

رمان عشقم رو نادیده بگیر | mina-flame girl کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه:

عشقم را نادیده بگیر...

عشقی که در چشمان عسلی خلاصه می شود...

عشقی که جوانه ای کودکانه دارد...

عشقی که آغوش سردت گرمش میکند...

عشقم را نادیده بگیر...

در این سرزمین سرد بی روح که تشنه ی وجودت گمنامت است...

عشقی که با رابطه ی شیرین، شروع یک زندگی تلخ، اما باز هم شیرین را به دنبال داشت...

عشقی که باعث خورد شدن غرور دخترک داستان شد!...

عشق سردی که کم کم تبدیل به گرمایی آتشین می شود...

عشقی که گل های زیبای بهاری از آن سرمست و شاداب اند...

پس...

با چشمایی متحیر به مامان خیره شدم. اصلا باورم نمیشد همچین چیزی بشنوم!!

همونجوری به مامان زل زده بودم که یه دفعه گفت: "چت شد سارینا؟! من فقط قبول کردم واسه ی خواستگاری بیان. اگه هم ازش خوشت نییاد میتونی امشب اعلام کنی و جواب رد بدی."

تازه به خودم اومدم... مگه میتونستم جواب رد به کسی که عاشقشم بدم! هنوزم توی مغزم نمیگنجید ارسال بیاد خواستگاریم. یعنی این همه روز منو دوست داشته و من نمیدونستم!?!?

واقعا گیج شده بودم. یاد آخرین روزی افتادم که ارسالو میدیدم.

حدود ۷ سال پیش که من ۱۳ و ارسال ۱۷ سالش بود. ارسال میخواست پیش مامان بزرگش (تبریز) بره.

اون روز یه خیرتی کردم که هیچوقت فراموش نمیکنم.

یادمه وقتی وارد فرودگاه شدیم، اول از همه چشمم بهش خورد... درست کنار زن عمو و ایستاده بود و دلداریش می داد... توی اون موقعیت هم نتونستم خودمو کمتر کنم و اجازه دادم اشکام سرازیر شه!

خودمم نمیدونستم این حسی که بهش داشتم چیه... اما هر چی بود باعث می شد تمام فکر و ذکرم بشه اون!

توی اوج نوجوانی بودم... یادمه هر کاریکه می کرد، وابستگی من هم بهش بیشتر می شد. همیشه سعی می کردم توی کاراش بهش کمک کنم... حتی چندباری هم توی خواب یواشکی دیدش می زدم!

اوایل متوجه این کارام نبود اما وقتی فهمید نگاه های من بهش عادی نیست، سعی می کرد خودشو ازم دور کنه... میتونستم حرص و عصبانیت رو توی چشماش ببینم اما هیچ وقت این نگاه هاشو پای تنفرش نمی زاشتم... اونقدر توی خودم غرق شده بودم.. اونقدر سعی می کردم خودمو بهش نزدیک کنم که متوجه نشدم این کارم باعث تنفر و زدگیش میشه!! اون موقع هم فقط ۱۳ سالم بود. با این که تمام تحقیراشو می شنیدم ولی هیچ وقت به روی خودم نیاوردم!

گاهی حتی خودمم از این همه ضایع بازیام حاله بهم میخورد اما تا می دیدمش، تمام فکرای که برای خودم توی ذهنم درست میکردم، خراب میشد!

اونقدر توی افکارم فرو رفته بودم که متوجه ی صدای بلند گو که پرواز تبریز رو اعلام کرد، نشدم!

نمی دونم خودمو چجوری بهش رسوندم؟... چجوری روبروش و ایستادم... و چجوری دهنمو باز کردم و تمام احساساتم رو بهش گفتم!... تمام حرفایی رو که توی کارام خلاصه کرده بودم!!

وقتی حرفام تموم شد از خجالت سرم رو پایین انداختم! بابت اعترافم

پشیمون نبودم اما ترس از جوابش نمیزاشت آروم باشم... حدس میزدم تمام فکر و خیالاتی که این همه روز واسه خودم درس کرده بودم، اشتباه بوده! همینطور هم شد...

بخاطر سکوتی که بینمون ایجاد شده بود، سرم رو بالا آوردم و توی چشماش خیره شدم... نگاهش هیچی رو نشون نمی داد... انگار مقابل یه سنگ و ایستاده بودم... هیچی رو نمی شد از توی نگاهش خوندم... خالی از حسی! به معنای واقعی سرد و خشک!... کم کم نگاه بی تفاوتش جای خودشو به پوز خندی داد

ارسالان: \_ انتظارشو داشتیم همچین چیزی بگی!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-بین سارینا من نمیدونم کدوم کارم باعث شد تو بهم علاقه مند شی! هیچوقت هم کاری نکردم باعث سوء تفاهم تو شه!

خودتم بیشتر از هر کسی میدونی این رفتار چند ماه اخیرت خیلی تابلو بوده..

میدونی تنها چیزی که باعث شد ازت خوشم نیاد چیه?!

بدون اینکه منتظر جوابم باشه ادامه داد:

-اونقدر این چند ماه خودتو بهم می چسبوندی که سعی می کردم جایی که تو هستی حضور نداشته باشم! نمی دونم این چه حسیه که داری اما بهتره فراموشش کنی!!... میدونی که خوشم نیامد یکی به پروپام بیچه!

دیگه نموندم بقیه حرفاشو بشنوم. از طرفی هم داشتند در رو می بستن به همین خاطر خودش زودتر خداحافظی سرسری با همه کرد و بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه , از فرودگاه خارج شد... خیسبه اشک رو روی گونه هام حس می کردم... حتی سعی نکردم جلوشونو بگیرم... سنگینی نگاه مامان رو روی خودم حس میکردم!

سرمو انداختم پایین و گذاشتم اشکام راحت تر راه خودشونو باز کنن... خودمو آماده ی هر عکس العملی کرده بودم اما حتی فکرشو نمی کردم بخاطر یه اعتراف اینقدر تحقیر شم! دوباره حرفاش توی ذهنم تکرار شد:

- "بهتره فراموشش کنی"

چجوری میتونستم فراموشش کنم؟! حاله از این همه ضعفم بهم می خورد. تا حالا جلوی کسی اینجوری خورد نشده بودم!

با دستی که به کمرم خورد به خودم اومدم و با ترس به چشمای بابا خیره شدم... انگار فهمیده بود نباید چیزی بپرسه. بی هیچ حرفی خودمو توی آغوش گرمش جا دادم و اجازه دادم اشکام راه خودشونو روی گونه هام پر کنن...

با صدای شاکیه مامان به خودم اومدم و بهش خیره شدم

مامان:- سارینا معلوم هست چته؟؟ حداقل بخاطر من یه امشبو تحمل کن!

هه مامان من به چی فکر می کرد، من به چی! ذهنم خیلی درگیر بود... با صدایی اروم که خودمم به سختی شنیدم گفتم:

-من میرم یکم استراحت کنم

و در مقابل چشمای گرد شدش به طرف اتاقم حرکت کردم

تا وارد اتاقم شدم خودمو به طرف اینه رسوندم. خیلی استرس داشتم. نگاهی به خودم انداختم اولین چیزی که توی صورتم جلب توجه میکرد، چشمای عسلی ام بود.

من و سروناز چشمای هم رنگی داشتیم. موهای من لخت و خرمایی ولی رنگ موهای سروناز مشکی بود. مامان میگفت هر دو تامون خوشگلیم ولی دختر عمه ام عسل، میگفت من خوشگل ترم.

عسل دوست صمیمی و دختر عمه ام بود خیلی دوستش دارم.

توی خانوادمون عسل از همه خوشگل تره.

همه ی پسر های خانواده خاطر خواهش هستند.

حتی ارسالان!!!!!!

ارسلان؟؟؟! یعنی ارسالان عسل رو دوست داشت؟؟!

خودمو روی تخت انداختم . کلافه شده بودم.

اینو خوب میدونستم که هر وقت عسل، ارسالانو میدید خودشو گم میکرد. پس هر دو تاشون همدیگر رو دوست داشتند؟

با خودم فکر کردم پس چرا ارسالان ازم خواستگاری کرده.

به ساعت نگاهی کردم ساعت ۵ بود.

دیگه طاقت نیاوردم و شماره ی عسلو گرفتم بعد از چند بوق صدایش توی گوشی پیچید:

-سلام ساری جون چی شده یادی از ما کردی؟

-وای عسل نمی دونی چی شده!

-چی شده سارینا زود باش بگو!

دیدم ممکنه هر آن از فوضولی بترکه. گفتم:ارسلان...

حرفمو قطع کرد و با صدای بلندی گفت:سارینا ارسلان چی؟ بگو چی شده؟

واقعا ارسلان اینقدر براش مهمه؟! پشیمون شدم بهش زنگ زدم. وای اگه می فهمید چکار میکرد؟!!!!

با صدایی اهسته گفتم:ارسلان.... ارسلان ازم خواستگاری کرده.

دیگه صدایی ازش نیومد.چند دقیقه گذشته بود ولی چیزی نمیگفت.

داد زدم:عسل اونجایی؟؟

- بهت تبریک میگم سارینا.

- هنوز که هیچی معلوم نیست . عسل میشه امشب بیای اینجا؟ دارم از استرس میمیرم.

- نه سارینا خیلی درس دارم.

-خیلی بدی. یه شب که هزار شب نمیشه. توروخدا فقط امشب بیا اینجا.

فکر کنم دلش برام سوخت چون گفت:-باشه الان راه میافتیم. و قطع کرد.

وای چرا بهش گفتم اون بهترین دوستم بود. آخه چرا دلشو شکوندم!!!!!!!

از روی تخت بلند شدم و رفتم توی حموم.

با صدای زنگ در سریع لباس پوشیدم و از حموم بیرون اومدم و در خونه رو باز کردم .

عسل بود.

-سلام بیا تو.

از جلوی در کنار رفتم

-عسل زود باش بیا توی اتاقم . اصلا نمی دونم باید چی بپوشم.

دستشو گرفتم و بدون اینکه بزارم هیچ حرفی بزنه کشوندمش توی اتاقم.

-- حالا چی بپوشم؟

-نمی دونم .

چند دست لباس از کمد کشیدم بیرون.

شلوار برمودای تنگم رو با یک بلوز طلایی و سندل های طلایی ام رو پوشیدم. به طرف میز آرایشی ام رفتم و آرایش ملایمی کردم و خودمو توی آینه نگاه کردم. لباسم خیلی به رنگ چشمام میومد. موهامو دور شونه ام باز گذاشتم و به طرف عسل برگشتم.

-نظرت چیه؟

-خیلی خوشگل شدی.

همونطور که به طرفش میرفتم گفتم:

-حالا نوبت توئه

-نه من با همین لباسا میام.

-همین که گفتم.

به طرف کمد رفتم و کت شلوار بنفش رنگم رو گرفتم جلوش و گفتم:

-این چطوره؟

یه نگاهی به لباس کرد و گفت:خیلی قشنگه ولی.....

نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:پس زود باش بپوشش که داره دیر میشه.

و سریع از اتاق رفتم بیرون.

واقعا تعجب کرده بودم . آخه چرا عسل اینجوری رفتار میکرد؟!

انگار که باهام غریبه بود.

به ساعت نگاه کردم. ساعت ۶:۴۵ بود. وای الان میرسن!!

سریع وارد اتاق شدم ولی تا وارد شدم همونجا مات موندم

این عسل بود؟؟؟! مثل فرشته شده بود .

-وای عسل چقدر خوشگل شدی!!!

-مرسی

-زود باش بریم پیش بقیه الان مهمونا میرسن.

تا وارد حال شدیم,همه به طرفمون برگشتند.

بابا:سلام دخترا بیاین بشینین.

روی مبل روبروی بابا نشستیم. عسل هم روی مبل دونفره ی کنار بابا نشست. سرمو به طرف

سروناز برگردوندم. توی چشماش ناراحتی موج میزد.

نمی دونم چرا ولی چند روزیه اینجوری شده. سنگینی نگاهمو حس کرد و به طرفم برگشت.

من هم با سر گفتم: چیزی شده؟؟

ولی جواب اون فقط یک لبخند محزون بود.

توی فکر بودم که با صدای عمو ۱۰ متر پریدم هوا:سلام.. حال عروس گلم چطوره؟؟

هنوز توی شوک بودم که با صدای بم و گیرای ارسالن ایندفعه ۳۰ متر رفتم هوا: سلام.

فکر کردم با منه ولی وقتی نگاهشو دنبال کردم دیدم به عسل نگاه می کنه.

عسل فقط سرشو انداخت پایین و سرجاش نشست.

ارسلان هم بدون اینکه حتی یک نیم نگاهی بهم بندازه, دقیقا روی مبل دو نفره کنار عسل نشست.

وای چه رویی داشت این بشر!!!

خیلی حرصم گرفته بود. کم کم داشتم فکر میکردم خواستگاری عسله!!

آخه تو که عاشق عسلی چرا اومدی خواستگاری من؟؟؟؟!!!

با صدای عمو سرمو به طرفش برگردوندم که گفت:امیر جان خودت می دونی که اهل مقدمه چینی

نیستم پس میرم سر اصل مطلب. راستش میخواستم سارینا رو برای ارسالن خواستگاری کنم و

میدونم که خود ارسالن هم راضیه."



با این حرف عمو پوزخندی روی لبم نشست که از چشمای تیز ارسلان و عسل دور نمودند.  
عسل دستپاچه بلند شد و رو به من گفت: سارینا بیا اینجا بشین من جای تو میشینم.  
نگاهی به ارسلان انداختم که داشت با تعجب به عسل نگاه می کرد.  
مطمئن بودم که دوست نداره من اونجا بشینم. بخاطر همین گفتم:  
-مرسی عسل جان من همین جا راحتم و سرمو برگردوندم بطرف زن عمو و عمو که داشتند با مامان بابا حرف میزدند.  
زن عمو نگاهی بهم انداخت و رو به جمع گفت: فکر کنم بهتره سارینا و ارسلان حرفاشونو بزنین.  
با این حرف زن عمو، بابا گفت:  
-سارینا دخترم پاشو ارسلانو به اتاقت راهنمایی کن.  
به ارسلان نگاه کردم که بیخیال رود مبل نشسته بود و منو نگاه می کرد.  
من هم برای اینکه نشون بدم بیخیالم (اره جون عمه ام .. منو بیخیالی!!!!) پا شدم و بدون اینکه منتظر ارسلان بمونم، به طرف اتاقم رفتم و روی تخت نشستم.  
به چند ثانیه نکشید که ارسلان وارد اتاق شد.  
به صورتش نگاه کردم. خداییش خیلی جذاب بود چشماش مثل موهاش خرمایی رنگ بودند. قدش از من یک سر و گردن بلند تر بود.  
به طرف میز کامپیوترم رفتم و روی صندلی نشست.  
توی چشمم نگاه کرد و گفت:  
-قبل از این که از شروع کنم میخوامت یه پیشنهادی بهت بدم. اول خوب فکر کن بعد جواب بده.  
بابای منو که میشناسی. وقتی به یه چیز گیر بده دیگه ولش نمیکنه. حالا هم گیر داده که حتما باید با تو ازدواج کنم ولی خودت میدونی که هیچ علاقه ای بهت ندارم و مطمئنم که تا الان متوجه شده باشی که عسل رو دوست دارم.

هیچی از حرفاشو سر در نمی آوردم. با گنجی به چشمش نگاه کردم که ادامه داد:

-ولی بابام گیر داده که با تو ازدواج کنم و نمی زاره خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

از همه مهم تر اینکه من میخوام مستقل باشم و توی خونه ی خودم زندگی کنم ولی تا وقتی که ازدواج نکنم همچین چیزی محاله!!

بخاطر همین تصمیم گرفتم که باهات صحبت کنم و بهت پیشنهاد بدم که جواب مثبت بدی ولی ۱ یا ۲ سال بعد از ازدواج از هم دیگر طلاق بگیریم در عوض هر چقدر پول که خواستی بهت میدم. تازه فهمیدم چی میگه. هه من خوش خیالو رو بگو که فکر میکردم ارسال منو دوست داره.

به ارسال نگاه کردم که منتظر جوابم بود.

احمق فکر کرده بخاطر پول زندگیمو تباه میکنم.

با اینکه دوستش دارم ولی نمی تونم همچین کاری کنم. در هر صورت اون منو دوست نداشت و عاشق عسل بود.

اگه من الان کنار میکشیدم عسل میتونست به عشقش برسه.

چند دقیقه داشتم با خودم کلنجار می رفتم که صداشو شنیدم:

-حالا جوابت چیه؟

واقعا خیلی پر رو بود. با خیال راحت در مورد زندگیم حرف میزد و می گفت جوابت پیه؟ بدون اینکه بهش توجه کنم بلند شدم و در رو باز کردم و بهش گفتم:

-برو گمشو بیرون!!!!!!!!!!!!

اون هم بدون اینکه چیزی بگه پوز خندی زد و رفت بیرون.

روی زمین زانو زدم. بغض داشت گلومو میفشرد.

نه نباید گریه میکردم. نباید بخاطر یک خود خواه عوضی گریه میکردم ولی بی نتیجه بود و اولین اشک روی گونه هام سرازیر شد.

دیگه کنترلی روی اشکام نداشتم. هق هقم تمام فضا رو پر کرده بود.

با صدای مامان که می گفت: سارینا جان زود باش بیا " سریع اشکامو پاک کردم و به طرف اینه رفتم.

خدا رو شکر ریمیل نزده بودم وگرنه الان صورتم سیاه شده بود!  
چند تا نفس عمیق کشیدم و به طرف هال رفتم. تصمیممو گرفته بودم.  
یک لحظه چشمم به زن عمو افتاد که داشت با تعجب نگاهم میکرد.  
حتما فهمیده گریه کردم.

سرمو برگردوندم و سر جام نشستم.

عمو که تا اون موقع مشغول حرف زدن با بابا بود، به طرفم برگشت و گفت:

-خوب دخترم به نتیجه ای رسیدین؟؟

خیلی دلم برای عمو و زن عمو میسوخت

در جوابش گفتم:

-بله

ایندفعه زن عمو با خوشحالی نگام کرد و گفت:

خوب نظرت چیه؟

با خونسردی به ارسالن که خیلی مطمئن نگام میکرد، نگاه کردم

و با صدای بلند و قاطعی گفتم:

- متأسفانه به تفاهم نرسیدیم!!

وای خیلی قیافه هاشون دیدنی شده بود!!

اول از همه به ارسالن نگاه کردم که چشمش داشت از کاسه در می اومد

بعد از چند ثانیه که به خودش اومد با عصبانیت نگام کرد. رگ گردنش متورم شده بود.

فکر میکردم الان خوش حال بشه ولی الان فهمیدم غرورش مهمتر از عشقشه!!

سرمو بطرف عسل برگردوندم که اگه تا چند ثانیه دیگه کسی از گیجی درش نمی آورد، مطمئنا غش میکرد.

تا خواستم به بلند بشم، دیدم سروناز زود تر از من پاشد و بطرفش رفت.

بخاطر همین هم سر جام نشستم. سنگینی نگاه بابا رو حس کروم. به طرفش برگشتم که دیدم داشت با عصبانیت تمام منو نگاه میکرد.

اوه اوه این که وضعش بدتر از ارسالانه!!!

تنها کسی که توی جمع تعجب نکرده بود ماما بود.

بعد از چند دقیقه، بابا خنده ای عصبی کرد و گفت:

–حالت خوبه سارینا چی داری میگی؟؟؟

با اینکه اون موقع خیلی ازش ترسیده بودم ، گفتم:

–حقیقتو!!

بدون اینکه منتظر جوابی باشم سریع به اتاقم پناه بردم.

کفشامو یک طرف پرت کردم و خودمو روی تخت انداختم.

هیچ صدایی نمی اومد.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که چشمام گرم شد و به خواب رفتم، با صدای فریاد بابا از خواب

پریدم. صداش از توی هال می اومد.

نمی دونستم چه خبره. تا خواستم بلند بشم، با صدای کوبیده شدن در به دیوار، خودمو روی تخت

پرت کردم.

بابا وارد اتاق شد. صورتش قرمز شده بودو داشت با عصبانیت منو نگاه میکرد.

واقعا نمی دونستم چش شده.

مامان و عسل و سروناز هم سریع وارد اتاق شدند.

با ترس زل زدم به بابا که فریاد زد:

-دختره ی چشم سفید حالا دیگه ابروی منو میبری؟!!!!

بدون اینکه فرصت جواب دادنو بهم بده بلند تر داد زد:

-اون موقع که داشتی جلوی داداشم بلبل زبونی میکردی!!چرا لال شدی هان؟؟!!

رومو به طرف مامان برگردوندم که داشت با چشمهای بارونیش منو نگاه میکرد و می گفت ساکت باشم.

همین کار رو هم کردم. سرمو انداختم پایین و سکوت کردم.

ولی بابا با این کارم عصبانی تر شد و قبل از این که بتونم از خودم دفاع کنم،به طرفم حمله کرد و دستاشو دور گردنم فشرد.

مطمئن بودم که صورتم قرمز شده. هر وقت نفس کم می اوردم اینجوری میشدم.

اولین بارش نبود که منو می زد. یاد روزی افتادم که بخاطر پاره کردن برگه های کتاباش،به طرفم هجوم آورد. همون موقع بود که ارسال از م دفاع کرد و نزاشت بابا منو بزنه.

با یاد این خاطره لبخند کم جونی زدم ولی بابا عصبانی تر از پیش شد و یک کشیده محکم خوابوند توی گوشم و دوباره با دستهایش گردنم رو فشار داد.

دیگه داشتم نفس های اخر رو میکشیدم که با صدای جیغ مامان و بیهوش شدنش بابا هم منو ول کرد و به طرفش رفت.

چشمهامو به سختی باز کردم و دیدم عسل با گریه به طرفم می اومد.دستهامو گرفت و صدام زد. توان حرف زدن نداشتم. سعی کردم بهش لبخند بزنم ولی نتونستم و بجاش اشک توی چشمام جمع شد.

سرمو به طرف سروناز برگردوندم که داشت با وحشت نگام میکرد.

چشمام کم کم بسته شد و دیگه نفهمیدم چی شد.

با احساس نور شدیدی چشمامو باز کرد.سرم رو به اطراف چرخوندم.با دیدن فضای اتاق فهمیدم توی بیمارستانم.

ولی چرا؟؟

با یادآوری اون اتفاق سیخ روی تخت نشستم. به دیوار خیره شدم.

دوباره یاد اون شب افتادم. شبی که باعث شد برای اولین بار سر از بیمارستان در بیارم. همه ی اینا رو تقصیر یک نفر میدونستم فقط یک نفر که اون هم ارسال بود. باشنیدن صدای در نگاهمو از روی دیوار برداشتم و به چهره ی شکسته مامان خیره شدم. پشت سرش هم دکتر وارد اتاق شد و تا منو دید لبخند پهنی زد.

مامان با گریه به طرفم اومد و منو در اغوش گرمش گرفت.

چند دقیقه گذشته بود که با صدای دکتر به خودم اومدم و ازش جدا شدم

دکتر: خوش حالم به هوش اومدی .. خانوادت خیلی نگرانن شدند.

نگاهی به مامان کرد و گفت:(به امید خدا امروز مرخص میشه.) و از اتاق خارج شد.

چند ثانیه با سکوت گذشته بود که بالاخره من گفتم

-مامان؟

توی چشمهام نگاه کرد - جانم عزیزم

-بابا کجاست؟

یک لحظه احساس کردم غم بزرگی توی چشماش دیدم که باعث شد دلهره ی عجیبی بگیرم.

همونطوری منتظر جوابش بودم که گفت:

-دخترم الان دیره .. بگیر بخواب

و از اتاق خارج شد.

با بهت به رفتن مامان نگاه کردم. واقعا نمیدونستم یهو چش شد!!

\*\*\*

سه ساعت برام اندازه سه سال گذشت که بالاخره مرخص شدم.

فکر کردم خونه میریم ولی با کمال تعجب دیدم به طرف خونه ی عمه شیرین(مامان غسل) می

رویم. به همین خاطر موضوع رو از مامان پرسیدم ولی جواب اون فقط سکوت بود.

تا خونه ی عمه دلم هزار راه رفت. سعی کردم کمی ارومتر بشم ولی با اون جواب های سربالا و نگاه های مامان دلشوره ام هزار برابر شد.

بدون اینکه به عمه یا عسل سلامی بکنم، به طرف حال رفتم. اشکهام جاری شده بود و بدون اینکه به چهره های تعجب زده ی عسل و عمه توجهی کنم، در اتاق ها رو باز می کردم ولی اثری از بابا نبود .

دیگه داشتم از دست بیخیالی بشون کلافه میشدم . به خاطر همین هم با بغض داد زدم:

-بابام کجاست؟

عسل به طرفم اومد و در حالی که اتاق عمه رو نشون میداد گفت :

-توی اتاق مامان.

سریع به سمت اتاق عمه رفتم .

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم . ولی یک دفعه سر جام خشک شدم!!!!

با دیدن اون همه دستگاهی که به بابا وصل بود کپ کردم.

دیگه حتی گریه هم نمی کردم و فقط به چشمهای بسته اش خیره شده بودم.

باورم نمی شد مردی که روبروی منه پدرم باشه!! پدر مغرور و سرحال من خیلی با این کسی که اینجا خوابیده بود فرق میکرد.

با پا هایی لرزان به طرفش رفتم.

چهره اش خیلی شکسته تر بنظر میرسید.

با نوک انگشتهام موهایی که روی پیشونی اش بودند رو عقب بردم و صدایی لرزان گفتم:

- بابا تورو خدا بیدار شو! بخدا هر کاری رو که بخوای انجام میدم . اصلا ... اصلا ... میرم به عمو میگم پیشمون شدم و....

دیگه نتونستم ادامه بدم و شروع کردم به گریه کردن.

اشکهام بی محابا از روی گونه هام سر می خوردند و موهای بابا رو خیس میکردند.

...- دخترم منو ببخش دیگه نمی خوام هیچ غمی داشته باشی و اون چشمهای قشنگتو بخاطر من خیس کنی.

با بهت به بابا خیره شدم . چشمهایش باز بود و داشت با نگاه شرمنده اش منو اتیش میزد. با وجود کاری که نکرده بود ازم معذرت خواهی میکرد. با خجالت سرمو انداختم پایین و با بغض گفتم:  
- شما که کاری نکردی بابا. دیگه نمیزارم هیچی ناراحتتون کنه . هر کاری رو که بخواین انجام میدم ! هر کاری!!

بدون اینکه فرصت جواب دادنو بهش بدم , سریع یک ماچ گنده از گونه هاش گرفتم و از اتاق خارج شدم.

=====

بند های کفشمو به سختی باز کردم و هر کدوم رو به یک سمتی پرتاب کردم.  
داشتم میترکیدم.

در رو سریع باز کردم و داد زدم: آهای دارم می ترکم !!! یکی به دادم برسه!!

با حالت دو به طرف دستشویی دویدم . نمی دونم چطوری این سه ساعتو تحمل کردم!! بعد از چند دقیقه دست و صورتتم رو شستم و وارد حال شدم . به محض اینکه سروناز رو دیدم گفتم:  
-مرتیکه احمق!! بهش میگم میخوام برم دستشویی, میگه:

بعد با صدای کلفتی ادای استادم رو در اوردم :

- خانوم صدر اگه میخواین برین دستشویی وسیله هاتون رو جمع کنین و از کلاس خارج شین!!  
کلاس من جای این مسخره بازی ها نیست!! آخه من نمیدونم از کی تا حالا مستراح رفتن هم شده مسخره بازی؟؟؟!!

وارد آشپز خونه شدم و با صدای بلندی داد زدم:

-بابایی کجایی دلم برات تنگولیده!!!

هر چی صبر کردم صدایی نشنیدم به همین خاطر هم به طرف حال رفتن ولی با دیدن صحنه ی روبه روم تا بناگوش سرخ شدم!



عمو و زن عمو و ماما و بابا و سروناز و از همه مهم تر ارسلان داشتند از خنده ریشه می رفتند.

یعنی دیگه ضایع تر از من هیچکس پیدا نشده!! ای خدا این هم شانسیه که دارم؟؟

سرمو انداختم پایین و با صدای ارومی گفتم:

- ببخشید من اصلا نمی دونستم شما اینجا بین.

به بابا نگاه کردم. برای اولین بار خنده مهمون لبهاش شده بود. ولی با این وضعی که پیش اومده بود این موضوع رو به زودی فراموش کردم.

زن عمو با لبخند قشنگش رو به من گفت:

- دخترم حالا چرا خجالت میکشی؟! بیا اینجا پیش من بشین.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. تنها جای خالی اونجا بود. بین خودش و ارسلان!!

یک لحظه به ارسلان نگاه کردم. چه تیپ دختر کشی هم زده بود.

تی شرت جذب مشکیش ممکن بود هر ان بخاطر عضلاتش پاره بشه.

و با شلوار جین سورمه ایش خیلی جذاب شده بود.

به زن عمو نگاه کردم که داشت با نگاه خاصش من و ارسلان رو نگاه میکرد. یک لحظه چشمم به بابا افتاد که داشت با نگرانی بهم نگاه میکرد ولی زود چشمم رو ازش گرفتم و به طرف زن عمو حرکت کردم و جای خالی بین اون و ارسلان رو پر کردم.

خیلی معذب بودم. نزدیک بودن به ارسلان باعث میشد خودمو گم کنم و ضربان قلبم بالا بره!

نمیدونم چند دقیقه توی اون حالت بودم که با صدای زن عمو به خودم اومدم.

زن عمو:- سارینا میشه یک سوالی ازت بپرسم؟

-بفرمایید زن عمو.

- میشه بگی دلیل جواب ردی که به ارسلان دادی چی بود؟

با این حرفش سریع به ارسلان نگاه کردم.

ولی اون داشت با یک پوزخند منو نگاه میکرد.

جی میتونستم به زن عمو بگم؟؟

بگم که پسرت داشت باهام معامله میکرد؟ یا بگم که بهش ابراز علاقه کردم ولی اون عشقمو نادیده گرفت و بجاش بهم گفت که ازم متنفره؟؟!

هیچی جوابشو ندادم .

زن عمو: \_ دخترم میدونم که ارسالن چیزی بهت گفت که ناراحت شدی. همون موقع که دیدم با ارسالن از اتاق خارج نشدی مشکوک شدم ولی وقتی که چشمهای گریونت رو دیدم شکم به یقین تبدیل شد. ولی اینو خوب میدونم که ارسالن دل مهربونی داره و از قصد کسی رو ناراحت نمیکنه!

به چشمان مهربان زن عمو زل زدم .

شاید هم راست میگفت. ولی وقتی که ارسالن به من میرسید خنجرش رو تیز می کرد. نمی دونم شاید هم بخاطر اعترافی که بهش کردم اینجوری شده!!

ای کاش اون موقع این حرف از دهنم بیرون نمی اومد و الان ارسالن باهام اینجوری برخورد نمی کرد!!

=====

داشتم با انگشتهام رو میز ضرب میزدم.

نگاهی به ساعت انداختم ۶ دقیقه و ۲۶ .. ۲۷ .. ۲۸ .. ثانیه تاخیر داشت.

پوففففف!!!

توی این ماه حال بابا نه تنها خوب نشده بلکه بدتر هم شده . من هم هر کاری رو که بتونم براش انجام میدم و الان هم به همین خاطر اینجام.

تصمیم قطعی ام رو گرفته بودم با اینکه میدونم با این کار زندگیم رو نابود میکنم ولی مجبورم!!

نمی دونم بعد از یک سال قراره چه اتفاقی بیفته ولی فعلا همین یک سال هم غنیمته و شاید حال بابا بهتر بشه.

با صدای در کافی شاپ به خودم اومدم . خودش بود.

با هر قدمی که نزدیک تر میشد استرس من هم بالا تر میرفت.

اگه قبول نکنه چی؟؟

نمی دونم کار درستی می کنم یا نه . فقط میدونم هر کاری رو برای خوش حالی بابا انجام میدم.

حتی اگه اون کار به ضرر جونم تموم بشه!!!

توی چشمه‌هاش خیره شدم. نگاهش خیلی سرد بود.

دوباره پر زدم به ده سال پیش . همونموقع که با همین نگاهش زل زد توی چشمهام و گفت ازم متنفره.

با صدایش به خودم اومدم.

ارسلان:- خب چکارم داشتی؟

واه چقدر بی ادب حتی یک سلام خشک و خالی هم نکرد!!

با حرص گفتم:

- همیشه با دیگران اینطور برخورد میکنی؟

- بستگی به طرفم داره.

- منظورت منم دیگه؟؟

-شک نکن!

نفسمو با حرص خالی کردم. سارینا اروم باش . اینجا جای دعوا نیست!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من تصمیمم رو گرفتم.

خنده عصبی کرد .

ارسلان:- منو تا اینجا کشوندی که بگی تصمیمتو گرفتی؟؟!

-من حاضرم با شرطی که گذاشتی باهات ازدواج کنم.

- فکر نمی کنی دیر شده؟ همون روزی که ابروی من رو بردی باید فکر اینجاش رو هم میکردی!

- من فقط میخوام بابا رو خوش حال کنم همین و بس!!

پوزخندی زد و گفت:

- همین؟

باید هر جوری که شده راضیش میکردم.

از سر جام بلند شدم. فقط خدا کنه جواب بده!

شروع کردم به حرکت کردن.

یک قدم.....دو قدم.....سه قدم..... ..... هفت قدم

دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم .

هنوز قدم بعدی رو نذاشته بودم که با صداش سر جام میخ شدم:

ارسلان:- صبر کن!

از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.

نیشمو به هر جون کندن بود بستم و با بی تفاوتی به طرفش برگشتم و گفتم:

-بله!؟

ارسلان- باشه قبول.

- چی قبول؟

از میان دندان های کلید شده اش غریب:

-گفتم باشه درخواستتو قبول میکنم!

با پررویی تمام زل زدم توی چشمه اش و گفتم:

-من هم پرسیدم چیه قبول میکنی!؟

خیلی عصبانیش کرده بودم اینو میتونستم از سرخی چشمه‌هاش بفهمم. بالاخره بعد از چند دقیقه با حرص گفت:

-باهات ازدواج میکنم! خوب شد؟؟

نیشم تا بناگوش باز شد.

ارسلان که خوشحالی منو دید با پوزخند همیشگی‌ش گفت:

-مثل اینکه تو بیشتر از من خوشحال شدی!!

با این حرفش قند که هیچ، تریلی توی دلم اب شد.

با خنده گفتم:

-یعنی تو هم خوشحال شدی؟؟؟

متوجه اشتباهش شده بود. با دستپاچی گفت:

-من... نه... منظورم... منظورم... این بود تو خیلی ذوق زده شدی.

سوتی داده بود اساسی!!

با اینکه میدونستم هیچ منظوری نداشت ولی نمی تونستم جلوی خوشحالیمو بگیرم. نیشم هم که ما شا... مثل در گاراژی تا ته باز بود.

بهش خیره شدم. خیلی قیافش باحال شده بود. حتما داشت به خودش لعنت می فرستاد.

ایندفعه با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن. با اینکه خنده هام خیلی بلند بودند ولی مامان همیشه میگفت خنده هام به دل ادم مینشینه! به همین خاطر سعی نکردم جلوی خودمو بگیرم و عین چی میخندیدم!!

به چند ثانیه نکشیده بود که با صداش خنده ام رو قورت دادم.

ارسلان - مثل اینکه می خوام تا صبح عین بز بخندی! من رفتم!!

در حالی که از جاش بلند میشد با صدای ارومی غر میزد ولی من همه ی حرفه‌اشو شنیدم!

- معلوم نیست این یک سال رو چجوری تحمل کنم. حالا فکر کرده عاشقش شدم. دختره ی .....  
و بدون هیچ حرفی خارج شد.

حرفش خیلی برام گرون تموم شد. مگه من چم بود که نمی تونست منو تحمل کنه؟  
با خستگی کیفمو برداشتم و از کافی شاپ خارج شدم.

-----  
با بغض بهش خیره شدم.

چرا با من اینطوری رفتار میکرد؟ چرا همیشه با حرفهایش منو اذیتش میزد ولی به بقیه که میرسید تا  
کمر برایشون خم میشد؟ چرا همیشه عقده هاشو سر من خالی میکرد؟

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم. فضای ماشین خیلی گرفته بود.

با انگشتم روی شیشه ی پر از بخار اشکال نا منظمی کشیدم.

شکل هایی که مثل زندگی خودم نامفهوم و پر از تردید بودند.

جای من توی این زندگی کجا بود؟ مگه من چه تقصیری داشتم که بخاطرش بسوزم؟

یاد چشمهای پر از اشک غسل افتادم. اشکهایی که فقط و فقط بخاطر این ازدواج , جاری شده  
بود.

مگه اون چه گناهی داشت که عاشق شده بود؟ مگه من چه گناهی داشتم که عاشق بودم؟

با صدایش به خودم اومدم

- میشه اینقدر ابغوره نگیری؟

من کی گریه کردم؟ دستم رو به طرف چشمهام بردم. خاک بر سرت سارینا که همیشه در حال  
اشک ریختنی!!

دوباره سکوت برقرار شد.

دستم رو به طرف ضبط دراز کردم و صدای اهنگ رو زیاد کردم. شاید با این اهنگ , حال و هوای  
این فضای مسخره عوض بشه!

سرم رو به صندلی تکیه دادم. اهنکش خیلی غمگین بود.

توی حال خودم بودم که با صدای ترمز ماشین به خودم اومدم و با وحشت به ارسالان نگاه کردم.

سرش رو روی فرمان گذاشت.

با نگرانی دستم رو به طرف شونه اش بردم و گفتم:

-ارسالان خوبی؟

جوابی نشنیدم. با بالا اومدن سرش با ناباوری به اشک هایی که روی گونه اش جاری بودند، نگاه کردم.

باورم نمیشد ارسالانی که همیشه ادعا میکرد دخترها اشکهاشون همیشه دم مشکشونه، الان داشت گریه میکرد! ولی اخه چرا؟

ارسالان - سردو راهی گیر کردم!

همین حرفش کافی بود تا بغض من هم سر باز کنه و همپای اون اشک بریزم.

حق اعتراض نداشتم. همیشه همینطور بوده! من هیچ وقت توی عشق شانسی نداشتم! هیچوقت! میان گریه لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی دوستش داری؟

ارسالان توی چشمهام خیره شد و ولی زود سرش رو انداخت پایین و با صدای ارومی گفت:

-خیلی!!

-پس چرا بخاطرش نمی جنگی! مگه دوستش نداری یعنی غرورت مهمتر از عشقته؟! اره؟

با صدای بلندتری داد زدم:

-برات مهم نیست عسل چه احساسی داره؟ برات مهم نیست اون چقدر زجر میکشه؟!

پس بزار بهت بگم که اون بیشتر از خودت عاشقه!!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

–عاشق یک ترسوی احمق!! اگه تو غسل رو دوست داشتی حتی یک لحظه هم شک و تردید رو توی دلت راه نمیدادی! واقعا برات متاسفم. تو لیاقت عشق غسل رو نداری!  
چشمه‌هاش شده بود دو تا کاسه ی خون و پره ی بینیش از عصبانیت بالا و پایین می رفت.  
درسته که زیاده روی کردم ولی اینها همه ی حرف هایی بودند که توی دلم تلمبار کرده بودم! حرف هایی که برام عقده شده بودند. ارسالان واقعا لیاقت عشق غسل رو نداشت.  
تا تالار دیگه حرفی بینمون زده نشد.

تا از ماشین پیاده شدم سیل مردم و صدای کل کل هاشون توی گوشم پیچید و بغض گلویم رو بیشتر کرد. با دقت به اطراف نگاه کردم. نگاهم رو بین مردم میچرخوندم ولی ندیدمش!  
خوشحال بودم که نبود. چرا که میبایست تا اخر مهمونی با عذاب وجدان به بهترین دوستم خیره میشدم.

به مامان و بابا و سروناز خیره شدم. میتونستم برق شادی رو توی چشمه‌هاشون ببینم. امشب نباید غم رو به دلم راه بدم... باید بخاطر خانواده ام هم که شده امشب رو تحمل کنم و خوشحال باشم!!  
وقتی که بابا فهمید میخوام با ارسالان ازدواج کنم، اول با ناراحتی مخالفت کرد.. ولی من ناامید نشدم و با دلایل مختلفی بالاخره راضیش کردم.

افکارم رو پس زدم که دیدم هر سه روبروی من ایستادند.

مامان:– الهی قربونت برم دخترم خیلی خوشگل شدی!

بابا:– راست میگی خانوم ... دخترم مثل ماه شده!!

در اغوش هر دو رفتم... خیلی خوشحال بودم که در هر حال پدر و مادرم پشتم بودند.

به طرف سروناز برگشتم و گفتم:

– خواهری دیگه تحویل نمیگیری امروز هم که تا ارایشگاه همراهم نیومدی!!

سروناز لبخندی زد و گفت:

–قربون خواهر گلم.....بخدا امروز خیلی سرم شلوغ بود



-باشه...باشه... پس عمه ی من مثل خرس قطبی تا ساعت ۱۱ خروپف میکرد!!

روی پنجه هاش بلند شد و یه ماچ گنده از گونه هام گرفت.

سروناز:- حالا شما به بزرگی خودت ببخش...

بعد ادامه داد:

- سارینا خیلی هلو شدی.. من که دخترم عاشقت شدم ... معلوم نیست آقاتون بتونن تا آخر شب

تحمل کنن یا نه؟؟!!

سرخ شدم ولی سعی کردم بی توجه باشم.. به همین خاطر هم بحث رو عوض کردم و گفتم:

- اه اه سروناز تف مالیم کردی رفت!!

- از خداتم باشه این افتخار رو بهت دادم... همین هم زیادیت بود!!

با حالت مسخره ای جلوی پاش خم شدم و گفتم:

- حالا بانو... افتخار یک دور رقص رو به این بنده ی حقیر میدین؟

قری به گردنش داد و گفت:

-باید فکر کنم!!!

- بیشین بینیم بابا... حالا یه نفر بهت پیشنهاد رقص داد تو هم جو برت داشت!!

دستشو کشوندم و به طرف سالن بردمش.

به ترتیب بقیه هم دورمون جمع شدند و شروع کردند به رقصیدن.

خداییش سروناز خیلی قشنگ میرقصید... من هم که فقط دستهامو تکون میدادم..... با اون لباس

فکر کنم ۱۰۰ کیلویی به وزنم اضافه شده بود!!

بعد از رقص به طرف جایگاهم رفتم ولی با صدای ارسالن و کیان(پسر عمو رادمهرم) بی اراده

گوشهامو تیز کردم.

ارسالان:- کیان عسل کجاست؟

کیان:- خاله گفت یک خورده کسالت داشت نتونست بیاد.

ارسلان:- طوری شد؟

میتونستم صدای نگرانش رو از همین جا هم تشخیص بدم.

کیان:- ای بابا... گفتم که یک خورده کسالت داشت... همین!

بعد ادامه داد:

\_ارسلان تو الان دیگه ازدواج کردی!! پس بهتره عسل رو از ذهنت بیرون کنی!

ارسلان:- چطور میتونم کیان اون عشقمه!!

با این حرفش پوزخندی به لبم نشست. این چه عشقیه که حتی ارزش جنگیدن نداره!!

بعد از رفتن کیان سر جایم نشستم و به اطراف خیره شدم.

- مثل اینکه خیلی بهت خوش میگذره!!

با صدایش به طرفش برگشتم.

-چرا خوش نگذره.... مثل اینکه عروسیمه ها!!

ارسلان:- میدونی چیه!!... وقتی اون حرف هارو از زبونت شنیدم باورم نمی شد تو باشی!! کم کم

داشت نظرم در موردت عوض میشد... ولی الان کاملا به اشتباهم پی می برم!! فکر میکردم حتی

بخاطر دختر عمه ات هم که شده، دست از این کارهات برداری و یک خورده رعایت کنی!!

سعی کردم عصبانیتی که تمام وجودم رو فرا گرفته بود کم کنم.. من فقط می خواستم اضطرابم رو

با رقصیدن کم کنم ولی اون حالا چه برداشتی کرده بود!?!!!

تمام خونسردیم رو جمع کردم و گفتم:

\_بزار من هم یه چیزی بگم!! میدونی من فکر می کردم تو واقعا عاشق عسلی... ولی الان می فهمم

چه فکر مسخره ای بوده!! تو اگه عسل رو دوست داشتی , تن به این ازدواج نمی دادی!!

کارد که چه عرض کنم اره میزدی خونس در نمی اومد!!

لبخند به لبم اومد. نمی دونم نمی دونم چند لحظه لبخند به لبم بود که با احساس سوزشی در مچ

دستم, لبخند از روی لبم ماسید!!

با ترس به ارسالان که تقریباً روم خم شده بود خیره شدم.

صورتش سرخ شده بود. نفس های داغش به صورتم میخورد و حالم رو دگرگون میکرد! خیلی ترسناک شده بود!!

-سر به سر من نزار!!!! میدونی که می تونم چه بلاهایی رو سرت بیارم!! اگه یک بار... فقط یک بار دیگه....

هنوز حرفش تموم نشده بود، که با صدای اشنایی دست های ارسالان از دور مچم شل شد.

- نمی خوانی حرف های عاشقونتون رو تموم کنین؟؟ من یک ساعته اینجا ایستادم!! والا الان دیگه زیر پام علف سبز شد!!

با خوش حالی به غزاله دوستم خیره شدم.

باخوشحالی به دوستم غزاله خیره شدم. لباس بندی گرمی رنگش خیلی به پوست برنزه و صورت تپلش می اومد، غزاله برعکس پوست سفید من پوست برنزه ای داشت و در مقایسه با اندام ظریف من خیلی تپل تر دیده میشد. بینی قلمی و لبهای نازکش زیباش کرده بودند.

من هم بینی قلمی داشتم و برعکس غزاله لبانی خوش فرم داشتم و همین هم باعث شده بود خوشگل تر از غزاله به چشم بیام.

غزاله از لبهای قلوه ای خوشش می اومد ولی من بر خلاف او بدم می اومد.

غزاله به طرفم اومد و شروع کرد به حرف زدن. داشتیم هنوز چرت و پرت میگفتیم که با بلند شدن ارسالان هر دو نگاهمون رو بهش دوختیم.

حتما اون هم با چرندیات ما داشت بالا می آورد!!

بعد از رفتن ارسالان غزاله سر جای اون نشست.

غزاله:-اه...اه...یک ساعت دارم چرت و پرت میگم بلکه اقا بخوان عزم رفتن کن!! انگار... نه انگار

دیدی؟؟ بخاطر این شوهر تو مجبور شدم تمام جیک و پیک زندگیمو بریزم وسط!

با این همه حرفی که زدم اصلیه یادم رفت.

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه محکم کوبید به بازوم که اخم رفت هوا

- اخ... مگه مرض داری؟؟

غزاله بی توجه به دادی که کشیدم گفت:

- سارینا تو این هلو رو از کجا آوردی؟؟...یه وقت گیر نکنه تو گلوت.

- مثل اینکه فعلا توی گلوی تو گیر کرده داری خفه میشی!

غزاله:- خاک تو سرم.... من خودم صاحب دارم!

به طرف مردی که اشاره کرده بود نگاه کردم. پشتش به ما بود و نتونستم چهره اش رو ببینم. یک دفعه به طرف ما برگشت. حالا میتونستم با دقت نگاهش کنم.

چهره ی جذاب داشت ولی خوشگل نبود.

با دیدن غزاله با یک لبخند به طرفمون اومد و دستشو به نشانه ی اشنایی به طرفم دراز کرد.

- سلام من ارمان رفیعی هستم.

من هم دستم رو دراز کردم و گفتم:

- من هم سارینا صدری هستم. از اشنایی با شما خوشوقتم.

دستش رو دور گردن غزاله حلقه کرد و گفت:

- خانوم گلم چطوره؟ بعد اروم پیشونی اش رو بوسید.

داشتم با حسرت بهشون نگاه می کردم که با صدای ارسالان به خودم اومدم.

ارسالان:-به...به.. سلام اقا ارمان چه عجب یادی از فقیرا کردی! نکنه راه گم کردی؟

ارمان:- نه... ما که فقط یک دوست بی معرفت داریم!

ارسالان:- حالا دیگه من شدم بی معرفت؟ باشه... ما که به هم میرسیم!!

همگی دور هم گرم گرفته بودیم و من توی این مدت فهمیدم که ارمان خیلی مرد شوخ طبیعه.

داشتم دنبال سروناز میگشتم ولی ندیدمش. خیلی عجیب شده بود! همین چند دقیقه ی پیش کنار

مامان و بابا دیدمش ولی الان نبود!

=====

ماشین رو به یک طرف باغ برد همونجا کنار یک جنسیس کوپه مشکی پارک کرد.  
تازه میتونستم نگاهی به باغ بندازم . وسط باغ یک استخر بزرگ بود و کنارش یک ابنمای خیلی  
بزرگ قرار داشت . دور تا دور باغ هم پر بود از درخت.  
با دیدن میز بزرگی که گوشه ی دنجی از باغ قرار گرفته بود ذوق کردم.. میتونستم هر صبح  
صبحانه رو بیرون بخورم.  
وقتی وارد خونه شدم تازه فهمیدم نمای باغ در مقابل خونه هیچه!!  
محو خونه شده بودم....خونه نبود.... قصر بود. فکر کنم ۱۰ تا خونه ی ما تازه میشد نصف این  
خونه!!  
پله ها هم که از وسط هال پیچ میخوردند و بالا میرفتند. محو جمال خونه شده بودم و اصلا حواسم  
نبود دهنم مثل در گاله ای باز بود که با صدای ارسالن به خودم اومدم.  
ارسالن:-پیا یه وقت غرق نشی!  
چشم غره ای اساسی بهش رفتم ولی اون بی توجه از پله ها بالا رفت.  
چه بی ادب!!.... حالا دیگه توی یک خونه زندگی میکردیم... اون حتی حاضر نشد به اون زبونش  
زحمت بده و یه شب به خیر کوچولو بگه!!  
اه...اه سارینا چه توقعاتی داری!! نکنه انتظار داری برات فرش قرمز هم پهن کنه؟؟!!  
افکار مزاحمم رو پس زدم و از پله ها بالا رفتم.۳ تا اتاق قرار داشت. ای خدا حالا کدوم مال منه؟!  
چاره ای نداشتیم جز اینکه ده..بیست..سی..چهل کنیم!  
از اولین اتاق شروع کردم که اخرش دستم به اخرین اتاق ثابت موند.به اهستگی دستم رو به طرف  
اتاق حرکت کردم و دستگیره ی در رو فشردم  
خدا...خدا میکردم ارسالن توی این اتاق نباشه وگرنه معلوم نیست چی بهم بگه؟ خوب میدونستم  
ارسالن هیچ وقت خوشش نمی اومد کسی وارد اتاقش بشه حتی عزیز ترین کسش!! حساب من  
هم که ازم متنفر بود کلا جدا بود!!

آخیششششش...خیالم راحت شد! وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.

با دیدن تخت دو نفره ای که وسط اتاق بود ذوق کردم. میتونستم تا صبح هر چقدر که میخوام غلت بزنم. به دیوار خیره شدم.

رنگش تقریبا رنگ تخت بنفش کم رنگ بود و آرامش خاصی به ادم میداد. نگاهی به پنجره ی سر تا سری که یکی از ضلع های اتاق رو احاطه کرده بود انداختم.

میتونستم تمام باغ رو از این بالا ببینم.

با دیدن اینه ی قدی که کنار میز آرایشی ام بود به طرفش رفتم... به لباس عروسی که تنم بود خیره شدم... دکلته بود و پایینش پف داشت و روی اون سنگدوزی هایی زیبا حک شده بود.

هیچ ذوقی نسبت به لباسم نداشتم.. چه فایده داشت که این لباس ها رو تنم کنم ولی هیچ حسی بهشون نداشتم باشم?... شاید اگر این ازدواج با عشق برگزار میشد من الان این وضع رو نداشتم... ولی این ازدواج فقط یک نفر عاشق داشت که عشقش با تمام بیرحمی نادیده گرفته شده بود!

روی صندلی نشستم و به سختی تمام گیره هام رو دراوردم و به سمت حمامی که در اتاق قرار داشت رفتم.

بعد از نیم ساعت از حمام بیرون اومدم و لباس خوابم رو تنم کردم. خودم رو روی تخت انداختم. با تمام افکارات درهمم به خواب رفتم تا روز جدیدی رو با زندگی جدیدی آغاز کنم.

=====

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم و با تمام سرعت به طرف پایین پله ها دویدم ولی هنوز پله ی اخر رو رد نکرده بودم که پام پیچ خورد.. سرم محکم خورد به نرده و افتادم روی زمین.

درد تمام بدنم رو فرا گرفته بود. از یک طرف ناله میکردم و از طرف دیگه هم تلفن ول کن نبود. از شدت درد اشک پلکهام رو خیس کرده بود.

داشتم از درد پام رو مالش می دادم ولی با احساس جریان یافتن مایع غلیظی از روی صورتم دستهام شل شد.

با بهت به خونی که از روی صورتم می غلتید و روی زمین می چکید نگاه کردم. بی صدا به خونی که روی زمین ریخته بود خیره شدم.

بعد از چند دقیقه صدای تلفن قطع شد ولی هنوز به چند ثانیه نکشیده بود که صدای ایفون بلند شد. هیچ توانی نداشتی ولی به سختی روی دو تا پام ایستادم و به طرف در حرکت کردم.

با هر قدمی که بر میداشتم درد و خونریزی سرم بیشتر میشد. بالاخره به در رسیدم و با تمام توان دستگیره ی در رو فشردم و در رو باز کردم.

ارسالان بود... خواست با عصبانیت چیزی بگه ولی با دیدن من حرف توی دهنش ماسید.

نگاهش رو دنبال کردم که دیدم به خونی که از سرم می چکید و روی فرش می افتاد خیره شده. حتما از اینکه خونه اش رو کثیف کرده بودم ناراحت شده بود.

دستم رو به طرف سرم بردم تا از ریختن خون جلوگیری کنم که با صدای ارومی امیخته با بهت گفت:

– سارینا؟!!

لبخند دردناکی به لبم اومد. شاید این اولین باری بود که پس از ۱۰ سال اسمم رو صدا میکرد!! چشمهام تار شد و دیگه نفهمیدم چی شد؟!!

=====

با صدای نا مفهومی چشمهامو باز کردم. سرم رو کمی بالاوردم که دیدم ارسالان روی یک کاناپه خوابیده بود و از چپ به راست تکون میخورد.

با دیدن فضای بیمارستان یاد سرم افتادم. دستم رو سریع به طرف سرم بردم... دور سرم رو بانداژ کرده بودند. همونطور دستم روی سرم بود که در باز شد و مردی که شبیه دکتر بود داخل شد.

– به... به خانوم خوشخواب بالاخره بیدار شدی؟!!

با گیجی نگاهش کردم که گفت:

– چرا اینجوری نگام میکنی دختر خوب؟!... تو سه روزه که اینجا بیهوشی!

بعد با اشاره به ارسال گفت:

- توی این سه روز شوهرت خیلی مراقبت بود... خانوادت رو خبر نکرد چون گفت شاید نگران بشن! خیلی احساس خوبی داشتم که ارسال پیشم بود.

نگاهی به صورتش کردم. موهای لختش روی پیشونیش ریخته بودند و خیلی جذابش کرده بودند. بی توجه به زمان و مکان همونطوری زل زده بودم به چشم های بسته اش!

- تموم شدم!

با ترس زل زدم بهش. این که بیدار بود!!

همونجوری با چشمهای شیطونش زل زده بود بهم. صورتش جدی بود ولی میتونستم برق شیطنت رو توی چشمهایش ببینم!

خیلی تعجب کردم... همین چند روز پیش داشت با کنایه هاش از ارم میداد!!.. ولی الان خیلی عوض شده بود!!

تازه یاد موقعیتم افتادم و با دستپاچگی گفتم:

- سلام

ارسالان:- علیک سلام خانوم خوشخواب... سه روز من رو علاف خودت کردی!.. نمیگی مردم کار و زندگی دارن؟؟

جوابش رو ندادم. هنوز توی بهت بودم. چرا اینجوری رفتار میکرد؟ + ۱ سال ارزو به دل مونده بودم که حتی برای یک ثانیه هم که شده ارسالان باهام خوب رفتار کنه!

توی فکر بودم و اصلا حواسم بهش نبود.

- کجا سیر میکنی؟

با ترس به ارسالان که روی تخت چهار زانو نشسته بود خیره شدم..... رفتار هاش برای من که هیچوقت اینطوری رفتار میکرد خیلی ترسناک بود!!

ارسالان:- سارینا! میخوام بهت یه پیشنهاد بدم. امیدوارم قبول کنی!



ایندفعه دیگه پیشنهادش چیه؟؟ یک لحظه فکری به ذهنم رسید!

نکنه میخواد الان ازم جدا بشه؟ نکنه از لوس بازیام خسته شده و میخواد یک سال رو تغییر بده؟

ارسلان:- سارینا من خیلی فکر کردم.... ما نمی تونیم یک سال رو اینطوری بگذرونیم!

کمی مکث کرد بعد ادامه داد:

- میخواستم بهت پیشنهاد بدم که این یک سال رو مثل دو تا دوست باشیم!! نه کمتر.... نه بیشتر!  
روی بیشتر تاکید کرد.

نمیدونستم خوابم یا بیدار؟ یعنی واقعا ارسالان این پیشنهاد رو بهم داد؟؟

ارسلان:- سارینا قبول میکنی؟

بغض راه گلوم رو سد کرده بود! پس همه ی این خوش رفتاری هاش فقط از روی دلسوزی بود!!  
هم خوش حال بودم... هم ناراحت! ولی همین هم غنیمت بود. هر چی باشه بهتر از بد رفتاری هاش بود.  
حداقل میتونستیم مثل دو تا دوست با هم برخورد کنیم.

به دستش که به طرفم دراز کرده بود نگاه کردم. من هم دستم رو دراز کردم و توی دستهایش گذاشتم

- باشه ... قبول میکنم که مثل دو تا دوست باشیم نه کمتر... نه بیشتر

با این حرف اخری که زدم بغضم شکست. چطور میتونستم؟ چطور میتونستم به چشم یک دوست نگاهش کنم؟

سرم رو روی بالش گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. بدون توجه به صدای ارسالان پتو رو تا بالای سرم بالا کشیدم و چشمهامو بستم.

=====

دو روز از مرخص شدنم میگذشت و رفتار ارسالان همونطور که گفته بود خوب شده بود.

توی اشپز خونه بودم و میخواستم ماکارونی درست کنم. کتاب اشپزی رو جلوم گذاشتم و شروع کردم.

با دقت مواد رو اضافه میکردم... تا حالا اشپزی نکرده بودم

بعد از اینکه تمام کار های لازم رو انجام دادم به طرف شیر آب رفتم و دستهام رو شستم. داشتم برمینگشتم که یک دفعه به چیزی محکم برخورد کردم!

جیغ خفیفی کشیدم و به کسی که جلوم بود نگاه کردم. اه اینکه ارسلاانه. فکر کنم تازه از خواب بیدار شده بود چون موهایش به هر طرفی سیخ شده بودند و مثل همیشه جذابش کرده بودند.

- چرا اینجوری وارد میشی؟

ارسلان:- نکنه میخواستی از تو اجازه بگیرم؟

بعد ادامه داد:

-چه بوی خوبی!! چی درست میکنی؟

با ذوق گفتم:

- دارم ماکارونی درست میکنم! اولین بارمه اشپزی میکنم!

ارسلان:- خدا کنه به بیمارستان کشیده نشم!

بیشعور احمق خب مشکل داری نخور!

درحالیکه از اشپز خونه خارج میشد گفت:

- راستی یادم رفت بگم امروز تولد یکی از دوستهامه .... تورو هم دعوت کرد. ساعت ۷ آماده باش.

همونطور که داشت از اشپزخونه خارج میشد بهش خیره شدم. اولین باری بود که با ارسلاان به مهمونی دعوت میشدم. باید چیزی بیوشم که در کنارش به چشم بیام.

به ساعت نگاهی کردم ... ساعت ۱ بود... ۶ ساعت وقت داشتم.

بعد از آماده کردن میز صداش زدم و روی صندلی نشستم. یک خورده از غذا رو مزه کردم . خوب بود.. یعنی برای من که اولین بارم بود بد نبود. همونجوری داشتم به غذا نگاه میکردم. دوست نداشتم تنهایی غذا بخورم به همین خاطر هم خیره به میزمنتظرش موندم.

ارسلان:- اگه میدونستم اینقدر گشنه ای زود تر میومدم!

- کی گفته من گشمنه؟! ( دروغ میگفتم.. برعکس خیلی هم گرسنه ام بود)  
ارسلان:- اونطوریکه تو به غذا زل زدی گفتم الانه که کل میز رو با تمام محتویاتش یک نفس قورت بدی!!

- متاسفانه چشمهای تو کاج میبینن....اگه عینک میزدی متوجه میشدی به کجا زل زدم!  
ارسلان:- خوشم میاد کم نیاری

- همینه که هست.... بعد گفتم:  
- راستی امشب چی بپوشم؟

ارسلان:- نمی دونم... ولی سعی کن چیزی بپوشی که در حد من باشی

- دختر به این خوشگلی... من هر چی که بپوشم عالی میشم.... خیلی هم دلت بخواد!  
ارسلان:- اونی که دلم میخواد عسله!

بی اراده قاشقیکه داشتم به طرف دهنم میبردم از دستم افتاد. اون هم انگار که متوجه حرفش شده بود سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین

بغض گلومو فشرد ولی به سختی قورتش دادم و نذاشتم سر باز کنه. درسته که ارسلان عسل رو دوست داشت! ولی خودش میدونست که من هم دوستش دارم!

میتونست جلوی خودش رو بگیره و جلوی من این حرف رو نزنه!  
با صدایی که بغض توش بیداد میکرد گفتم:

- من خیلی خستم.... غذات که تموم شد بزارش توی ظرفشویی خودم می شورمشون .  
از پشت میز بلندشدم و به اهستگی به طرف پله ها رفتم.

از روز بیمارستان به بعد دیگه حرفی از عسل نزده بود. خیلی به عسل حسودیم میشد.

با بی حالی وارد اتاق شدم. پرده رو کشیدم و پنجره رو باز کردم. دیگه حتی حوصله ی مهمونی رفتن رو هم نداشتم!

با خستگی خودم رو روی تخت انداختم و چشمهام رو بستم.

خیلی نگذشته بود که چشمهام گرم شد و خواب رفتم.

=====

با احساس سردی هوا چشمهام رو باز کردم. خودم رو توی تخت مچاله کردم ولی هنوز خیلی سردم بود.

چشمم به پنجره ی باز اتاق افتاد. با خستگی از جام بلند شدم و خودم رو به پنجره رسوندم. دستم رو به طرف پنجره بردم ولی یا دیدن هوای تاریک به ساعت نگاه کردم ... +۳:۷ بود. چرا ارسالن بیدارم نکرد؟ نکنه خودش تنهایی رفته؟

به سرعت از اتاق خارج شدم و پله ها رو یکی دوتا کردم. بادیدن ارسالن که روی مبل نشسته بود و سرش رو بین دستهایش گذاشته بود نفس راحتی کشیدم.

رو بهش گفتم:

-مگه قرار نبود بریم تولد دوستت؟

سرش رو بال گرفت و گفت:

- فکر کردم خسته ای .. گفتم اگه تنها برم ممکنه ناراحت بشی ... بخاطر همین هم نرفتم!

-ولی الان دیگه خسته نیستم. من میرم لباسهامو بپوشم...تو هم سریع آماده شو

سریع راه رفته ام رو برگشتم و وارد اتاق شدم.

تمام لباس های مجلسیم رو از کمد بیرون کشیدم و روی تخت پهن کردم. دوست داشتم بی نظیر بشم!!!!

بهترین لباس مجلسی نقره ای رنگم رو که دکلنه بود و مدل ماهی داشت و اندامم رو به وضوح به نمایش میگذاشت پوشیدم.لباسش از بالا تا پایین سنگ دوزی شده بود و بهش جلای خاصی می بخشید!کفش های مجلسی نقره ای ده سانتیم رو پوشیدم.ارایش ملیحی کردم و موهای لختم که تا کمرم می رسیدند رو فر کردم و به اطرافم پخش کردم. خرامان خرامان به طرف پله ها رفتم.پله ها رو رد کردم و وارد سالن شدم.

عاشق بوی عطرش بودم!! نگاهم رو به اطراف چرخوندم که بالاخره دیدمش. چشمهام به اندازه نعلبکی گشاد شده بود. نزدیک بود همونجا سکنه رو بزوم! از همین الان هم میتونستم نگاه دخترها رو روش حس کنم. با اون کت شلوار مشکی و بلوز دودی رنگش بینظیر شده بود.

فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد و به طرفم برگشت ولی تا به طرفم برگشت با دیدنم مات شد و کرواتش که رده هایی از رنگ دودی و زرشکی داشت توی دستش خشک شد. توی چشمهای هم خیره شده بودیم. نمی تونستم معنی نگاهش رو بفهمم. قصد گرفتن نگاهم رو ازش نداشتم. دلم میخواست تا صبح همینجوری بهش زل بزوم ولی اون سریع به خودش اومد و گفت:

- میتونی این کروات رو برام ببندی؟

تازه به خودم اومدم و با پاهایی لرزان به طرفش رفتم. کروات رو از دستش گرفتم. چون قدم تا گردن اون میرسید باید روی پنجه هام بلند میشدم ولی اون خودش رو زودتر خم کرد. نفس های داغش به صورتم میخورد. خیلی گرم شده بود. بالاخره به هر جون کندنش بود کرواتش رو بستم و بهش خیره شدم. خیلی خواستنی شده بود. سریع ازش دور شدم و مانتوم رو که روی جالباسی بود برداشتم و پوشیدم. در رو باز کردم و به سرعت سوار ماشین بوگاتی سورمه ای رنگش شدم. بعد از چند دقیقه سوار ماشین شد و بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد. در باغ رو با ریموت باز کرد و با سرعت خارج شد.

جلوی در بزرگ سیاه رنگی ایستاد. صدای کرکننده ی اهنگ از اینجا هم می اومد. به ارومی از ماشین پیاده شدم و منتظرش موندم. بعد از قفل کردن در ماشینش حرکت کرد و جلو تر از من وارد باغ شد.

تا وارد باغ شدم، بوی تند مشروب و الکل به مشامم رسید. تا حالا سراغ چنین چیزهایی نرفته بودم.. هیچ علاقه ای هم نداشتم.

خیلی باغ بزرگی بود. همه چیزش خوب بود ولی تنها چیزی که خوشم نیومد، اهنگ کرکننده و دختر پسرهایی بود که توی هم وول میخوردند.

هیچ وقت وارد چنین مهمونی هایی نشده بودم... ولی مجبور بودم امشب رو تحمل کنم. همونجوری داشتم پشت ارسال راه می افتادم که پسر خوشتیپی همراه دختری به طرفمون اومد. پسر تپ اسپرتی زده بود. بهش میخورد دو سال از من بزرگ تر باشه.. یعنی حدودای ۲۲ یا ۲۳

سال رو داشت. به چهره اش دقت کردم. چشمای مشکی...بینی استخوانی... لبهایی نازک و قد بلندی داشت.

میشد گفت در کل جذاب بود ولی در مقابل ارسالان اصلا به چشم نمی اومد. نگاهم رو به طرف دختری که کنارش بود چرخوندم.  
از همون اول به نگاه هایی که به ارسالان میکرد خوشم نیومد. با اون خروار ارایشی که کرده بود، قیافه اصلی خودش اصلا پیدا نبود.

نگاهی به لباس هاش کردم. نیم متر پارچه قرمز رنگ که دکلته بود و به سختی تا رون پاهاش میرسید.

حواسم به حرف هایی که ارسالان با اون پسره رد و بدل میکرد نبود.  
نگاهی به هر دوشون انداختم. هنوز هم نمی دونستم کی هستند که ارسالان کنار گوشم گفت :  
- این هم یاشار... دوستم که تولدش بود.

ارسالان اشاره کرد به دختری و رو به یاشار گفت:

- نمی خوای معرفی کنی؟

قبل از این که یاشار چیزی بگه، دختری با عشوه رو به ارسالان گفت:

- من رزانا هستم پارسایی هستم خواهر یاشار. میتونی همون رزانا صدام کنی.

به دستش که به طرف ارسالان دراز کرده بود نگاه کردم. منتظر بودم

ارسالان هم دستش رو دراز کنه ولی در کمال تعجب دیدم که بی توجه گفت:

-من با همون خانوم پارسایی راحت ترم!

رزانا پیشی گفت ولی هنوز با وقاحت به ارسالان زل میزد.

دوست داشتم کلتشو بکنم بزارم لای دستگاہ پرس... اونقدر فشار بدم

که چشمهایش از کاسه دریاد.

از فکری که کردم خندم گرفته بود.

یاشار رو به من گفت :

- شما باید سارینا خانوم باشین!

دستش رو به طرفم دراز کرد. یاشار نگاه های خواهرش رو نداشت به همین خاطر هم با اطمینان دستهام رو در دستهایش گذاشتم ولی وقتی خواستم دستم رو عقب بکشم فشار کوچیکی به دستهام آورد. بهش نگاهی کردم ولی اون فقط با لبخندی من رو نگاه میکرد.

ارسلان:

- خانوم پارسایی میشه سارینا رو ببری لباس هاش رو عوض کنه؟

رزانا چشم غره ای بهم رفت و گفت :

- دنبالم بیا!

به اهستگی دنبالش رفتم. دری رو نشون داد و گفت:

- اینجاست.

بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه با یه اخم گنده دور شد.

باحالت مسخره ای اداشو در اوردم و وارد اتاق شدم و لباس هام رو عوض کردم.

مو های فر شده ام که تا کمرم میرسیدند رو دورم پخش کردم و لباسم که تا روی زمین میرسید رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

تا وارد باغ شدم میتونستم نگاه های چندش اوری رو روی خودم حس کنم.

جوری نگاه میکردند که انگار لخت جلوشون وایستادم . خیلی معذب شده بودم. به میزی که

ارسلان پشتش نشسته بود نگاه کردم و راه افتادم.

هنوز به میز نرسیده بودم که دختری جای منو گرفت. سر جام وایستادم و با حرص بهش نگاه کردم.

دختره:- خوشگله چرا تنهایی؟

ارسلان:- برای اینکه فضولمو بشناسم!

دختره به وضوح تعجب کرد ولی باز توی جلد خودش فرو رفت و گفت:

- با یه دور رقص موافقی؟

ولی ارسلان فقط با یه پوزخند جوابش رو داد.

دیگه صبر کردن رو جایز ندیدم و به سرعت به زرف میز رفتم

- همیشه از سر جام بلند شی؟

دختره به زحمت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-جنابعالی؟

از این همه پررویی تعجب کردم ولی با لحن خودش گفتم:

همسرشم!

- هستی که هستی! خیلی های دیگه هم زن دارن ولی.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که با سیلی محکمی که به گوشش زدم , خفه شد!

اونقدر محکم زدم که دست خودم هم زق زق می کرد.

خیلی عصبانی بودم. طوری که قلبم به صورت وحشیانه ای بالا و پایین میرفت.

تقریبا همه به طرفمون برگشته بودند و داشتند با لذت به دعوای ما نگاه می کردند. به ارسلان نگاه

کردم ولی اون بی تفاوت به دعوای ما نگاه میکرد. از این همه بی خیالیش حرصم گرفته بود.

به دختره که فهمیده بودم اسمش نوشین بود. نگاه کردم.

هنوز توی شک بود ولی وقتی به خودش اومد با غیض صورتش رو نزدیک آورد و گفت:

-تقاص این کارت رو پس میدی!

و با عصبانیت میز رو ترک کرد.



بخاطر عصبانیتی که تمام وجودم رو فرا گرفته بود حرفش رو نادیده گرفتم و بجاش پوزخندی تحویلش دادم.

سر جام نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم.

ارسلان:- چرا باهش دهن به دهن شدی؟

سرم رو بالا گرفتم وبهش خیره شدم .

- نکنه میخواستی هر چی از دهنش در میاد بگه!؟

ارسلان:- هر چی گفت منظورش با من بود! تو چرا دخالت کردی؟!

با غیض سرم رو به طرف کسایی که داشتند میرقصیدند چرخوندم و جوابش رو ندادم. داشتم نگاهم رو به اطراف میچرخوندم که چشمم به یاشار افتاد که گوشه ی دنجی از باغ به دیوار تکیه داده بود و به من خیره شده بود.

دلیل این نگاه های گاه به گاهش رو نمی فهمیدم ولی خوب میتونستم بینم که نگاهش از هوس نبود.

نمی دونم چند دقیقه بهش زل زده بودم که با صدای ارسلان نگاهم رو ازش گرفتم.

ارسلان:پسر خوبیه !

با گیجی نگاهش کردم و گفتم :-کی؟

ارسلان:- یاشار رو میگم!... خوشتیپ هم هست!

با تعجب گفتم:

- مبارک صاحبش باشه!

سکوت کرد . من هم باز نگاهم رو به اطراف چرخوندم. بعد از چند دقیقه باز گفتم:

-بنظرت کیس مناسبیه؟

با تعجب نگاهش کردم ولی در جوابش گفتم:

- خب اره ..... هم اخلاق داره .... قیافش هم نسبتا خوبه

بعد با شک ادامه دادم:

- کسی رو براش در نظر داری؟

ارسلان:- آره

- میشناسمش؟

ارسلان:- امکان نداره شناسیش!

راستش کنجکاو بودم بینم کسی رو که در نظر داشت و من میشناختم , کیه!

با کنجکاوای پرسیدم:

- کیه؟

توی چشمام نگاه کرد و با قاطعیت گفت:تو!

کپ کردم... چشمام به اندازه ی نعلبکی گشاد شده بود... نمی دونستم چی میگه!

کم کم خون به مغزم رسید و معنی حرفش رو فهمیدم... جوری حرف میزد که انگار پدر یا مادر منه که برام تصمیم میگیره....بغض مانع شده بود که توی چشماش نگاه کنم..... نمی خواستم فکر کنه دختر ضعیفی ام .

به زحمت بغضم رو قورت دادم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

-فکر کردی کی هستی؟! پدرم یا مادرم که برام تصمیم میگیری؟ حق نداری توی چیزایی که به تو مربوط نمیشه دخالت کنی!! فهمیدی؟!

همه ی نگاه ها به طرف ما بود ولی من بی توجه با صدای بلندی داد میزدم.

یاشار:

- چه خبره اینجا؟!!

تازه یاد موقعیتم افتادم و با خجالت سرم رو پایین انداختم.

یاشار:- ارسالان چی بهش گفتی؟!

ارسالان با لحن بی تفاوتی گفت:

- از خودش پیرس!

یاشار بودن حرفی به اهستگی زیر بازوم رو گرفت و به طرف یکی از میزای خالی هدایت کرد.

یک لحظه نگاهم توی نگاه نوشین گره خورد. من با بغضی که توی چشمام برق میزد و اون با پوزخندی نگاهم میکرد.

روی صندلی نشستیم و بغضم رو رها کردم. هق هقم میان صدای اهنگ و مردم گم میشد.

یاشار:- چیزی بهت گفتم؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- چیز مهمی نیست.

یاشار:- سارینا میتونم یه چیزی بهت بگم؟

اونقدر ذهنم درگیر بود که توجهی به اینکه با اسم صدام کرد، نکردم.

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم.

نگاهش رو به نقطه ای دوخت و گفت:

-میتونم حدس بزنی در مورد چی بحث میکردین!

بعد ادامه داد:

-ارسالان همه چیز رو بهم گفت...از این ازدواج ... ار اینکه پدرش اونو مجبور به این ازدواج کرده

بود ... از این که هیچ حسی بهت نداشت... از اینکه فقط یک سال زیر یه سقف زندگی میکنین!

همه رو بهم گفت! وقتی که اولین بار تو رو دیدم، توی عروسیتون بود. اونقدر غرق بودی که حتی

یه نیم نگاهم به من و ارسالان که کنار هم بودیم نکردی.

وقتی بهت نگاه میکردم می تونستم معصومیت رو توی اون چشمای عسلیت ببینم. سارینا توبه

همه ی دخترای دور و برم فرق داشتی رو داری!

کمی با خودش کلنجار رفت و بعد گفت:

- همون موقع بود که دل باختیم . فکر نکن دارم به دوستم خیانت میکنم ! نه ... ارسالان خودش این پیشنهاد رو بهم داد. گفت که یک سال بیشتر با هم همخونه نیستین! گفت که میتونم چیزی که درونمه بهت بگم... سارینا عشق من پاکه! قول میدم خوشبختت کنم!  
نگاهش رو توی نگاهم تلاقی کرد و چشماشو منتظر به لبهام دوخت.

نمی دونستم چی بگم... از دست ارسالان خیلی عصبانی بودم!

به چشماش نگاه کردم. راست میگفت عشقش پاک بود... میتونستم این رو از توی چشماش بفهمم. تا به چشماش خیره میشدم, دلم بیشتر براش می سوخت ولی این باعث نمی شد نظرم عوض بشه.

-من..... من نمیتونم!

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

-مشکل از منه؟ اگه مشکلی دارم بهم بگو ولی اگه چیز دیگه ای هست...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه. گفتم:

-نه..... نه مشکل از شما نیست!

مطمئن نبودم حرف درستی رو میزنم یا نه ولی به هر حال باید میفهمید!

به همین خاطر هم گفتم:

-من عاشق کس دیگه ای ام !

با بهت بهم خیره شد و گفت:

میتونم بپرسم اون شخص کیه؟

سرم رو به نشانه ی اره تکون دادم و به ارومی فتم:

- ارسالان..... ار وقتی که کوچیک بودم دوستش داشتم... با اینکه میدونم دوستم نداره ولی با این

حال نمی تونم از عشقم بگذرم!

گریه امان نداد ادامه ی حرفم رو بزدم.... طاقت نگاه کردن بهش رو نداشتم. این دومین باری بود که جلوی مردی خودم رو تحقیر میکردم!

اولین بار جلوی ارسلان و الان هم جلوی یاشار!

از جام بلند شدم و از میز دور شدم.دیگه طاقت موندن رو نداشتم.

سریع خودم رو به میز ارسلان رسوندم. با دیدن دختری که کنارش بود و در حال عشوه ریختن بود، با انزجار به طرفش رفتم. با اینکه ارسلان بهش توجهی نشون نمی داد ولی من بازم حرصم گرفته بود.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. به ارومی گفتم:

- من میخوام برم خونه!

ارسلان :- ولی من میخوام بمونم!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- پس سوئیچ ماشینت رو بده!

ارسلان:- بهت بدم که بزنی داغونش کنی؟

دیگه داشت میرفت روی اعصابم! با غیض گفتم:

- به درک!!

بدون توجه به اطرافم با عصبانیت به طرف در باغ رفتم . داشتم خارج می شدم یاشار جلوم رو گرفت. بهش خیره شدم. چهره اش بر خلاف چند ساعت پیش خیلی گرفته تر بنظر می اومد.

یاشار :- کجا میری؟!

سعی کردم عصبانیتم رو فروکش کنم. گفتم:

- حوصلم سر رفته... دارم میرم... ببخشید که مهمونیتون رو خراب کردم!

بعد ادامه دادم:- تولدتون مبارک

خواستم از در خارج بشم که باز راهم رو سد کرد وگفت:

- سوار شو میرسونمت

هر چی اصرار کردم قبول نکردو در اخر هم اون برنده شد.

با خستگی در عقب ماشینش رو باز کردم و خودم رو داخل انداختمو اون هم بدون هیچ حرفی پاش رو روی پدال گذاشت و از اون جا دور شد. تا خونه هیچ حرفی بینمون زده نشد.

به سختی ته لباسم رو جمع کردم و خارج شدم. داشتم به طرف در حرکت می کردم که صدام زد.

- بله؟

یاشار:- میخوام بهت کمک کنم!

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-عاشق شدم و میدونم چه حسیه! میخوام بهت کمک به ارسالن برسی!

پوزخندی زدم.....جوری می گفت(برسی) که انگار ارسالن هم عاشق من بود ولی پدر و مادرامون مخالف بودند.

یاشار:- میتونی من رو به عنوان دوستت قبول کنی؟

ته لباسم رو که گرفته بودم ول کردم و گفتم:

- با اینکه میدونم خودت هم به اینکه من رو به ارسالن میرسونی شک داری ولی باز درخواستت رو قبول میکنم.

لبخند غمگینی زد و بدون اینکه جوابم رو بده خدا حافظی کرد. ماشین رو روشن کرد و دور شد.

با خستگی به سمت در رفتم ولی یک دفعه سر جام میخکوب شدم.

ای بابا کلیدا رو یادم رفت از ارسالن بگیرم.

خیلی خسته بودم و نمیتونستم صبر کنم ارسالن بیاد. نگاهم به در افتاد و یک لحظه فکری به ذهنم رسید.

به زحمت لباسم رو کمی بالا دادم .... کفشامو در اوردم و پشت در باغ

پرتاب کردم. اهسته با پا های برهنه به سمت در حرکت کردم... یکی از پا هامو رو برآمدگی در گذاشتم و به سختی خودم رو به بالای در رسوندم.

وقتی خودم رو داخل باغ انداختم نفسی از سر اسودگی کشیدم ولی با دیدن در بسته ی خونه خودم رو روی زمین ولو کردم .

همه ی قدرتم تحلیل رفته بود .... با خستگی بلند شدم و خودم رو به ته باغ که الاچیقی قرار داشت رفتم. الاچیق اصلا در دید نبود چون تمام درخت ها اون رو پوشیده بودند طوری که هر کس وارد باغ میشد حتی به ذهنش هم نمی رسید چیزی این قسمت باغ وجود داشته باشه! مانتو و شالم رو در اوردم و خودم رو روی الاچیق انداختم.

اونقدر خسته بودم که بعد از چند ثانیه چشمم گرم شد و دیگه نفهمیدم چی شد!

\*\*\*

با نور شدیدی که به چشمم می خورد چشمم رو باز کردم. از روی الاچیق بلند شدم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۸:۳۰ بود.

خمیازه ی بلندی کشیدم و مانتو شالم رو برداشتم و به طرف خونه حرکت کردم. در رو به ارومی باز کردم و داخل شدم. دیدمش. داشت با گوشیش حرف میزد. پشتش به من بود و داشت با کلافگی عرض سالن راه میرفت.

با تعجب بهش خیره شدم.. فکر کنم دیوونه شده بود.

تا یاد دیشب افتادم نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف پله ها رفتم.

یک لحظه مکث کردم. نکنه اتفاقی افتاده باشه!؟

پشتش به من بود و من رو نمی دید.

به اهستگی قدم برداشتم و به طرفش رفتم که صدایش رو شنیدم

ارسلان: دختره ی دیوونه معلوم نیست کدوم گوریه!

..... -

ارسلان: یاشار تو مطمئنی تا در خونه رسوندیش؟

.....-

ارسلان: اخه لعنتی من از کجا میدونستم با اون حرفا ناراحت میشه؟!!

دیگه به بقیه حرفاش گوش ندادم.

تا خواستم دستم رو روی شونه اش بزارم، راهش رو ادامه داد و کمی جلوتر رفت.

چند بار دیگه هم خودم رو بهش رسوندم ولی بی فایده بود.

با حرص گفتم:

\_ همیشه یه لحظه اروم بگیری؟؟!!

یکدفعه با سرعت به طرفم برگشت که ۱۰ متر پریدم عقب.

گوشیش رو بدون خدا حافظی قطع کرد.

چند لحظه با بهت منو نگاه کرد ولی بعد از چند دقیقه با عصبانیتی

که تابحال ازش ندیده بودم به طرفم قدم برداشت و غرید:

- دیشب کجا بودی??!

سعی کردم خندمو قورت بدم. فکر کنم فراموشی گرفته بود با خنده گفتم:

- مهمونی.... مگه یادت نیست??

با دیدن رگ گردنش که متورم شده بود و چشماش که به سرخی میزد، فهمیدم قضیه جدیه.

با ترس بهش خیره شدم که گفت:- گفتم دیشب کجا بودی ؟؟؟!!!!!!

با لکنت گفتم:

-دیشب....دیشب بخدا همینجا بودم ولی....

با صدای خیلی بلندی داد زد:

- اگه همینجا بودی پس چرا هنوز این لباسا تنته هان؟؟!!!



ای بابا خب بزار حرفمو بزنم دیوونه!! سکوت کردم. راستش توی اون موقعیت داشتم از ترس خودمو خیس میکردم.

قدم دیگه ای به طرفم اومد. با هر قدمی که نزدیک تر میشد من هم یک قدم عقب تر میرفتم.

با خیزی که به طرفم برداشت، خبیغ خفیفی کشیدم و شروع کردم به دویدن.

با تمام سرعت دور سالن میدویدم ولی لحظه ی اخر بازوم محکم کشیده شد و روی زمین افتادم.

از درد اخمام رو توی هم کشیدم که تعادلش رو از دست داد و افتاد روی من.

با گیجی بهش خیره شدم. صورتش دو بند انگشت بیشتر باهام فاصله نداشت.

بهش خیره شده بودم. اون هم به من خیره شده بود و هیچ حرفی نمی زد.

نمی دونم چند ثانیه گذشته بود که سمت چپ صورتم به شدت سوخت.

به خودم اومدم و دستم رو جایی که سیلی زده بود گذاشتم. باورم نمیشد همچین کاری کنه... اصلا

به چه حقی این کارو کرد.. اونقدر دردم گرفته بود که لال شده بودم. سر جام نشستم

ارسالان: از این به بعد غلط میکنی بدون اجازه ی من تنهایی جایی بری، شیر فهم شد؟!!!!

جوابی ندادم که با صدای بلند تری داد زد:

شیر فهم شد!!!؟

جلوی اشکای سمجی که چشمامو تار کرده بودن رو نگرفتم و اجازه دادم پایین بیان. شونه هام

میلرزیدند و هق هقم فضا رو پر کرده بود.

داد زدم:

– ازت متنفرم... اشغال... متنفرم!!

گریه اجازه نداد بقیه حرفم رو بزنم.

با سرعت پله ها رو طی کردم. وارد اتاق شدم و محکم در رو کوبوندم و قفلش کردم.

خودم رو به در تکیه دادم. اشک های سمجم هنوز که هنوزه روی صورتم جریان داشتند.

دیگه خسته شده بودم... از این زندگی... از این زندگی که فقط توش عذاب می کشیدم... زندگی که جایی توش نداشتم... من هم ادم بودم... تا یه جایی تحمل داشتم!

اگه ازدواج نکرده بودم حداقل عذاب نداشتم... از این که نادیده گرفته بشم... از این که حکم یه ادم اضافی رو داشته باشم... من این عشق رو نمی خواستم!!

در حالی که گریه میکردم، از روی در سر خوردم و روی زمین نشستم. سعی کردم توجهی به ارسالان که مدام مدام میکرد، نکنم.

تازه یاد خانواده ام افتادم. دو هفته از این ازدواج میگذشت ولی من حتی یک زنگ هم بهشون نزده بودم... چقدر از یادشون غافل شده بودم... یک لحظه از خودم بدم اومدم.

اشکامو به سختی پاک کردم و بلند شدم.

ساک دستی کوچیکم رو روی تخت گذاشتم. چند دست لباس که لازم میشد رو برداشتم و توی ساک جا دادم.

وقتی از همه چیز مطمئن شدم به طرف در حرکت کردم ولی یک لحظه چشمم به دختری رنگ پریده و چشمهای باد کرده که از توی اینه دهن کجی میکرد، افتاد.

اگه مامان و بابا من رو اینجوری میدیدن چی میگفتن؟

با بی حوصلگی خودم رو به میز آرایشی رسوندم. آرایش ملایمی به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم.

بی توجه در مقابل چشمهای متعجب ارسالان عبور کردم و به طرف پله ها حرکت کردم.

داشتم از پله ها پایین می رفتم که با صدای ارومی گفت:

- کجا؟

بدون اینکه حتی یه لحظه صبر کنم، به راهم ادامه دادم. کلید رو از روی این برداشتم. هنوز قدم اول رو نذاشته بودم که بازوم محکم کشیده شد و متعاقبش صدای نه چندان دوستانه اش رو شنیدم.

ارسالان: مگه با تو نبودم؟! گفتم کجا میری!!!

با غیض به طرفش برگشتم و شمردم شمردم گفتم:

- سر...قبر... تو!!

نمیدونم چرا این حرفو زدم ولی اونقدر عصبانی بودم که کنترلی روی حرفام نداشتم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره تکرار شد... دوباره سیلی زد...

اونقدر محکم بود که چشمام از درد روی هم قرار گرفت .

نفس عمیقی کشیدم. ممکن بود هرآن اشکام دوباره راه خودشون رو باز کنن به همین خاطر سعی کردم پلکام رو تکون ندم.

نگاهم رو بهش دوختم. خیلی عصبانی بود.

اینو میتونستم از چشمای به خون نشسته و نفس های کشدار و بلندش ببینم.

کم کم روی لبم پوزخندی نشست. به طرفش رفتم. سری از روی تاسف تکون دادم و به سرعت از خونه خارج شدم.

زنگ در رو فشردم و منتظر موندم. همون موقع یادم اومد با خودم کلید اوردم. سریع کلید رو توی قفل چرخوندم.

کفشهام رو توی جا کفشی گذاشتم و وارد شدم. فکر کنم کسی خونه نبود چون هر چی داد زدم هیچ جوابی نشنیدم.

همه جا تاریک بود. کلید برق رو زدم و ساکم رو روی تخت اندختم.

تا خواستم کمدم رو باز کنم، چشمم به سروناز افتاد. گوشه ی اتاق کز کرده بود و زانو هاشو بغل گرفته بود. از لرزیدن شونه هاش فهمیدم گریه می کنه.

با وحشت به طرفش رفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-سروناز؟!!

سرش رو بالا آورد و خیره نگاهم کرد. طاقت دیدن اشکهایش رو نداشتم.

با بغض گفتم:

-سروناز چی شده؟!

فقط با چشم های اشکیش نگام میکرد.

با بی تابی به طرفش رفتم چونه اش رو گرفتم

-خواهری نمی خوامی بگی چی شده؟؟

سرش رو به نشانه ی منفی تکون داد.

با کلافگی گفتم:

-آخه چرا این چشمای قشنگت رو خیس میکنی؟

- دلم گرفته

بیشتر از این اصرار نکردم... شاید نمی خواست الان چیزی بگه. از جام بلند شدم. درحالی که

پیشونی اش رو میبوسیدم, گفتم:

-هر وقت خواستی چیزی بگی میتونی روم حساب کنی!

داشتم اتاق رو ترک میکردم که صدایش رو شنیدم.

سروناز:- بهم گفت دوستم داره.... گفت منو می پرسته.... گفت زندگی من رو به پام میریزه.... حتی

بهم پیشنهاد ازدواج داد!

با بهت به انگشتری رو که روی میز بود و بهش اشاره کرده بود, نگاه کردم.

بینش رو بالا کشید و با چشمای گریونش به نقطه ای نا معلوم خیره شد.

سروناز:- من هم عاشقش بودم.... می پرستیدمش... زندگی منو به پاش می ریختم.

گریه اش شدت گرفت. ادامه داد:

-سارینا گول خوردم... اون بهم دروغ گفت.. اون منو فریب داد... منو بازی داد سارینا من هنوز

عاشقشم... بخدا هنوز هم می پرستمش ولی... ولی اون منو پس زد... گفت هیچوقت دوستم

نداشته... گفت همش یه دروغ بود... گفت خوشگلتر از من هم دوروبرش هستند!! اون فقط برای

ارضای هوس هاش بهم نزدیک می شد! ولی من نفهمیدم! کور شده بودم ... هیچی نمی دیدم! هیچی!

اشکهامو با پشت دستم پاک کردم. با سرعت به طرفش رفتم و محکم توی اغوشم گرفتمش.

حق هق هاش بیشتر شده بود سعی نکردم ارومش کنم... باید خودش رو خالی می کرد.

باورم نمی شد؟ اون فقط ۱۷ سالش بود... اون هنوز بچه بود! کی می تونست همچین نامردی رو در حقش بکنه! کی دلش می اومد خواهر منو بازی بده!

از شدت خشم سرخ شده بودم.

در حالی که موهاشو نوازش میکردم، با صدایی دورگه از خشم و بغض گفتم:

-آروم باش خواهی... آروم باش! بخدا ارزشش رو نداره!

با این که نمیدونستم کی هست یا اصلا اسمش چیه، ولی باز هم سعی نکردم از سروناز بپرسم. باید صبر میکردم حالش بهتر بشه بعد بپرسم! خودم هم میدونستم هیچ کاری نمی تونم بکنم ولی اونموقع خیلی عصبانی شده بودم!

.....

سرش رو پایین آورد و روی پاهام گذاشت. هنوز هم گریه می کرد.

اشکهایش مانتم رو خیس کرده بودند. با خستگی سرم رو به دیوار تکیه دادم و به قاب عکس خودم و سروناز که روی عسلی بود خیره شدم.

دستهاشو دور گردنم اویزون کرده بود و سعی داشت منو ببوسه من هم با خنده با دستهام پیش میزدم.

اون موقع من ۱۶ سالم بود و سروناز ۱۳ سالش بود.

با صدای باز و بسته شدن در خونه به خودم اومدم. حتما مامان بابا اومدن. به چشمهای بسته سروناز خیره شدم. فکر کنم خواب بود چون دیگه صدای گریه هاش بند اومده بود. به سختی بلندش کردم و اروم روی تخت گذاشتمش.

.....

در رو باز کردم و بهشون خیره شدم. حواسشون به من نبود.

بابا: - خانوم...عجب دختر بی معرفتی داری! حتی یه زنگ هم نزده ببینه زنده ایم یا نه!!

مامان: -چی بگم والا... شاید کاری برایش پیش اومده...نباید زود قضاوت کنیم! خودم بعدا بهش زنگ میزنم

با شرمندگی وارد هال شدم و گفتم:

-سلام

همزمان به سمتم برگشتند . معلوم بود تعجب کرده بودند

بابا: -به به دختر با معرفت!یه وقت خبری از مون نگیری ها!

- بخدا یه مشکلی برام پیش اومد( چقدر راحت قسم میخوردم...سرم رو

پایین انداختم)

بابا: -شوخی کردم بابا... حالا بیا اینجا زیارتت کنیم!

کنارش روی مبل نشستم.پیشونی ام رو بوسید و پرسید:

کی اومدی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-فکر کنم یه ساعتی میشه

بابا: -پس چرا لباسهاتو عوض نکردی

نگاهی به لباسهام که هنوز تنم بود کردم

-خیلی خسته بودم اصلا حواسم نبود

بابا: - پاشو برو لباسهاتو عوض کن دختر خوب!

تا خواستم بلند شم گفتم:

- راستی سارینا! سروناز کجاست؟

- خوابه.

سرش رو تکون داد . گفت:

برو بین چش شده این چند روز اصلا با کسی حرف نمی زنه!

- چشم

بلند شدم و به طرف اتاق حرکت کردم ولی یک دفعه با اخم شدید مامان مواجه شدم. نیشم شل شد.

با خوش حالی به طرفش رفتم و اویزونش شدم.

- وای مامان نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!! شبا همش خوابت رو میدیدم.. خیلی دلم هواتو کرده بود! چه شب هایی که به یادت گریه کردم... ترو خدا نگام کن شدم پوست استخون!

دیگه حرفم رو ادامه ندادم و بهش خیره شدم. وای عجب چاپلوس باحالی ام من!!

دیگه خبری از اون اخمش نبود و داشت با خنده نگام می کرد.

بر خلاف بابا، با مامان خیلی صمیمی تر بودم.

صداش رو پایین برد و گفت:

- سارینا مادر برو بین این دختر چش شده! من هر چی باهش حرف زدم جوابم رو نداد.

باشه ای گفتم و کمکش کردم ظرف هارو بشوره

مامان:

- ای بابا گفتم برو بین خواهرت چش شده... لازم نکرده ظرفارو بشوری!

- ای بابا خب مادر من الان خوابه!! چقدر گیر میدی!

چشم غره بهم رفت و گفت:

\_ تو هیچ وقت ادم نمیشی!

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

یک هفته گذشت و من هنوز به خونه ی خودم بر نگشتم. مامان و بابا هم تعجب کرده بودند ولی من مسافرت کاری رو بهونه کردم.

خیلی دلم میخواست صدایش رو بشنوم ولی باز غرورم بهم اجازه نمی داد بهش زنگ بزنم. سروناز هم از اون موقع بهتر شده بود. یعنی حداقل در حد سلام و خداحافظی پیشرفت کرده بود ولی همین هم معجزه بود.

بهش نگاه کردم. روی مبل نشسته بود و به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود. معلوم بود توی این عالم نیست. یواشکی به طرفش رفتم و پشت سرش ایستادم.

صورتش رو نزدیک گوشش بردم و یه جیغ بنفش کشیدم که فکر کنم تمام شیشه ها لرزیدند. خیلی خنده دار شده بود. با صدای بلند شروع کردم به خندیدن.

سروناز: -مرض... کوفت... رو اب بخندی!!!

-عزیزم چیزی گفتی!؟

-هیچی گفتم جان فرمایشی داشتی؟

-آها میدونی گوشام چیز دیگه ای شنفتن!!

-خب عزیز من گوشای شما مشکل دارن!

تا خواستم جوابش رو بدم صدای زنگ گوشیم بلند شد.

برخلاف انتظارم شماره ی عسل افتاده بود. با تعجب جواب دادم و گفتم:

- عسل خودتی؟

-سارینا میتونم باهات حرف بزنم؟

\_ چیزی شده؟

- میتونم ببینمت؟

خیلی دوست داشتم ارسالش رو ببینم به همین بهانه گفتم:



- باشه... ولی الان خونه نیستم تا ربع ساعت دیگه خودم رو میسونم!

مرسی

بوق...بوق...بوق

خیلی نگران شده بودم. سریع به طرف اتاقم رفتم و تمام وسایلم رو جمع کردم.

پیش بقیه رفتم و گفتم:

- بابا ارسالن برگشته من هم دیگه برم!

-خب چرا نیومد دنبالت!؟

با دستپاچگی گفتم:

-خب...چیزه هنوز که نرسیده فقط گفت تو راهه همین!

مامان از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-باشه دخترم....فقط به اون شوهر بی معرفت هم بگو یه سری به ما بزنه!

خنده ی خجولی کردم و گفتم:

-باشه حتما

با سروناز هم خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.

---

در رو با کلید باز کردم و وارد باغ شدم. اونقدر ذوق زده شده بودم که نگرانیم رو به کلی فراموش کرده بودم. با هر قدمی که برمیداشتم لبخندم پررنگ تر میشد طوری که هر کس منو میدید فکر میکرد تازه وارد این خونه شدم!

چون میدونستم ارسالن سرکاره با خیال راحت وارد خونه شدم.

خیلی دوست داشتم ببینمش. تصمیم گرفته بودم دیگه باهاش بدرفتاری نکنم. هه هه سارینا یه جور میگی بدرفتاری انگار کلفت زیر دستت بوده تو هم هی فحشش میدادی!!

وارد اشپزخونه شدم. برخلاف انتظارم هیچ اثری از ظرف نبود.

بابا ایول پس اقا خونه داری هم بلد بوده رو نمیکرده!!!!

از تصور اینکه ارسالن یه روپوش ببنده بیفته به جون ظرفا خندم گرفت.

همونجوری داشتیم فکر میکردم که صدای زنگ بلند شد.

در رو باز کردم و از همونجا داد زدم:

- عسل بیا اینجا!!

اخه دختره ی احمق نمی گفتمی هم همین کارو می کرد.

بعد از چند ثانیه وارد شد و روی یکی از مبل ها نشست.

داشتیم به طرف اشپزخونه میرفتم که گفت:

-سارینا من هیچی نمی خورم...اگه میشه چند لحظه به حرفام گوش کنی!

بیخیال پذیرایی شدم و کنارش نشستم.

بادیدن چهره ی گرفته اش دوباره نگرانی به سراغم اومد.

عسل:- سارینا میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

-اره پپرس

چند لحظه سکوت کرد. یکدفعه گفت:

- دوستش داری؟

شوکه شدم ... نمی دونستم باید چی بگم

عسل که سکوتم رو دید گفت:

-از همون اول معنی نگاهات رو بهش می فهمیدم ولی وقتی حال دایی وخیم شد و تو گفتمی  
حاضری بخاطرش هم که شده با ارسالن ازدواج کنی,یک لحظه شک کردم ولی هنوز هم میتونم  
یه چیز دیگه رو توی نگات بخونم!

درحالی که چونه اش می لرزید گفت:

-دوستش داری؟

سرم رو پایین انداختم . لبم رو تر کردم و اهسته گفتم:

-اره

نمی دونستم چرا دیگه خجالت میکشیدم ولی دلم نمی خواست این حرفا رو جلوی اون به زبون بیارم.چند لحظه سکوت کرد بعد درحالی که سعی میکرد جلوی سرازیر شدن اشکاش رو بگیره،گفت:

-دارم از اینجا میرم!

اونقدر این حرفش ناگهانی بود که به سرعت سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

با صدای بلندی گفتم:

- منظورت چیه؟؟!!

عسل:- میخوام برم که بتونم فراموشش کنم...میدونم همیشه ولی حداقل میتونم با این واقعیت کنار بیام.... حداقل میتونم اینجوری کمتر عذاب می کشم

با صدای در نگاهم رو به ارسالان دوختم. داشت به طرف پله ها میرفت که چشمش به من افتاد. ولی چون روبروی عسل یه ستون قرار داشت مانع از دیدش به عسل میشد.

سرجاش متوقف شد و با صدای بلندی که می تونستم تعجب رو از توش بخونم گفتم:

-سارینا؟؟!!

هنوز توی شوک حرفای عسل بودم . هیچی نگفتم و خیره نگاهش کردم.

ارسالان که تقریبا بهم نزدیک شده بود گفت:

- سارینا داری گریه می کنی؟!

چند قدم بهم نزدیک تر شد ولی با دیدن عسل سرجاش متوقف شد.

با صدای بلندی گفت :

- یکی بگه اینجا چه خبره!!

نگاهم رو به عسل دوختم ولی اون سرش رو پایین انداخته بود.  
بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و به طرف پله ها حرکت کردم.  
باخستگی پله ها رو طی کردم و وارد اتاقم شدم.  
روی تخت ولو شدم.

سرم رو توی بالشت فرو کردم و خودم رو مچاله کردم.

همه ی خوشی هام با حرف عسل پر زده بود.

\*\*\*\*\*

یک ماه بعد \*

با صدای بسته شدن در به سختی چشمم رو باز کردم. حتما ارسالان بود.

ارسالان دانشجوی ترم اخر مغز و اعصاب بود من هم که رشته ی دندان پزشکی بودم.

از یه طرفی خیلی به رشته ام علاقه داشتم از طرف دیگه ای هم چون یه جورایی به ارسالان ربط داشت انتخابش کردم.. واقعا یه دیوونه ای بودم برای خودم!!!

به ارومی بلند شدم و بعد از شستن صورتم با حوصله موهام رو شونه کردم و بافتم. از اتاق خارج شدم.. یک لحظه چشمم به اتاق ارسالان افتاد. سعی کردم بی توجه باشم ولی نشد. اینو میدونستم که ارسالان اصلا نمی زاشت کسی وارد اتاقش بشه. حتی عزیز ترین کسش!!

ولی عسل استثنا بود.. چند بار قبل از این ازدواج توی اتاق ارسالان دیده بودمش...البته با اجازه خود ارسالان!

من هم که بوق!!! حتی یه بار کلمه ی اتاق رو جلوش به زبون اوردم نزدیک بود کارم رو تموم کنه! بیشعور!!

از یادآوری اون روز اخم به چهره ام نشست. دوباره نگاهی به در اتاقش انداختم. حتی این ها هم باعث نمی شد از کنجکاویم کم بشه.

با هیجان به طرف اتاقش رفتم و در رو باز کردم.

اتاق ساده ولی در عین حال شیکی داشت. تخت دونفره ی بزرگی به رنگی سفید و مشکی وسط اتاق جا گرفته بود. کاغذ دیواریش هم ترکیبی از رنگ های سفید و مشکی داشت.

به طرف میز کامپیوترش رفتم و روی صندلی نشستم. داشتم به اطراف نگاه میکردم که نگاهم روی کلید کوچیکی که کنار میز بود ثابت شد.

برش داشتم و نگاهش کردم. نمی دونستم مال کجاست. همه ی کشو های میز رو کشیدم ولی هیچ کدوم قفل نبودند. آخرین کشو که کنار عسلی بود رو بی حوصله کشوندم ولی باز نشد. با خوشحالی کلید رو داخلش چرخوندم. باز شد. جیغ خفیفی کشیدم و با هیجان تمام وسایلمش رو روی فرش خالی کردم. چقدر عکس داشت!!!

همه ی عکس ها رو برداشتم و روی تخت نشستم. بیشتر عکس ها از خودش گرفته شده بود. یکی از عکس هایی که خیلی چشمم رو گرفته بود برداشتم و از بقیه جداش کردم.

بلوز جذب مشکی پوشیده بود که تمام عضله هاش رو به نمایش میگذاشت. کرواتیی که رده های قرمز و سرمه ای داشت رو هم پوشیده بود. دستش رو توی موهایش فرو کرده بود و با چشمهای قهوه ای کمرنگ و خمار و مغرورش به دوربین دوخته بود. چقدر این بشر جذاب بود.

داشتم بقیه ی عکسارو نگاه می کردم که یکیشون از لای بقیه افتاد روی زمین.

خم شدم و برش داشتم... توی چشمای سبز وحشی اش برق ناراحتی موج میزد.

با این که یک ماه از رفتنش می گذره ولی هیچ وقت نمی تونم چشمای خیسش رو فراموش کنم. چقدر بهش التماس کردم که نره ولی اون انگار صدای منو نمی شنید.

نه تنها من بلکه صدای هیچ کس رو نمی شنید و در مقابل چشمای گریون عمه و چهره ی گرفته ی شوهر عمه فقط سکوت کرد.

حتی چهره ی خسته ی ارسالان هم منصرفش نکرد. چقدر از این که ارسالان رو توی اون حال ببینم عذاب کشیدم. ولی عسل انگار یک تیکه سنگ شده بود و این چیزا رو نمی دید!

اینو هم یادم نمیره، قبل از این که فرودگاه رو ترک کنه به طرف من و ارسالان اومد.

و بدون این که نگاهی به ما بندازه، به مردمی که در حال گذر بودند چشم دوخت و گفت:

- امیدوارم خوشبخت شید!

بعد از این حرف بی توجه به نگاه هاج و واج ما, فرود گاه رو ترک کرد.

دوباره جمله اش رو در ذهنم تکرار کردم " امیدوارم خوشبخت شید "

چقدر ای جمله برام گرون تموم شد!

ارسلان بعد از رفتن عسل دیگه باهام حرف نزد. حتی توی این چند روز اخیر تا چشمش بهم می

افتاد یا اخم میکرد و یا به بهانه های الکی دعوا راه می انداخت! دیگه اون ارسلان سابق نبود!

به سختی بغضم رو فرو دادم و هر دو عکس رو با خودم به اتاقم بردم.

\*\*\*\*\*

عکس ها رو زیر تخت جایی که اصلا در دید نبود گذاشتمشون.

هنوز ساعت ۱۱ بود. با خستگی وارد اشپزخونه شدم و روی این نشستم.

ارسلان ساعت ۶ میومد. خیلی حوصلم سر رفته بود بخاطر همین هم تصمیم گرفتم شام رو همین

الان درست کنم.

دوست داشتم غذای مورد علاقه ی ارسلان رو درست کنم ولی نمی دونستم چی رو بیشتر از همه

دوست داره.

بعد از کلی کلنجار رفتن تصمیم گرفتم از زن عمو بپرسم. هرچی باشه اون مادرش بود و

خوب می دونست تنها پسرشچه غذایی رو دوست داره!

با یه جهش از روی این توی سالن پریدم و شماره ی خونه ی عمو رو گرفتم. بعد از چند

بوق صدای زن عمو توی گوشی پیچید.

زن عمو: سلام مادر!

- سلام زن عمو

- سلام سارینا جان.. تویی؟!!

توی دلم گفتم پ ن پ این صدای وجدانمه!!!! خب معلومه منم! بجاش گفتم:

-بله .... میخواستم یه سوالی ازتون بپرسم!

کمی مکث کردم بعد ادامه دادم:

- زن عمو شما میدونین غذای مورد علاقه ی ارسلان چیه؟

باصدای مشکوکی گفت:

- وا مگه خودت نمی دونی!!؟

با دستپاچگی گفتم:

- چیزه...اره یعنی نه... اخه هیچ وقت فرصت نشد بپرسم. الان هم رفته بیمارستان. میخوام غافلگیرش کنم.

فکر کنم باور کرده بود چون ریز خنده ای کرد و گفت:

- باشه حالا چرا دستپاچه میشی؟

بعد ادامه داد:

- خب ارسلان بیشتر سبزی پلو با ماهی رو دوست داره!...راستی سارینا شما که امشب برنامه ای ندارین؟!؟

- نه فکر نکنم

- پس امشب بیاین اینجا!

چه با قاطعیت هم میگفت! حال میداد بگم نه همونجا بره تو دیوار... ولی از اونجایی که من بر خلاف ارسلان یه ادم با شخصیت با شعور با ادبی بودم گفتم:

-چشم خدمت میرسیم.

زن عمو: پس منتظرتون هستیم. به ارسلان هم سلام برسون. خداحافظ

خدا حافظی کردم و به طرف یکی از مبل ها رفتمو روش دراز کشیدم. کلا بیخیال اشپزی شدم.

تلویزیون رو روشن کردم ولی از اونجایی که شانس کلا باهام قهر بود هیچ برنامه ای نداشت.

با حرص کنترل رو به طرف تلویزیون پرت کردم. خیلی بد جور صدا داد.

به طرف کنترل رفتم ولی نشکسته بود. چه جالب!! این بار اروم مثل ادم کنار میز تلویزیون گذاشتمش ولی با دیدن تلویزیون هنگ کردم. بر عکس کنترل این یکی کاملاً ناقص شده بود. یه ورش کاملاً برداشته شده بود. با ترس سعی کردم درستش کنم ولی همون هم برداشته شد. ای خدا حالا چیکار کنم.

این بار خودم خودمو بدبخت کرده بودم ... این بار خودم بهونه دستش داده بودم.

خودم رو روی مبل انداختم و سعی کردم بی خیال باشم.

نمی دونم چقدر توی اون حال بودم که صدای چرخیدن کلید توی قفل پیچید. خودش بود.

از حالت خوابیده در اوادم و روی مبل نشستم. چراغ ها خاموش بودند و اون نمی تونست منو ببینه ولی باز نور ابژوری که گوشه ای از سالن قرار داشت دید من رو نسبت بهش بیشتر می کرد. خستگی از چهرش می بارید. از همون وقتی که غسل رفت ارسالان هم گوشه گیر ترشد و دیرتر خونه میومد.

شاید هم من اشتباه می کردم ولی دلیل این همه تغییر ناگهانی ارسالان رو فقط میتونستم اینجوری تعبیر کنم.

افکارم رو پس زدم و بهش چشم دوختم. اونقدر خسته بنظر میومد که اصلاً دلم نمی اومد دعوت زن عمو رو بهش بگم، ولی برای پوشوندن گندی که زده بودم باید هر طوری که شده بود می گفتم.

تا خواستم زبونم رو باز کنم از همون بالا گفتم:

– چه مرگته!

اه اه بیشعور... اصلاً هیچ بویی از انسانیت نبرده بود.

با اعتماد بنفسی کاذب گفتم:

– مامانت برای شام دعوتمون کرد... من هم بهت ....

یکدفعه بدون هیچ اعتنایی انگار که حرفم رو نشنیده باشه به راهش ادامه داد و از جلوی چشمام محو شد.



مثل باد لاستیک پنجر شدم. منو بگو با چه اعتمادی حرف میزدم اون هم مثل خلی چسبوندم به دیوار.

از حرص داشتیم ناخن هامو میجویدم. حالا بین چه بلایی به سرت میارم... فقط منتظر باش!!  
سردرد شدیدی سراغم اومده بود. مسکنی خوردم و به سالن برگشتم.  
همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد. تلفن رو برداشتم.

-الو

زن عمو- سلام دخترم... ارسالن هنوز نرسیده؟

-سلام... چرا رسیده!

زن عمو- خب... بهش که خبر دادی؟

-آره دادم ولی...

وسط حرفم پرید و گفت:

- الان کجاست؟

-توی اتاقشه!

چند دقیقه سکوت کرد و گفت:

-دعواتون شده؟

با گیجی جواب دادم:

-نه برای چی؟

زن عمو- گفتمی اتاقش

بعد در حالی که صداش رو پایین می برد گفت:

-نکنه جدا میخوابین؟!!

تا خواستم جواب بدم گوشی به شدت از دستم کشیده شد. با تعجب به ارسالان که داشت با خشم نگاهم می کرد خیره شدم.

چشم غره ای بهم رفت و مشغول صحبت با مادرش شد.

ارسالان - نه مادر جان... سارینا بعضی وقتها حس و حال شوخی کردن میزنه به سرش!!

زن عمو-.....

ارسالان - نه... شما خیالتون راحت باشه

زن عمو-.....

ارسالان - چشم همین الان خدمت میرسیم... خدا نگهدار

اه اه چه لفظ قلم هم حرف میزد... معلوم بود خیلی از زن عمو حساب می بره!

با عصبانیت گوشی رو سرجاش کوبید و داد زد:

-به جان خودم اگه بخوای حرفی به مادرم بزنی زندت نمیزارم!!!

سرم رو انداختم پایین که داد زد:

-شیرفهم شد؟!!!

با هر دادی که میزد سردرد من هم انگار دوبرابر می شد. بغضم رو به سختی قورت دادم و اروم

گفتم:

-باشه

کمی اروم تر شد و گفت:

-حالا هم برو لباس هاتو بپوش نمی خوام بیشتر از این مشکوک شن!

بعد بدون حرفی به اتاقش برگشت.

خودم رو به اتاقم رسوندم و لباسهام رو عوض کردم. ارایش ملایمی هم به صورتم پاشیدم و از

اتاق خارج شدم

با دیدن تلویزیون سریع پارچه ای روش کشیدم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین بوگاتیش بود. هیچ وقت وقت نکرده بودم ماشینش رو دید بزنم مطمئنا الان هم وقتش نبود.

هر چی نگاه کردم ماشین جنسیسی که قبلا پارک شده بود رو ندیدم. حتما مال خودش نبود. همین ماشینش رو هم عمو بهش داد. عمو نمایشگاه اتومبیل داشت وگرنه ارسالن چطور میتونست همچین عروسکی زیر پاش باشه.

با بوقی که ارسالن زد سریع به خودم اومدم و سوار شدم. بدون هیچ حرفی پاش رو روی گاز فشرد و راه افتاد.

زن عمو با خوشحالی هر دومون رو در اغوش گرفت... با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت:

-بفرمایین داخل.

از جلوی در کنار رفت. به آرامی وارد شدم. با دیدن چند نفر که برام آشنا نبودند، فهمیدم تنها مهمونای اونا ما نیستیم.

عمو به طرفمون اومد. با ارسالن دست داد ولی به من که رسید نوازشگونه پیشونی ام رو بوسید و اروم گفت:

-خوش اومدی عمو جان.

با گفتن مرسی به طرف بقیه رفتم. اول از همه با خانوم مسنی که تقریبا شبیه زن عمو بود مواجه شدم. با خوشرویی جواب سلامم رو داد و گفت:

-خیلی بهم میاین! تعریف تو از لعیا(زن عمو) زیاد شنیده بودم... ماشالا از هیچی کم نداری!

با خجالت سرم رو پایین انداختم و اروم گفتم:

-ممنون شما لطف دارین.

با شوهرش هم احوال پرسی کردم. خانواده ی خون گرمی بودند.

با کنجکاوی به دختری که فهمیده بودم اسمش نازنینه، خیره شدم. تقریبا میخورد همسن خودم باشه. دختر ناز و تودلبرویی بود.

به طرف ارسال رفت و گفت:

-سلام اقا ارسال!

خنده ی جذابی کرد و گفت:

- چطوری وروجک!؟

نازنین اخم ظریفی کرد و گفت:

-زن گرفتی ولی هنوز ادم نشدی....چقدر بگم من وروجک نیستم!

ارسالان:-برای من همون وروجکی!

انگار میفهمید بحث کردن باهاش فایده نداره،با حرص روشو به طرف من کرد. محکم به ارسالان تنه زد و به طرفم اومد.

با این که نمی خواست دردش رو ابراز کنه ولی به خوبی معلوم بود.

ارسالان هم انگار فهمیده بود بلند زد زیر خنده.

نازنین:- مرض رو آب بخندی!

به طرفم برگشت و گفت:

- چطور تونستی خودتو بدبخت کنی و به این هرکول جواب مثبت بدی؟!!

ارسالان:-از خدایم باشه!.. این افتخار نصیب هر کسی نمیشه!!

نه انگار داشت زیادی خودشو بالا میگرفت!

نگاهم رو به نازنین دوختم و گفتم:

- اینو نگه دیگه چی بگه!! نازنین جان باید میومدی و میدیدی چطور به پام افتاده بود... دلم برانش

سوخت وگرنه هیچی نداره ادم دلش رو بهش خوش کنه!!

خنده ی حرص دراری بهش زدم.

خنده ی مصنوعی زد....میتونستم حرص رو از توی چشماش بخونم .

نازنین با خنده گفت:

-ای ول خوشم اومد!!

زبونش رو برای ارسال در آورد و خندید.

تقریباً شیر شده بودم... دوست داشتم تلافی بی محلی هاشو سرش در بیارم... تلافی تمام تحقیرهاشو!!

بلند گفتم:

-حرص نخور هر کول خان شیرت خشک میشه کسی نیست بچمو سیر کنه!!

با این حرفم همه زدند زیر خنده ولی ارسال اتیشی شده بود!

با یه جهش به سمتم اومد... جیغ خفیفی کشیدم و با ترس پشت زن عمو قایم شدم.

زن عمو رو به ارسال گفت:

-ول کن دخترمو!!! وگرنه با من طرفی ها!

چیزی نگفت و با چهره ی درهم به طرف اقایون رفت.

کنار نازنین نشستیم. زن عمو و خواهرش هم به طرف اسپزخونه رفتند.

نازنین:- ای ول چقدر شجاعی!! با اون حرصی که میخورد گفتم کارت ساخته اس!

با خنده گفتم:

- نه بابا از این عرضه ها هم نداره!

ریز خنده ای کرد ولی بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-وای یادم رفت خودم رو معرفی کنم!!

سرفه ای مصنوعی کرد و ادامه داد:

- اینجانب نازنین پویا رشته ی معماری از تهران... خوش وقتم!

- من هم سارینا صدری رشته ی دندان پزشکی... همچنین دستهاشو به هم کوید و گفت:

- وای پس همسینیم!

با خنده نگاهش کردم که با صدای ارومتری گفت:

- برای فردا هم همبازیم جور شد!

با تعجب خیره نگاهش کردم که گفت:

- اها... ببخشید تو که خبر نداری!

راستی حدس بزنی فردا قراره کجا بریم؟

- بدون این که مهلت حرف زدن رو بهم بده گفت:

-شمال!

\*\*\*\*\*

سر شام ارسالان دیگه حتی نه نگاهم کرد و نه حرفی زد.

بعد از رفتن خاله ی ارسالان با اصرار زن عمو شب همونجا موندیم. با خستگی خودم رو به اتاقش رسوندم. قبلا خیلی دوست داشتم این اتاق رو بینم ولی الان خسته تر از اون چیزی بودم که بخوام اونجا رو دید بزنی.

به طرف تخت دونفره ای که گوشه ی اتاق قرار داشت رفتم و. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم. میدونستم ارسالانه. از نفس های بلندی که می کشید میتونستم بفهمم خیلی عصبانیه. هیچ تکونی نخوردم.

انگار فهمیده بود بیدارم. بالشتی که زیر سرم بود رو محکم کشید و سرش رو روش گذاشت.

نمیدونستم از این کارش بخندم یا تعجب کنم! باز هم تکونی نخوردم.

هنوز به چند ثانیه نکشیده بود که پتویی که روم قرار داشت هم محکم کشیده شد.

دیگه تقریبا هیچی نداشتم. هم بالشت و هم پتوم رو ازم گرخته بود فقط کم مونده بود با یه لگد منو از تختش بندازه پایین و بگه شرمنده شما پایین بخواب من اینجوری راحت ترم.

سرم رو بالا بردم و بهش خیره شدم ولی اون انگار از این وضع خیلی هم راحت بود، سرش رو بیشتر توی بالشت فرو کرد و پتو رو محکم دور خودش پیچوند.

با حرص بهش زل زدم. سرفه ی مسخره ای کردم و گفتم:

- من هم ادمم!!

بدون اینکه حتی به خودش تکونی بده گفت:

-من هم ارسالم... از اشناییت خوشوقتم.

با تعجب بهش خیره شدم.

چند ثانیه گذشت و من همونطور داشتم نگاهش میکردم بلکه بخواد نگاهی به منه حقیر بندازه ولی حتی به روی مبارکش هم نیاورد.

پوفی کشیدم....

دستم رو زیر سرم بردم تا حداقل بتونه جای بالشت رو برام بگیره ولی اون کجا و نرمی بالشت کجا!!

دستم رو برداشتم. این دفع سرم خیلی پایین بود. هیچوقت عادت نداشتم بدون بالشت بخوابم. داشتم با خودم کلنجار می رفتم و زیر لب بهش فحش میدادم که یکدفعه با صدای محکمی گفت:

-اینقدر فس فس نکن بزار بخوابم!!

راستش اونقدر صدایش قاطع بود که بی هیچ حرفی مثل مظلوما دست از تقلا برداشتم و چشمام رو بستم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که اروم گفتم:

سارینا؟

دوست نداشتم جوابش رو بدم یعنی حداقل اونموقع نمی خواستم!

چند بار دیگه هم صدام زد ولی وقتی هیچ جوابی ازم نشنید سکوت کرد.

بیخیال شدم و سعی کردم بخوابم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که با احساس بالا رفتن سرم، چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم.

مطمئنا توی اون تاریکی نمی تونست چشمای باز منو ببینه!

پتو رو از روی خودش کنار زد و به ارومی روی من انداخت.

همونجوری که بهش خیره بودم، لبخند محوی روی لبهام نشست

چند بوق پشت سر هم زد و منتظر موند. از همین جا که به درختهایش نگاه می کردم نزدیک بود ذوق مرگ شم دیگه وای به حال داخلش!

بخاطر ماشین ارسالن که جا برای عمو و زن عمو نداشتم مجبور شدیم با لکسوز عمو بیایم. عمو با اصرار ارسالن جلو نشسته بود من و زن عمو هم عقب.

جای مامان بابا و سروناز خیلی خالی بود. حتی اصرار های عمو هم نتونست اون ها رو برای اومدن راضی کنه و بابا با بهانه ی مشغله ی کاری دعوت عمو رو نپذیرفت و تهران موند.

به ماشین های پشت سرمون نگاه کردم. خانواده ی نازنین با ماشین خودشون اومده بودند.

جالبش اینجا بود که خانواده ی یاشار و رزانا هم دعوت بودند. آخه تا اون جایی که من می دونستم یاشار فقط دوست ارسالن بود. حتی اگه رابطه ی خانوادگی هم داشتند حتما عمو و زن عمو توی جشن یاشار شرکت می کردند.

آخرین ماشین رو هم که نمی شناختم فقط می دونستم که سرنشین هاش دو زوج جوان همراه دختر ده ماهه شون اند. با راه افتادن ماشین من هم سرم روبرگردوندم. کمی جلوتر نگه داشت و مشغول صحبت با یک پیرمردی که نمی شناختم شد.

خیلی دوست داشتم اونجا رو دید بزنم به همین خاطر هم سریع از ماشین پیاده شدم و راه خودم رو پیش گرفتم.

واقعا جای خیلی قشنگی بود. تازه میتونستم دقیق به درخت ها نگاه کنم.

فکر کنم این قسمت باغ، جنگلی قرار داشت چون علاوه بر تاریکیش انتهاش هم معلوم نبود.



قدم هام رو تند کردم.. با دیدن استخری بزرگ کنار ساختمانی که بی شباهت به یک عمارت نبود. بخاطر محوطه ی سنگ فرش شده اش و کفش هایی که پوشیده بودم قدم هام هم کندتر میشد و این باعث شده بود هر چند ثانیه به خودم برای پوشیدن چنین کفش هایی لعنت بفرستم. بالاخره خودم رو به استخر رسوندم. برخلاف تصورم استخرش پر از اب بود. حتی هیچ اثری از هیچ برگی هم نبود.

با ذوق مشغول تماشای استخر بودم که با صدای بلند بوقی سریع به خودم اومدم و به طرف ماشین ارسالان برگشتم. داشت با اخم نگاهم می کرد.

با تعجب با فکر اینکه مشکلی دارم نگاهی به خودم انداختم بعد با گیجی بهش خیره شدم. با حرص دوباره دستش رو روی بوق گذاشت و با عصبانیت چیزی گفت :  
که نفهمیدم ولی بعد با چیزی که عمو بهش گفت با حرص دستش رو از روی بوق برداشت. واقعا هول شده بودم و معنی این بوق ها رو نمی فهمیدم.

اینبار عمو با خنده کمی سرش رو از شیشه ی پنجره بیرون داد و گفت:  
- سارینا جان میشه لطفا راه رو برامون باز کنی؟

سریع نگاهی به پشت سرم انداختم. تازه منظورشون رو می فهمیدم آخه دقیقا وسط راهشون قرار داشتیم.

سریع خودم رو کنار کشیدم ولی باز کفش هام برام مشکل ایجاد کرده بودند.

خواستم قدم دیگه ای بردارم ولی یک لحظه احساس کردم به زمین چسبیدم. کمی خم شدم ولی با دیدن پاشنه ی کفشم که کاملا داخل سنگ ریزه ها فرو رفته بود با ترس نگاهم رو دوباره بهشون دوختم.

عمو هنوز داشت می خندید اما ارسالان کاملا از عصبانیت قرمز شده بود.

واقعا صحنه ی بدی بود. از طرفی ارسالان که داشت زیر لب با حرص چیزهایی می گفت از طرف دیگه

هم عمو و زن عمو که داشتند با خنده نگاهم می کردند و از این طرف هم من داشتم با کفش هام کلنجار می رفتم. حتی صدای ماشین هایی که پشت سرشون بودند هم کم کم داشت در می اومد. با کلافگی دستم رو روی پیشونی عرق کرده ام کشیدم. فقط یک راه داشتم اون هم اینکه همونجا بیخیال کفش هام شم و همون وسط ولشون کنم و برم که باعث میشد برای چند روز سوژه ی بقیه بشم.

با شنیدن صدای پایی سریع سرم رو بالا گرفتم. با عصبانیت بهم نزدیک شد و جلوم خم شد.

با صدایی عصبی که سعی در کنترل کردنش داشت غریب:

- آخه دختره ی احمق کی میگه وقتی بلد نیستی با این کفش ها راه بیای بیوشیشون!!

با حرص نگاهش کردم ولی اون نگاهش به کفش هام بود. توی همون موقع با یک حرکت پاشنه ی کفشم رو بیرون کشید و بعد از تکوندن لباسش از جاش بلند شد.

از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش زیر لب طوری که نفهمه گفتم:

-بیشعور از خود راضی!

راهم رو کشیدم که برم ولی انگار حرفهام رو شنیده بود یک دفعه بازوم رو محکم کشید و به خودش نزدیک کرد و با قدم هایی محکم که حدس می زدم از عصبانیت باشه به طرف ماشین کشوند. در عقب رو باز کرد و به داخل ماشین هولم داد. متعاقبش هم در رو محکم بست.

فکر نکنم عمو یا زن عمو متوجه ی این رفتار های ارسال شده بودند چون هنوز اثری از خنده روی لب هاشون مونده بود.

زن عمو:- خدا مرگم سارینا جان اصلا حواسم نبود بگم با این کفش ها نیای!

خنده ای که بیشتر شبیه به گریه بود به روش زدم و گفتم: نه بابا دیگه برام تجربه شد هیچ وقت با این کفش ها جایی نرم

دوباره خنده ی نمکینی زد. همون موقع ارسال هم سوار شد بی هیچ حرفی ماشین رو تا نزدیکای همون عمارت هدایت کرد. با توقف ماشین همه از ماشین پیاده شدند. من هم اینبار سعی کردم با احتیاط راه برم .

هنوز داخل نشده بودم که با تنه ای که بهم زده شد تقریباً رفتم توی در. سرم رو برگردوندم .

با دیدن نیشخند رزانا از کوره در رفتم و داد زدم:

–چته روانی!

اینبار اخمی کرد و گفت:

– وایه چیزیت میشه توهم حالا انگار چی شده؟!

تا خواستم جوابش رو بدم نازنین نزدیکم اومد و طوری که بشنوه گفت:

–ولش کن سارینا...حتی ارزش اینکه باهش دهن به دهن بشی رو هم نداره

اینبار پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

–راست میگی! اصلاً حواسم نبود با یه سادیسمی طرفم!!

و نگاهم رو بهش دوختم...داشت از عصبانیت می ترکید.

دختره ی بیشعور تعادل روانی نداره!

بدون اینکه چیزی بگه سریع داخل شد.

نازنین:– اه اه نگاش کن چه ادعایی هم داره تحفه

اونقدر عصبانی بودم که جوابش رو ندادم و فقط نفسم رو محکم بیرون دادم.

همراه نازنین وارد شدم و با هدایت زن عمو وارد آخرین اتاقی که توی راهروی طبقه ی بالا قرار داشت شدم.

با عصبانیت خودم رو روی تخت بزرگ دو نفره ی اتاق انداختم. تا بحال روزی به این گندی ندیده بودم.

چشمهام رو بستم و سعی کردم از ان طریق آرامشم رو بدست بیارم ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در محکم به دیوار کوبیده شد. از ترس جیغی کشیدم و سریع از تخت پایین پریدم.

همونطور که نفس نفس می زدم با چشم های گرد شده به نازنین خیره شدم که یکدفعه بلند زد زیر خنده.

همونجوری که می خندید گفت:

- وای ... قیافشو!!

بعد در حالی که ادامو در می آورد گفت:

-وای چقدر با حال شدی سارینا!!.. ولی خداییش عجب جذبه ای داشتی خودم نمی دونستم!

اینبار دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با یک جهش خودم رو بهش رسوندم ولی با یک جاخالی سریع فرار کرد.

همونجوری که دنبالش می دویدم داد زدم:

- بهتره خودت همین الان وایستی وگرنه زندت نمی زارم!

در حالی که می خندید گفت:

- به قول خودت از این عرضه ها هم نداری!

با عصبانیت پله ها رو دویدم و قبل از اینکه بزارم سرعتش رو زیاد کنه سریع یقه اش رو از پشت گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم. به دیوار چسبوندمش و با عصبانیت داد زدم:

- حالا یه بار دیگه بگو چی گفتی!!!

اون هم انگار فهمیده بود خیلی عصبانیم از ترس سرش رو پایین انداخت.

داد زدم:

-بگو چی گفتی!!

همونجوری که سرش پایین بود اروم گفت:- غلط کردم

با تعجب بهش خیره شدم. واقعا باورم نمی شد اینقدر بترسه.

سعی کردم خودم رو عصبانی جلوه بدم. گفتم:

- یه چیزی رو میدونستی؟

سرش رو بالا آورد و اروم به نشانه ی منفی تگون داد ، ادامه دادم:

- میدونستی الان رنگت هیچ فرقی با دیوار پشت سرت نداره؟

با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد. قبل از اینکه چیزی بگه نیشخندی زدم و گفتم:

-تورو خدا برو توی اینه یه نگاهی به خودت بنداز!!

بعد ادامه دادم:

-حال کردی جذبم از تو بیشتره!!

با حرص کنارم زد و گفت:

- مرض...کوفت...سکتم دادی احمق!

درحالی که به طرف یکی از مبل ها میرفتم گفتم:

- چیزی که عوض داره گله نداره!

زیر لب ایشی گفت و روبروم روی یکی از مبل ها نشست.

همون موقع هم بقیه از پله ها پایین اومدن و هر کدوم روی یکی از مبل ها نشستند. بعد از چند دقیقه هم ارسالان از بیرون وارد خونه شد و به طرف پله ها حرکت کرد.

سرم رو برگردوندم و به بقیه خیره شدم. یاشار روی مبل سه نفره کنار خانم و آقای رفوئی پدر و مادرش نشسته بود رزانا هم روی مبل تک نفره ی کنار ان ها نشسته بود. چند لحظه به چهره ی هر دوشون خیره شدم.

یاشار خیلی شبیه مامان و باباش بود ولی رزانا شبیه هیچ کدوم نبود. کلا این دختر هیچ چیزش رو به پدر و مادرش نرفته بود. بر خلاف رزانا اقا و خانم رفوئی کاملاً ادم های متشخص و با کلاسی بودند. حتی یاشار هم نقطه ی مقابل رزانا بود.

از این همه تفاوت واقعا متعجب بودم. با صدای عمو نگاهم رو به سمتش سوق دادم.

زن عمو: بچه ها نظرتون راجع به قورمه سبزی چیه؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگه رزانا در حالی که سعی می کرد ناخون های مانیکور شده اش رو به رخ بکشه با انزجار گفت:

-من که نمی خورم.

با حرفش همه سکوت کردند و بهش خیره شدند.

نوستم جلوی خندم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده. اینبار بقیه نگاه های متعجبشون رو به سمت من دوختند.

رزانا هم با حرص بهم خیره شده بود. با خجالت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. با احساس سنگینی نگاهی سرم رو بالا گرفتم که با چشم های خندون یاشار مواجه شدم.

خندم رو جمع کردم و سعی کردم صدای متعجیبی به خودم بگیرم. اونقدر از دستش حرصی بودم که تا تلافی نمی کردم اروم نمیشدم.

با تعجب رو بهش گفتم:

-ا واسه چی رزانا جون؟

مطمئن بودم دلش می خواست همونجا خفم کنه. در حالی که با اکراه دهانش رو باز کرده بود با حرص گفت:

-اصلا بهم نمی سازه... چند هفته اس دارم از رژیم غذایی دکتر آریایی استفاده میکنم ...

قبل از اینکه بزارم حرف دیگه ای از دهنش خارج بشه از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- کی با شراب موافقه؟

اصلا اهل این چیزا نبودم ..حتی یک بار هم سراغش نرفته بودم فقط اون زمان یک نقشه ای داشتم که مطمئنارزانا خیلی خوشش نمی اومد.

دوباره قبل از این که کسی چیزی بگه رزانا بلند گفت:

- عالیه من که می خورم!

سریع دست نازنین رو گرفتم و با خودم به اشپز خونه کشوندمش. وارد اشپزخونه که شدیم با عصبانیت گفت:

- چته وحشی دستم شکست!

بدون اینکه جوابی بهش بدم با صدای ارومی گفتم:

-میای یه خورده حال این رزانا رو بگیریم؟

با این حرفم دستی که در حال مالشش بود رو رها کرد و با خوش حالی گفت:

-ای ول... من هستم!

بعد چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت:

-چطوری؟

- میخوام مشروب های مخصوص خودم رو برات درست کنم!

قابلمه ای رو برداشتم و گفتم:

- حالا هم اونجوری زل نزن به من یه چیزی این تو بریز!

با تعجب گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی!؟

ابرویی بالا انداختم و قابلمه رو با یک لیوان آب پر کردم. بسته ی نمک رو باز کردم تقریبا نصفش رو خالی کردم.

داشتم برای خودم یه چیزایی توش میریختم که یکدفعه نازنین سر فلفل پاش رو باز کرد و تماشش رو توش خالی کرد. با خنده گفت:

- در این گونه مواقع فلفل جواب می ده!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- ای ول بابا تو هم اینکاره ای ها؟!!

شانه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد. من هم مشغول هم زدن مواد شدم. یکدفعه رو بهم گفت:

- سارینا به نظرت زیادی بد مزه نشده؟

با خنده نگاهش کردم و رو به زن عمو گفتم:

- زن عمو شکر و گلاب هاتون کجاست؟

زن عمو گلاب و شکر رو دستم داد و گفت:

-دارین چکار می کنین شما دو تا؟

نازنین گفت:- هیچی خاله جان فقط میخوایم یه خورده حال این رزانا رو بگیریم!

زن عمو درحالی که میخندید گفت:

- از دست شما جوونا!

شکر و گلاب رو اضافه کردم و رو به نازنین گفتم:

- حالا راضی شدی؟

نازنین:- عالی شد! ولی سارینا تورو خدا یه نگاهی بهش بنداز...این اصلا قیافش به مشروب نمی خوره!

راست میگفت. به همه چیز شباهت میداد جز مشروب!

سریع به طرف کابینت رفتم و بعد از پیدا کردن شربت البالو دور از دید زن عمو نصف بیشترش رو توی قابلمه خالی کردم.در اخر هم تمام مواد رو از صافی رد کردم که خیلی ضایع نباشه!

نازنین جام های شراب رو توی سینی گذاشت. من هم مواد رو توی یکی از جام ها ریختم و بقیه رو هم با گیلانس پر کردم. برای خودم و نازنین و ارسالان هم شربت البالو درست کردم .

چهار لیوان رو گوشه ی سینی گذاشتم تا دست کسی بهشون نرسه بقیه رو هم جلوی سینی گذاشتم و به طرف سالن راه افتادم.

رزانا که چشمش بهم افتاد پوزخندی زد و گفت:

-سارینا جون مثلا میخواستی یه مشروب بیاری ها!

نیم نگاهی بهش انداختم و طوری بقیه متوجه لحنم نشوند گفتم:

- عزیزم اگه میدونستم اینقدر عجله داری زودتر برات می اوردم!



هیچی نگفت و من چقدر از این حرص خوردن هاش لذت می بردم. بعد از تعارف کردن گیلاس ها به بزرگ ترها نزدیک ارسالان که سر جای من نشسته بود رفتم و سینی رو مقابلش قرار دادم. ولی از شانس گند من مشروبی که مخصوص رزانا بود رو برداشت. قبل از اینکه جام رو نزدیک دهندش بیره سریع از دستش بیرون کشیدمش و با لبخندی ساختگی گفتم:

- این مال منه من مشروب نمی خورم!

مشکوک نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و یکی دیگه رو برداشت. با خیالی اسوده طوری که نبینه یکی از جام های دیگه

رو برداشتم و اون رو سر جاش گذاشتم. جامی که حاوی شربت بود رو روی میز کنار و ارسالان گذاشتم و بعد از دادن شربت نازنین نزدیک رزانا رفتم. تنها جام مونده توی سینی همون مواد بود. کنار مبلش که رسیدم پوزخندی زدم و گفتم:

-مثل اینکه خیلی عجله داشتی! بفرما

نیشخندی زد و اروم گفت:

- نه عزیزم عجله نداشتم...گفتم شاید فرق بین مشروب و شربت رو ندونی... نگرانت شدم!

- با خوردن این مشروب کاملا به اشتباهت پی می بری!

مثل خودش نیشخندی بهش تحویل دادم. اینبار اخمی کرد و با چشم های ریز شده اش گفت:

-مشکوک میزنی!...اتفاقی افتاده؟

مثل اینکه داشتم لو می رفتم. سریع گفتم:

-نه عزیزم این ذهن خودته که به زمین و زمان شک داره!

و بعد سریع سر جای خودم کنار ارسالان نشستم. سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم ولی زیر چشمی حواسم به رزانا بود.

نمی دونم چند دقیقه توی حال خودم بودم که با ضربه ای که به بازوم خورد سریع به خودم اومدم و با تعجب به ارسالان خیره شدم.

با اخم گفت:

-مگه نگفتی مشروب نمی خوری؟

با گیجی گفتم:

-اره برای چی؟

ارسلان:- مگه نگفتی توی اون جام شربت بود؟

-اره گفتم.

اینبار اخمش شدید تر شد

ارسلان:- پس این چیه؟!

و به جام خودش اشاره کرد.

سعی کردم خودم رو اروم نشون بدم.

- خب مشروبه دیگه.

عصبی خندید و با صدایی کنترل شده گفت:

- مزش که اصلا اینو نمیگه!!

-نمیدونم...خب..خب شاید اشتباهی توی این جام شربت...

وسط حرفم پرید و گفت:

- باز دوباره چه گندی بالا آوردی؟!

با صدایی کنترل شده گفتم:

- منظورت رو نمی فهمم!

ارسلان:-وای به حالت سارینا اگه بفهمم ربطی به رزانا داشته باشه!فکر نکن هر کاری دلت میخواد

میتونی بکنی و با ابروی من بازی کنی! اینو توی اون گوشات فرو کن!!

چیزی نگفتم وبا اخم رومو برگردوندم. یعنی رزانا اونقدر براش با اهمیت بود که منو تهدید می

کرد؟

نگاهم رو با عصبانیت به سمت رزانا سوق دادم که با جای خالیش مواجه شدم. ناخودآگاه شوقی وصف ناپذیر تمام وجودم رو فرا گرفت. حتی تهدید ارسال هم نمی تونست منو از اون حالی که داشتم دربیاره.

چند دقیقه گذشته بود که رزانا با صورتی که به زردی میزد از دستشویی بیرون اومد و درحالی که دستش رو دورشکمش حلقه کرده بود سر جای اولش نشست. خانم رفوئی که شاهد اون صحنه بود گفت:

- رزانا چی شدی؟

رزانا: - هیچی یلدا جون حالم یه خورده بد شد.

بعد با غیض بهم خیره شده.

خانم رفوئی: - عزیزم اگه حالت خیلی بده برو بالا یه خورده استراحت کن.

اون هم از خدا خواسته از جاش بلند شد و با همون حالش به طرف پله حرکت کرد.

راستش دلم برایش سوخت ولی زود به خودم نهیب زدم که هرکسی هم توی اون حال مظلوم می شد وگرنه رزانا دست شیطان رو از پشت بسته بود. توی تمام مدتی که نظاره گر رزانا بودم سنگینی نگاه ارسال رو کاملا حس می کردم ولی حتی نگاهش هم نکردم چون میدونستم چی در انتظارمه.

بعد از رفتن رزانا صدایش رو از پشت شنیدم:

- بالاخره کار خودتو کردی اره؟

واقعا ترسیده بودم. داشتم با خودم کلنجار میرفتم که یک لحظه چشمم به نازنین افتاد که داشت نگاهم می کرد.

فکر کنم ترس رو از چشمهام خوند که نگاهش رو به ارسال دوخت و بعد از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- ای بابا شما هم انگار روزه ی سکوت گرفتین ها!! شما رو نمی دونم ولی من قر تو کمرم خشک شده! همونطور که به طرف تلویزیون می رفت گفت:

- مگه نه سارینا؟

واقعا بخاطر داشتن همچین دوستی خیلی خوش حال بودم.

از خدا خواسته از جام بلند شدم و گفتم:

- در این مورد با نازنین موافقم... نظرتون راجع به یه دور رقص چیه؟

بعد از اعلام موافقت بقیه و بلند شدن صدای اهنگ نازنین نزدیکم اومد و سریع دستم رو کشید و با خودش وسط برد.

کم کم بقیه هم وسط اومدند و شروع به رقصیدن کردند.

توی تمام مدتی که می رقصیدم سنگینی نگاهی رو حس می کردم. اول فکر کردم ارسالانه ولی تمام خیالاتم با دیدن ارسالان مشغول صحبت با آقای رفوئی از بین رفت.

با سر خوردگی سرم رو چرخوندم که یکدفعه با اخم یاشار روبرو شدم. با تعجب زیر لب طوری که بفهمه گفتم:

-چی شده؟

ولی اون سریع لبخند مصنوعی جای اخمش داد و سرش رو پایین انداخت. من هم بیخیال شدم و سرم رو برگردوندم.

با دیدن نازنین که مشغول رقصیدن با مامانش بود دوباره به طرف ارسالان برگشتم. مطمئنا با اون اخلاقی که داشتگاه بهش پیشنهاد رقص می دادم همونجا جلوی آقای رفوئی کمم می آورد به همین خاطر هم اینبار مسیر قدم هامو عوض کردم و به طرف یاشار حرکت کردم. هنوز هم توی فکر بود.

جلوش و ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

- افتخار میدین؟

اول با تعجب بهم خیره شد ولی بعد پشت سرم رو نگاه کرد. با تعجب مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به ارسالان که داشت به جمع رقصنده نگاه میکرد خیره شدم.

دوباره به طرف یاشار برگشتم و منتظر نگاهش کردم. اون هم همراهم بلند شد.  
چون اهنگش تند بود ما هم مجبور به تند رقصیدن بودیم ولی یاشار انگار فقط بشکن میزد و خودش رو میجنبوند.  
با خنده نگاهش کردم که گفت:  
-چیه؟...به چی میخندی؟  
-خیلی خنده دار می رقصی!  
قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:  
-نکنه انتظار داشتی برات عربی برقصم؟!  
از ته دل خندیدم. تصور اینکه یاشار رو توی لباس عربی زنونه ببینم واقعا خیلی خنده دار بود!  
با خنده بهش خیره شدم. وا این چرا اینجوری نگاه میکنه؟  
نگاهش خیلی معذبم میکرد. سرم رو پایین انداختم.  
هنوز به چند ثانیه نکشیده بود که سرش رو پایین آورد و کنار گوشم آرام گفت:  
- میدونی چجوری عاشقت شدم؟  
بدون این که منتظر جوابم بمونه گفت:  
- خنده هات آدمو دیوونه میکنه!  
سرخ شدم راستش انتظار شنیدن چنین حرفی رو از یاشار نداشتم. واقعا تحمل چنین موقعیتی برام خیلی سخت شده بود.  
نمی دونم دقیقا چی باعث شد برای یک لحظه سرم رو برگردونم و به ارسال خیره شم!  
با دیدن لبخندش پاهام سست شد.  
دیگه حتی نمی رقصیدم و فقط به لب هاش که به لبخند باز شده بود، خیره شده بودم.  
چند بار پشت سر هم پلک زدم و دوباره بهش خیره شدم.

انگار هنوز هم باورم نشده بود.

یعنی این لبخندش بخاطر رقصیدن من و یاشار بود؟ آره دیگه پس اصلا چه دلیلی داشت بخنده؟

سعی کردم افکار مثبتی به ذهنم راه بدم ولی انگار اینبار صدای درونم برنده شده بود. دوباره

صدایی درون سرم پیچید:

-سارینا... ارسالن مال تو نیست... اون هیچ وقت مال تو نبوده و نخواهد بود!!

دستم رو روی سرم گذاشتم و سعی کردم صداها رو دور کنم ولی بی فایده بود.

- چرا سعی می کنی خودت رو گول بزنی؟... اون عسل رو دوست داره! حتی اگه ازش هم دور باشه!

با کلافگی به طرف یاشار برگشتم. انگار اون هم حاله رو فهمیده بود چون گفت:

-انگار حالت زیاد خوش نیست... من هم خسته شدم بهتره بشینیم.

از خدا خواسته جلو تر حرکت کردم و با پاهایی لرزان خودم رو به مبل رسوندم.

توی دلم به خودم پوزخندی زدم!

واقعا من با خودم چه فکری کرده بودم؟ اینکه یه وقت ارسالن مثل رمان ها غیرتی می شد؟ یا

اینکه بلند می شد و با عصبانیت منو از یاشار جدا می کرد؟

با صدای ارسالن و رزانا ناخودآگاه نگاهم به طرفشون جلب شد.

نمی دونم رزانا دیگه از کجا پیداش شده بود؟ کنار گوشش چیزی گفت که ارسالن از جاش بلند

شد و دوتایی وسط رفتند و شروع به رقصیدن کردند.

با حسادت سرم رو پایین انداختم و به سرامیک خیره شدم.

سعی می کردم حفظ ظاهر کنم، فکر کنم موفق هم شدم ولی درونم غوغایی برپا بود! انگار تازه

حرف های درونم رو باور می کردم.

ارسالن برای من یک آرزوی محال بود! با این رفتارهایی که داشت، یقین داشتم که نه تنها ازم

خوشش نمیاد بلکه درونش احساس تنفری هم بهم داره! از این تنفرش سر در نمی اوردم ولی

تنها دلیلی که می تونستم خودم رو باهش قانع کنم عسل بود. اون منو مقصر رفتن عسل می دونست!

تمام سعیم رو جمع کردم و بی تفاوتی رو جایگزین حسادتم کردم و به رقصوشون خیره شدم.

تصمیمم رو گرفته بودم. دیگه نمی خواستم توی این یک سال اتویی دستش بدم...یک سال تحمل میکردم بعدش هم که..... با یادآوری بابا ناگهان وحشت کردم!

اگه طلاق می گرفتیم چه حالی پیدا می کرد؟ اون تازه حالش رو به بهبودی بود!

یاد اصرار هایی که بهشون می کردم، افتادم. چقدر اصرار کردم تا راضی شدند با ارسالن ازدواج کنم.. یک سال بعد چی می گن؟

جدا از همه ی اینها اگه طلاق می گرفتیم، من یک زن مطلقه به حساب می اومدم..اون وقت چی می شد؟

با یادآوری تمام این ها ناخودآگاه بغضی سنگین راه گلوم رو سد کرد. به سختی جلوی اشک هایی که توی چشم هام جمع شده بودند، رو گرفتم و جهت نگاهم رو عوض کردم که ناگهان چشم در چشم زن عمو شدم.

اخم غلیظی که بهم کرده بود باعث شده بود هول کنم. خودم رو جمع و جور کردم دستهام رو روی چشمهام فشردم تا کمی از اشک های باقیمانده رو از چشمهام دور کنم.

همینکارم باعث شد چیزی زیر لب بگه و از اونجا دور شه.

زن عمو به طرف جمع رفت و با صدای بلندی که سعی در جمع کردن حواس ها به خودش بود، گفت:

- شام حاضره!

بعد رو به من و نازنین گفت:

- شما دو تا هم بیان کمکم کنین!

من که از حرکاتش سر در نیاورده بودم، با گیجی از جام بلند شدمو به طرف آشپز خونه حرکت کردم. بعد از کمک به زن عمو، به همراه نازنین روی یکی از صندلی ها نشستیم و نگاه بی میلیم رو

به غذاها دوختم. اونقدر بی حوصله بودم که حتی نگاهی به ارسالان که روبروم نشسته بود هم نکردم. فقط میتونستم صدای عشوه هایی که رزانا براش میومد رو بشنوم ولی بی حوصله تر از اونی بودم که حسادت کنم. انگار خودم هم قبول کرده بودم که کم آوردم.

با ضربه ای که به بازوم حورد به خودم اومدم و بیصدا به نازنین خیره شدم.

نازنین: -سارینا چرا هیچی نمی خوری؟

با تعجب به بقیه که در حال خوردن بودند، خیره شدم و برای حفظ ظاهر هم که شده بود کمی سالاد برداشتم و در جواب نگاه های تعجب زده ی نازنین گفتم:

- میل ندارم.

خواستم چنگالی بردارم که ناخودآگاه نگاهم به غذای رزانا افتاد.

بشقابش پر بود ولی دست نخورده! انگار غذا خوردن بهانه ای بیشتر نبود و اون میخواست پیش ارسالان جونش باشه! اینبار نتونستم تحمل کنم چنگال رو توی دستم محکم فشردم. دختره ی بیشعور انگار بویی از انسانیت نبرده بود!

با حرص چنگالم رو توی سالادم بردم و شروع به خوردن کردم. تمام تعجبم از این بود که چرا دیگران متوجه ی این رفتار های ارسالان نمی شن؟ فقط دو جواب داشت.

یا اینکه کمی .... بودند! و یا هم اونقدر خودشون مشکل داشتند که مشکلات بقیه رو نمی دیدند! من هم هر دو گزینه رو مناسب دونستم.

بعد از غذا هم به کمک زن عمو و نازنین وسایل رو جمع کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم.

چند ثانیه نگذشته بود که ارسالان وارد اشپز خونه شد. بعد از انجام کارش که نمی دونم چی بود، وقتی که از اشپز خانه خارج میشد، زن عمو صداش کرد. در حالی که راه رفته اش رو بر می گشت گفت:

- چیزی شده مامان؟

زن عمو: -ارسالان... عزیزم باهات کار مهمی دارم اگه میشه چند دقیقه از وقتت رو بهم بدی!

بعد ادامه داد:



- من توی اتاق منتظرتم!

بعد از رفتن زن عمو و ارسالان به سرعت ظرف شستنم افزودم. تنها چیزی که بهش فکر می کردم خواب بود. با خستگی از پله ها بالا رفتم و وارد راهرو شدم.

هنگامی که از اتاق زن عمو می گذشتم صداش رو شنیدم. انگار بلند گو قورت داده بود! سعی کردم بی تفاوت باشم ولی اونقدر صداش بلند بود که هر کس هم بود ناخودآگاه وسوسه می شد

ادامه ی حرف هاش رو گوش بده.

زن عمو:- ارسالان من چند بار گفتم الان هم میگم! هیچ وقت نخواستم و نمی خوام توی زندگیت دخالت کنم ولی رفتار شما دوتا اونقدر تابلوئه که حتی یه بچه ی سه ساله هم متوجه ی این رفتارهای سردتون میشه!

کمی مکث کرد... بعد ادامه داد:

- ارسالان تو تنها فرزندمی... تنها پسرمی... من هم یک مادرم و هیچوقت نمی تونم اون غمی که توی چشم هاته رو نادیده بگیرم. من نمی دونم دعوی شما دوتا سر چی بوده ولی می دونم اونقدر مهم بوده که تونسته تو رو از پا دربیاره!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

- این غمی که شما توی چشم های پسرتون می بینین فقط و فقط به خاطر عسله نه من!

در حالی که بیخیال حرف هاشون شده بودم زیر لب گفتم:

- بزار هر کاری که می خوان بکنن به من چه!

و راهم رو تا اتاق طی کردم. در حالی که در اتاق رو می بستم خمیازه کشان خودم رو روی تخت پرت کردم که ناخودآگاه صدای شکستن چیزی زیر سرم رو شنیدم. با ترس از جام بلند شدم و به کلیپس که حالا دو تیکه شده بود خیره شدم. با عصبانیت تیکه هاش رو جمع کردم و از همون جا به طرف سطل پرتشو کردم ولی از شانس گندم به هدف نخورد.

با حرص از جام بلند شدم تا برشون دارم که یک دفعه ارسالن مثل جن وارد اتاق شد.  
با کنجکاوی بهش خیره شدم. عصبانی به نظر میومد. تا اومدم حرفی بزخم سریع گفت:  
- فقط هیچی نگو!

خواستم جوابش رو بدم که روش رو به طرفم برگردوند و با عصبانیت اما شمرده گفت:  
- گفتم... که هیچی.. نگو!!

قبل از اینکه دوباره حرفش رو تکرار کنه با حرص گفتم:

- چیه... باز سگ گازت گرفته؟! ولی همچین هم عجیب نیست!... به من که می رسه باید تحقیر  
هاتو بشنوم ولی به غسل یا رزانا جونت که می رسه دل و قلوه گرفتن هات شروع میشه!  
با حرص توی چشم هاش خیره شدم و ادامه دادم:

- تو خودت هم با خودت درگیری! غسل رو دوست داری ولی با من ازدواج می کنی... بعد جلوی  
منی که زنت هستم با رزانا ...

اما قبل از اینکه جمله ام رو تموم کنم ناخودآگاه احساس کردم ستون فقراتم خورد شد.  
از درد چشم هام رو بستم. اونقدر محکم به دیوار کوبیده شده بودم که یک لحظه احساس کردم با  
دیوار یکی شدم! لای یکی از چشم هام رو باز کردم و به چشم های قرمز خیره شدم. به  
اندازه سه بند انگشت بیشتر باهام فاصله نداشت. اونقدر نزدیک بود که نفس های داغش به  
صورت من خورد.

بازو هام رو محکم فشار داد و با صدایی بلند داد زد:

- تو الان چه گهی خوردی?!!

با صدای بلندش تقریباً یکه خوردم. کاملاً دست و پام رو گم کرده بودم.

اینبار با صدای اروم اما عصبی ادامه داد:

- تقصیر منه بهت رو دادم!... از همون اول باید روشنت می کردم نقش تو توی خونه ی من چیه!  
نکنه خیالات برت داشته فکر کردی ما واقعا زن و شوهریم؟!... نه خانوم من و تو یه قراری با هم

گذاشتیم... تو خوب شدن حال عمو و من هم مستقل شدن! اینو هیچ وقت فراموش نکن!  
بغض سنگینی به گلوم چنگ می زد. بدجور تحقیرم کرده بود! حتی دردش بیشتر از اعترافی بود که پیشش کرده بودم. جرئت نداشتیم توی چشم هاش نگاه کنیم. نگاه اشک بارم رو به در اتاق دوختم.

راستش حق رو به اون می دادم... ما از اول هم هیچ نسبتی با هم نداشتیم!  
قرارمون هم این نبود که توی کارهای هم دخالت کنیم... من همه ی این ها رو فراموش کرده بودم. سکوت بدی بینمون ایجاد شده بود. تا خواستم نگاهم رو از در بگیرم و بهش نگاه کنم یک لحظه احساس کردم در تکونی خورد. با فکر این که توهم زده باشم بیخیالش شدم ولی باز همین اتفاق تکرار شد. از فکر اینکه کسی تمام حرف هامون رو شنیده باشه با وحشت به ارسالن خیره شدم و با تته پته زمزمه کردم:  
-یک..یکی پشت دره!

به طور واضح تغییر رنگش رو احساس کردم. به سرعت نگاهی به در انداخت. انگار به حرفم پی برده بود چون با کلافگی به طرفم برگشت.  
چشمم به دستگیره افتاد که هر لحظه داشته به طرف پایین کشیده می شد. با ترس به ارسالن خیره شدم.

انگار اون هم تمام حرف هام رو از چشم هام خوند فاصله ی بینمون رو طی کرد. تقریباً هیچ فاصله ای با هم نداشتیم. آروم زمزمه کرد:  
-معذرت می خوام... من نمی خواستم اینجوری بشه...

و آروم لبه اش رو روی لب هام گذاشت. نفسم حبس شد. داغ شدم... سوختم از همین جا هم تشخیص لبخند زن عمو برام سخت نبود اما من اینجا نبودم. هنوز هم گرمی لب هاش رو روی لب هام احساس می کردم. تکونی نخورد. انگار می خواست نشون بده هیچ احساسی نداره و این نقشی بیشتر نیست!

با صدای بسته شدن در و کنار رفتن ارسالان من هم طاقت نیاوردم و سر خوردم و روی زمین نشستم.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و بهش خیره شدم. اخم هاش به شدت توی هم بود. با عصبانیت دستی توی موهاش کشید. آروم زیر لب طوری که نشنوم گفت:  
-لعنتی!

اما شنیدم... شنیدم و هیچی نگفتم... شنیدم و فهمیدم همه اش خواب بودم... اون منو نمی خواست... از من متنفر بود!

بالشتی از روی تخت برداشت و بعد از خاموش کردن چراغ ها روی کاناپه خوابید. بدون هیچ فکری... بدون هیچ احساسی!

دیگه خواب نداشتم. انگار خواب باهام قهر کرده بود. از جام هیچ تکونی نخوردم... آروم دستی به لبم کشیدم... میان اشک هایی که شروع به باریدن کرده بودند لبخند تلخی زدم.

زانو هام رو بغل گرفتم. توی تاریکی شب خیره شدم بهش. چقدر راحت خوابیده بود درحالی که من اینجا عذاب می کشیدم. نمی دونم چند دقیقه خیره بودم بهش که خواب چشم هام رو فرا گرفت و به خواب رفتم.

با احساس درد شدیدی در کمرم چشمهام رو باز کردم. با دیدن جایی که خواب رفته بودم آه بلندی کشیدم و با حرص به جای خالی ارسالان خیره شدم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ساعت ۵ رو نشون میداد.

از این همه سحر خیزی خودم تعجب کرده بودم. همیشه تا ساعتای ۱۰ خواب بودم ولی امروز انگار سحر خیز شده بودم. راستش تعجب هم نمی کردم. با اون طرز خوابیدن هر کسی بود تا دو ثانیه هم تحمل نمی آورد و بیدار میشد با کرختی از جام بلند شدم و به طرف پله ها حرکت کردم. خودم رو به سالن رسوندم و به اطراف خیره شدم. انگار تنها کسی که سحر خیز بود من نبودم. با تعجب به جمعی که توی سالن بودند خیره شدم. حتی رزانا هم بود! تنها کسانی که توی جمع حضور نداشتند ارسالان و یاشار بود. با دقت به چهره ی درهم رزانا خیره شدم. انگار برایش اتفاقی افتاده بود چون بی توجه به بقیه با حرص به در خونه خیره شده بود. بیخیالش شدم و با صدای بلندی رو به همه صبح به خیر گفتم. همه جوابم رو دادند به جز رزانا که چشم غره ای بهم

رفت. اصلا هم برام مهم نبود دختره ی افاده ای! با پیدا کردن جای خالی کنار مهمان زن عمو که فهمیده بودم اسمش دل ارامه به طرفش حرکت کردم و با گفتن ببخشیدی کنارش نشستیم. با صدای زن عمو نگاهم رو بهش دوختم. با دیدن لبخندی که کنار لبش جاخوش کرده بود اخم ریزی کردم و سرم رو پایین انداختم.

زن عمو: - سارینا جان مگه صبحانه نمی خوری؟

سعی کردم لبخندی بزنم.

- نه ممنون من هیچوقت عادت ندارم صبحانه بخورم.

اون هم بی خیال شد و مشغول صحبت با خانوم رفوئی شد. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که نازنین با لباس گرمکن ورزشی از پله ها پایین اومد و با صدای بلندی گفت:

- من حاضرم بریم!

با تعجب گفتم:

- مگه کجا میرید؟!

انگار تازه همه حواسشون بهم جمع شده بود چون نازنین شتاب زده گفت:

- ای وای سارینا زود باش آماده شو!

تا اومدم چیزی بگم با حرص دستم رو گرفت و به طرف پله ها هلم داد. از این همه وحشیگریش تعجب کرده بودم ولی خب چیزی نگفتم و راه اتاقم رو پیش گرفتم.

راستش نمی دونم دونستم چی باید بپوشم ولی با یادآوری لباس های نازنین من هم یک گرمکن مشکی پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

قرار بود از راه جنگل بریم. من و نازنین و دل آرام پا به پای هم راه میرفتیم بقیه هم جلو تر از ما راه افتادند. توی تمام مدتی که راه میرفتیم دل آرام از زندگی خودش میگفت. نازنین هم از رشته اش. فقط من بودم که سکوت کرده بودم و به حرف هاشون گوش می دادم. راستش بنظرم حرف هاشون کسل کننده بود به همین خاطر هم بدون اینکه بزارم بفهمن قدم هام رو آرومتر کردم و تصمیم گرفتم از طبیعت لذت ببرم. از طرفی یک نگاهم به اطراف بود از طرف دیگه ای هم نگاه

دیگه ام به نازنین و دل آرام بود تا مبادا گم شم. اون ها هم اونقدر مشغول حرف زدن شده بودند که من رو به کلی فراموش کرده بودند.

هوا اونقدر سرد بود که بخار از دهنم بیرون می اومد. مطمئن بودم بینیم سرخ شده بود. دست هام رو داخل جیب هام فرو بردم و با شوق به اطرافم خیره شدم. نگاهی به جلوم انداختم. نازنین و دلارام خیلی دور شده بودند. تا خواستم قدم هام رو سریع تر کنم صدای آشنایی رو شنیدم. تا خواستم قدم هام رو سریع تر کنم صدای آشنایی به گوشم رسید.

یاشار:- ارسلان حالا چیکار میخوای کنی؟

ارسلان:- نمی دونم یاشار نمی دونم...خودم هم توش موندم!

با ترس به پشت سرم نگاه کردم. خودشون بودند! راستش نمی خواستم با ارسلان روبرو شم. تا جایی که می تونستم قدم هام رو تند تر کردم و خودم رو به بقیه رسوندم. در حالی که بهشون نزدیک می شدم، پشت سرم رو هم نگاه کردم. دیگه دیده نمی شدند. نفسم رو محکم بیرون دادم.

همونجوری داشتم پشت سرم رو نگاه میکردم که یک دفعه محکم به یک جسم سخت برخورد کردم.

نازنین:-آخ..مردم ماما.. الهی ذلیل شی!!

به موقعیتمون توجه کردم. کاملاً افتاده بودم روش. خدا روشکر کسی دوروبرمون نبود!

با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

-کم تر زر کن!...خب اینو میتونستی مثله آدم هم بگی!

تا خواست چیزی بگه صدایی از پشت سرمون بلند شد:

-اینجا چه خبره؟؟!

به سرعت از روی نازنین بلند شدم و لباسم رو تکوندم. با شرم نگاهم رو از ارسلان گرفتم و به زمین دوختم. انگار نازنین هنوز ول کن نبود چون با حرص لباسش رو تکوند و بی توجه به صدای ارسلان رو بهم گفتم:

-خوبه...خوبه زدی ناکارم کردی اونوقت یه چیزی هم طلب کاری؟! -

با حرص گفتم:

-خوبه تو هم!! حالا انگار کشتمت!

نازنین:- نه تو رو خدا بیا بکش خودتو راحت کن!!

تا خواستم جوابش رو بدم یاد موقعیتمون افتادم و با ترس به اطراف خیره شدم. به جز ارسال و یاشار کس دیگه ای نبود ولی همین ها هم انگار فیلم سینمایی گیرشون اومده بود! با مشت به پهلوی نازنین کوبیدم و اروم دم گوشش گفتم:

-اینقدر کولی بازی درنیار ابرومونو بردی!

انگار تازه حواسش جمع شده بود چون سریع به طرفشون برگشت و با لحن طلبکارمانندی گفت:

-به چی زل زدین شما دوتا؟! فیلم سینمایی که نیست! یه بحث خصوصیه که خودمون هم حلش میکنیم حالا هم برین پی کارتون!

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم. قیافه هاشون واقعا دیدنی شده بود!

راستش از این همه پررویی نازنین در تعجب بودم! اینبار ارسالن به حرف اومد:

-دختر تو چقدر پررویی.. به ما چه که بحث های خصوصیتون رو توی جمع میارین!!

اینبار من با حرص گفتم:

- میاریم که میاریم شما چرا گوش میدین؟؟!

اینبار یاشار که سکوت کرده بود بلند خندید و رو به ارسالن گفت:

- ولشون کن داداش... تو حریف اینا نمی شی.. بیا بریم!

ارسالن چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت و جلوتر از ما راه افتاد.

نازنین:- ای ول بالاخره یکی باید حال این پسرخاله ی مغرور ما رو بگیره!

با خنده نگاهش کردم و هیچی نگفتم.

نازنین:- سارینا یه سوالی ازت بپرسم ناراحت نمی شی؟

با خنده گفتم:

- تا اون سوال چی باشه!... شوخی کردم پیرس!

کمی مکث کرد و گفت:

- چرا رابطه ی تو و ارسالان اینقدر خشکه؟

سرجام میخ شدم. با ترس گفتم:

- این حرفا یعنی چی؟؟

اون هم سرجاش وایستاد و گفت:

-بابا چرا میزنی.. آخه خیلی سرد بر خورد میکنین بخاطر همین هم پرسیدم!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

-راستش ارسالان مسائل خصوصیمون رو توی جمع نمیاره!.. یعنی کمی خودداره!

فکر کنم باور کرد چون اهانی گفت و به راهش ادامه داد. من هم تا رسیدن به بقیه هیچی نگفتم.

-----

هنوز به جمع نرسیده بودیم که نگاه زن عمو رو روی خودم حس کردم. خیلی ضایع بود اگه جلوش کنار نازنین می نشستم به همین خاطر هم به طرف ارسالان حرکت کردم. از طرفی داشتم زیر نگاه های زن عمو آب می شدم از طرف دیگه ای هم نگاهای تعجب زده ی ارسالان کلافه ام کرده بود. بالاخره خودم رو بهش رسوندم و روی تخته سنگی گنارش نشستم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود بقیه با بهونه ی سردی هوا از جاشون بلند شدند و به طرف ویلا راه افتادند. ارسالان هم جلو تر از من راه افتاد.

من هم عقب تر از همه داشتم اطراف رو دید می زدم. نمی دونم چند دقیقه به درخت ها خیره شده بودم که یک لحظه چشمم افتاد به یک



خرگوش که گوشه ای کز کرده بود. از بچگی عاشق خرگوش بودم طوری که اگه یکی رو میدیدم حتی اگه قرار بود بخاطرش دنیا رو نابود کنم، میکردم!

حتی ارسال هم اینو خوب میدونست. متاسفانه هنوز هم این عادت بد رو ترک نکرده بودم.

سر جام وایستادم و بدون هیچ فکر داد زدم:

-ارسالان!!

با تعجب به طرفم برگشت.

-من اون خرگوش رو میخواوم!

کمی به خرگوشه خیره شد بعد با لحن مسخره کننده ای گفت:

- بچه شدی؟؟

لحنش رو نادیده گرفتم و با حرص گفتم:

-من اون خرگوشه رو میخواوم!...اگه هم کمکم نکنی خودم میگیرمش!

با عصبانیت گفت:

-سارینا راه بیفت...اینجا جای این بچه بازی ها نیست!

و به راهش ادامه داد. از جام تکون نخوردم شاید اینجوری قبول می کرد که خرگوش رو برام بگیره ولی اون حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد چه برسه به اینکه بخواد برای گرفتن خرگوش کمکم کنه!!

با دلخوری جهت مخالفش به راه افتادم. خودم رو به خرگوشه رسوندم و با ذوق بهش خیره شدم. از این میترسیدم که فرار کنه بخاطر همین هم یک متر دورتر وایستادم و خیره شدم بهش. یک لحظه چشمم به خونی افتاد که از پاش جاری شده بود. با ترس فاصله ی بینمون رو طی کردم و کنارش نشستم. وای خدا پاش لای یک تله گیر کرده بود! با تمام زوری که داشتم تله رو از پاش جدا کردم و خیره شدم به پاش! به خاطر خون هایی که از پاش رفته بود، نمی تونستم زخمش رو ببینم. دستم رو داخل جیبم فرو بردم و چند دستمال کاغذی که توش نگهداری می کردم رو بیرن

اوردم و اروم روی پاش فشردم. بقیه ی دستمال ها رو هم بیرون اوردم و مثل بانداژی دور پاش پیچوندم. در حالی که بغلش میکردم از جام بلند شدم و اروم گفتم:

- فقط دختر خوبی باش که میخوام ببرمت یه جای خوب!

حالا منظورم از جای خوب همون خونه بود! با خنده بهش خیره شدم.

همون موقع صدای رعد و برق بلند شد. زیر لب با حرص گفتم:

- نبار... نبار... نبار!!

ولی از شناس قهوه ای من همون موقع بارون شروع به باریدن کرد. با حرص پام رو روی زمین کوبیدم. از بارون بدم نمی اومد تازه دوستش هم داشتم ولی الان وقتش نبود. رو بهش گفتم:

- حالا چیکار کنیم؟

با دیدن درخت بزرگی که تقریبا به شکل سایبان در اومده بود، سریع به طرفش دویدم و زیرش جا گرفتم. خرگوشه رو هم گذاشتم روی پام. باید صبر می کردم تا بارون بند بیاد. سعی کردم بی خیال بارون باشم. رو بهش گفتم:

- خب حالا سمت رو چی بزارم؟

همیشه از اسم های خارجی مثله جو ، جورج ، سوفی و اینا که روی حیوون ها میزاشتن بدم می اومد! بیخیال اسم خارجی شدم و رفتم توی لیست ایرانی... با دقت بهش خیره شدم خب تنها چیزی که توی صورتش جلب توجه می کرد چشم های قرمزش بود. ولی از حق نگذریم خیلی ناز و ملوس بود.. ملوس؟؟... اره خوب بود.. نه خوب نبود... اهههه با خودم درگیر بودم بالاخره بعد از چند دقیقه درگیری اسم ملوسک رو براش انتخاب کردم.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۱۰ بود. بارون هم نه تنها کمتر نشده بود بلکه اینبار قدرتش هم بیشتر شده بود! اگه تا شب هم صبر میکردم بند نمی اومد!

با حرص از جام بلند شدم و ملوسک رو هم بغل کردم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که یک دفعه به ذهنم رسید که اصلا من از کجا سر دراوردم اینجا!!

با ترس به دوراهی که جلوم بود خیره شدم.. چیزی مه ازش میترسیدم سرم اومد! همینو کم داشتم گم شم!!

از لرزیدن چیزی توی دستم به خودم اومدم. ملوسک بود. به طرز عجیبی می لرزید! به فکرم زد گرمکنم رو در بیارم بزارم روش ولی... پس خودم چی؟ بیخیال فداکاری شدم و راه رفته ام رو برگشتم. دوباره زیر همون درخت نشستم. تنها جایی امن همونجا بود! ملوسک هم بدتر میلرزید! اینبار بدون هیچ فکری گرمکنم رو در آوردم و گذاشتم روش. انگار بهتر شد چون لرزشش کمتر شد. ولی همون لرزش دوبرابرش سراغ من اومده بود! با لرز پاهام رو داخل شکمم فرو بردم و زانو هام رو بغل کردم.

با خودم فکر کردم چرا از همون اول داد نزدم؟ سریع از جام بلند شدم و داد زدم:

- کسی نیست؟

پشیمون نشدم و دوباره داد زدم:

- ارسالان... نازنین؟؟

مکثی کردم... انگار کسی متوجه ی گم شدن من نشده بود. ننگه ارسالان از روی عمد منو تنها گذاشته؟ یعنی اون اینقدر ازم متنفر بود که منو اینجا تنها بزاره و بره؟ نمی دونم چرا ولی یک لحظه ترس عجیبی نسبت به ارسالان پیدا کردم. نکنه اون میخواست من بمیرم؟؟

وحشت عجیبی به دلم چنگ زده بود. با سر خوردگی سر خوردم و سر جام نشستم. بغض بدی توی گلویم سنگینی می کرد. دیگه طاقت نیاوردم و شروع کردم به گریه کردن. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و با چشم های اشکیم به ملوسک خیره شدم. یعنی ارزشش رو داشت بخاطرش گم شم؟ من هیچ وقت فکر نمی کردم... هیچوقت به فکر عاقبت کار هام نبودم.

ناخودآگاه سرگیجه ی بدی سراغم اومد به ساعتی نگاهی انداختم. ساعت ۱ بود. یعنی من از ساعت ۵ تا ۱ هیچی نخورده بودم؟

تصمیم گرفتم راهی رو انتخاب کنم وگرنه اینجا تا صبحم دوام نمی اوردم!

ملوسک رو توی بغلم فشردم و با زمزمه کردن نام خدا آروم شروع به حرکت کردم. هنوز هم بارون می بارید. تمام بدنم خیس شده بود ولی من هنوز به راهم ادامه میدادم. اونقدر سردم بود که دیگه هیچی رو احساس نمی کردم. پلک هام هم کم کم داشت رو هم میفتاد ولی با تمام سختی باز نگهشون داشته بودم. دیگه هیچ انرژی برام باقی نمونده بود.

هنوز قدم دیگه ای برنداشته بودم که یک لحظه احساس کردم پام بی حس شد. روی دو تا زانوم افتادم. بدنم بدجور بی حس شده بود. با عصبانیت از جام بلند شدم. نباید میزاشتمم ارسالن به هدفش برسه! تمام قدرتم رو جمع کردم و دوباره به راه افتادم. انگار هنوز ته دلم روزنه امیدی وجود داشت ولی با شنیدن صدای پارس سگی همون روزنه امید هم از بین رفت.

با وحشت به طرف صدا برگشتم و دستم رو محکم رو دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم! بلند شروع کردم به گریه کردن. گریه هام با صدای فریاد کسی مخلوط شده بود. بدتر از همه سگه هم شروع کرده بود به پارس کردن. صدای فریادها داشت نزدیک تر می شد.

دیگه هیچی حس نمی کردم. چشم هام کم کم داشت تار می شد و بدنم هم بی حس اما قبل از این که بیفتم یک لحظه احساس کردم از جا کنده شدم! تنها چیزی که شنیدم صدای لجباز گفتن کسی بود و دیگه هیچی نفهمیدم...

با گیجی تکونی خوردم و لای یکی از چشم هام رو باز کردم با دیدن فضای اتاق اینبار کاملا هوشیار شدم و همونطور که تکیه ام رو به بالش می‌دادم، با کنجکاوی همه جا رو زیر نظر گرفتم.

من اینجا چیکار می کردم؟ مگه ما توی جنگل نبودیم؟ اصلا مگه من گم نشده بودم؟

با نادیده گرفتن سوزش عجیبی که توی سرم و گلووم شروع شده بود، پتو رو از روی خودم کنار زدم و سعی کردم از جام بلند شم. دستم رو تکیه گاهم قرار دادم و خواستم از جام بلند شم که صدای پر تحکمی به گوشم رسید.

- بشین سرجات!!

از روی ترس جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم. دستم رو روی قلبم که به طور وحشیانه ای می تپید گذاشتم و به طرف صدا برگشتم.

ارسالان:- باید استراحت کنی!

با دقت بهش خیره شدم. کنار پنجره و ایستاده بود و با اخمی که روی پیشونیش جا خوش کرده بود نگاهم میکرد. با یادآوری حرف هاش توی جنگل من هم مثل خودش اخم کرد و با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزشش داشتم گفتم:

-خیلی ناراحتی نه؟؟!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

-خیلی دوست داشتی بمیرم از دستم راحت شی اره؟؟! اونموقع توی جنگل بهت گفتم کمکم کن اون خرگوش رو بگیرم گفتی نه! گفتم اگه کمکم نکنی خودم میگیرمش! تو میدونستی که من عاشق خرگوشم... تو اینو میدونستی که به هر روش که شده اون رو می گیرم ولی از خدا خواسته با فکر اینکه بهترین موقعیت رو برای خلاص شدن از دست من پیدا کردی، راحت رو کشیدی و رفتی!

توی تمام مدتی که این حرف هارو میزدم ، میتونستم چشمه‌هاش که به قرمزی میزد و رگش که هر لحظه برجسته تر می شد رو ببینم.

- ولی کور خوندی آقا...من حتی اگه عزرائیل هم بخواد، برای اینکه به هدفت...

ولی با فریادش که بی شباهت به نعره نبود صدام توی گلوم خفه شد.

ارسالان :- خفه شو!

با قدم هایی بلند خودش رو به تخت رسوند و با دستش که به نشانه ی تهدید بالا برده بود غرید:

- حیف... حیف که حالت خوب نیست و مراعاتت رو میکنم..وگرنه کاری می کردم که مثل سگ از این حرفت پشیمون شی!

و با عصبانیت راه خروج رو پیش گرفت. در رو باز کرد ولی قبل از خارج شدنش بدون اینکه به طرفم برگرده گفت:

-هر چی اشغال داری جمع کن!... امروز بر می گردیم.

با بسته شدن در نفسم رو که از روی ترس حبس کرده بودم بیرون دادم و به جای خالی خیره شدم. با خستگی از جام بلند شدم و بعد از جمع کردن وسایلم، به طرف پله ها راه افتادم... سرم هنوز درد می کرد گلوم هم به شدت می سوخت ولی به هر جون کندن بود تحمل کردم و خودم رو به سالن رسوندم. می تونستم همه رو ببینم ولی از اینکه سکوت کرده بودند تعجب کردم. به سختی چمدونم رو پایین کشیدم. صدایی که روی پله ها ایجاد کرده بود باعث شد همه به طرفم برگردند. می تونستم نگاه های شوک زده شون رو روی خودم حس کنم!

نگاهم به زن عمو افتاد که زود تر از بقیه از شوک خارج شد و تقریباً به طرفم دوید! بعد از چند دقیقه بقیه هم دورم رو احاطه کردند و من بدون هیچ اعتراضی تف مالی شدنم رو به جون خریدم.

\*\*\*

با صدای حرصی ارسالان که صدام می کرد، به طرفش برگشتم... توی ماشین نشسته بود و با حرص نگاهم می کرد. تقصیر خودم هم نبود بالاخره آگه باهاشون خداحافظی نمی کردم خیلی زشت می شد!

داشتم به طرف ماشین می رفتم که یاد ملوسک افتادم. اخمی کردم و بدون اینکه سوار شم، سرم رو از پنجره داخل بردم و گفتم:

-خرگوشم کجاست؟!

با عصبانیت گفتم:

- نزار دهنم باز شه سارینا... سوار شو!!

با ترس گفتم:

-کنکه توی جنگل گم شده؟ ... اون پاش زخمی شده بود!!

با اخم سرم رو از پنجره جدا کردم و گفتم:

- من بدون خرگوشم هیچ جا نمی رم!

می تونستم صدای ساییده شدن دندان هاش و نفس های عصبی رو بشنوم. ولی اونموقع هیچ چیز برام مهم نبود!

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه بزاره کاری کنم، بازوم رو محکم گرفت و به طرف صندوق عقب کشوند. بازش کرد و درحالی که قفسی رو نشون میداد با عصبانیت گفتم:

-یعنی تو وقتی چمدونت رو داخل ماشین میزاشتی اینو ندیدی؟!

با تعجب و دقت بیشتر به جایی که نشون میداد خیره شدم... وای خودش بود! ... حاله توصیف نشدنی بود! بدون اینکه فکر کنم سریع پریدم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بده، گونه اش رو بوسیدم. با خوش حالی داد زدم:

- وای خدا ... خودشه! ... ممنونم ارسلان!

سریع قفل قفس رو باز کردم و بدون اینکه نگاهی به قیافه ی مات ارسلان بندازم، ملوسک رو بیرون اوردم و با ذوق سوار ماشین شدم. با دقت بهش خیره شدم. بجای دستمال ها دور پاش بانداژی بسته شده بود.

با صدای در به خودم اومدم و به ارسلان که با بدخلقی و اخمی که روی پیشونیش بود، خیره شدم. بدون اینکه حرکتی کنه گفتم:

-اونو بزارش توی صندوق عقب!

با ترس گفتم:

- نه اونجا اذیت میشه!

با عصبانیت گفتم:

- با من یکی به دو نکن سارینا! بزارش توی صندوق عقب! به اندازه کافی خستم کردی!

بازم حرکتی نکردم... اینبار به طرفم تقریبا خم شد و خواست ملوسک رو ازم بگیره که با ترس خودم رو به در ماشین چسبوندم. با لحن بغض داری گفتم:

- نه ترو خدا بزار همینجا باشه... اذیت نمی کنه!

اونقدر لحنم مظلوم بود که حتی خودم هم دلم برای خودم سوخت!

با کلافگی دستی توی موهایش کشید و عقب تر رفت. بهش خیره شدم.

با عصبانیت فرمون رو محکم توی دستش می فشرد، اخر هم تحمل نیاورد و محکم به فرمون کوبید! با ترس توی خودم میچاله شدم.

با حرص ماشین رو روشن کرد و با سرعت سرسام آوری از باغ بیرون زد!

---

دستم رو تکیه گاه سرم قرار دادم و به کتاب آشپزی جلوم خیره شدم...

داشتم طرز تهیه ی سبزی پلو با ماهی رو یاد می گفتم. از اونجایی که زن عمو گفته بود غذای مورد علاقه ی ارسلان، با وسواس خاصی تمام موادش رو حفظ می کردم. بعد از حفظ کردن مواد، کتاب رو کنار گذاشتم و کارم رو شروع کردم.

بعد از حدود ۴۵ دقیقه که فکر کنم بیشتر از نیمی از انرژی رو وقف درست کردن غذا از دست داده بودم، کارم تموم شد. شعله اش رو کم کردم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۵ بود. ارسلان ساعت ۶ می اومد و من فقط یک ساعت وقت برای آماده کردن غذا داشتم. با یادآوری غذای ملوسک با حرص در یخچال رو باز کردم و یک هویج و کمی کاهو برداشتم.

خودم رو به باغ رسوندم و اطرافم رو نگاه کردم. راستش بعضی وقت ها از این که باغ خیلی بزرگی بود، حرص می خوردم! باز هم اطرافم رو دیدم ولی اثری ازش نبود. چاره ای نداشتم جز اینکه دنبالش بگردم.

همونطور که اطرافم رو دیدم زدم، وارد چمن ها شدم. با دیدنش زیر یک درخت، با خوشحالی به طرفش رفتم. تا خواستم کنارش بشینم با یک جهش ازم دور شد. با حرص از جام بلند شدم و همونطوری که دنبالش می رفتم داد زدم:

- بهتره که سرجات وایستی وگرنه از غذات هیچ خبری نیست!

فکر کنم باز هم گمش کرده بودم چون یک دفعه ناپدید شد. نفسم رو با حرص بیرون دادم و سر جام وایستادم. حیف که الان حوصله نداشتم وگرنه نشونش میدادم دنیا دست کیه! از افکار خودم خندم گرفتم. داشتم برای یک خرگوش خط و نشون می کشیدم! دست هام رو به کمرم زدم و نگاه آخرم رو به اطراف دوختم. اگه اینبار نمی دیدمش واقعا دیگه بیخیال می شدم.

- دنبال این می گردی؟

با ترس به عقب برگشتم. این کی اومده بود؟ نگاهی به ماشینش که توی باغ بود انداختم. یعنی اونقدر مشغول بودم که صدای ماشینش رو نشنیدم؟

با دیدن ملوسک توی دستش تقریبا وا رفتم. یعنی اونقدر بی عرضه بودم که حتی نتونستم یک خرگوش رو بگیرم!؟

خودم رو بهش رسوندم و زیر لب سلام کردم. جوابم رو به سختی شنیدم.

آروم بهش نزدیک تر شدم و کمی از کاهو رو نزدیک ملوسک بردم.



می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم و این برام خیلی عذاب آور بود. سعی کردم بهش نگاه نکنم ولی نمی شد! آخر سر هم نگاهم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. با دیدن اخمش دوباره هول شدم و سریع نگاهم رو پایین آوردم. نگاهم به دستم افتاد که به شدت می لرزید! از این بد تر نمی شد. آبروم به کل جلوش رفته بود!

صداش اومد:

- لطفا برو لباست رو عوض کن... اینبار دیگه حوصله ی مریض داری رو ندارم!

با گفتن این حرفش به سرعت به لباس هام خیره شدم.

از شدت شرم سرخ شدم. لباسم یک تاپ و شلوارک تا روی زانو هام بود...

احساس می کردم ممکنه هرآن از گرما منفجر شم! دستی رو پیشونی عرق کرده ام کشیدم و به زمین خیره شدم. ناخودآگاه دستش رو جلو آوردم که با ترس چند قدم عقب رفتم. پوز خندی زد و گفت:

- اون هویج رو بده!

از دست خنگ بازی های خودم حرصم گرفته بود. سریع هویج رو بهش دادم و بدون توجه به این که چه فکری راجع بهم می کنه، راه خونه رو تقریبا پرواز کردم!

\*\*\*\*

آبی به صورت گلگون شده ام زدم و به خودم توی آینه خیره شدم. هیچ فرقی با لبو نداشتم. با فکر اینکه ارسال چه فکری درموردم کرده، گوشام سوت کشید. نکنه فکر کرده عمدا جلوش اینجوری پوشیدم؟ وای حتی فکرش هم عذابم می داد! قبل از اینکه بزارم فکر دیگه ای به کلم بزنه سریع یک لباس درست پوشیدم و به طرف پله ها راه افتادم. از ترس اینکه باز با ارسال روبرو شم، سریع خودم رو به اسپز خونه رسوندم.

میز رو با سلیقه ی خاصی چیدم و خودم پشت میز منتظر موندم. بالاخره بعد از چند دقیقه با حوله ای که موهاش رو خشک می کرد، پایین اومد و پشت میز نشست. از خجالت حتی سرم رو بالا نمی آوردم!

همونجوری که غذاش رو می کشید زیر چشمی نگاهش کردم. داشت قاشق رو به سمت دهنش می برد که یک لحظه ایست کرد. با تعجب بهش خیره شدم.

ارسلان: - غذاتو بخور نه منو!

سریع خودم رو جمع کردم. اون هم بیخیال مشغول خوردن غذاش شد.

کمی از غذا رو خوردم. بد نبود. یعنی خوب بود! دوباره بهش خیره شدم. اون هم انگار بدش نیومده بود. حسابی ذوق کرده بودم!

بعد از شستن ظرف ها، به طرف ارسلان که داشت تلویزیون نگاه می کرد رفتم و با فاصله کنارش نشستیم.

- من میخوام فیلم ترسناک ببینم!

بدون اینکه نگاهش رو از صفحه ی تلویزیون بگیره، گفت:

- کوچولو... هنوز برات زوده!

با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

- جنبه اش رو دارم!

ارسلان: - خب به من چه!

یکی از ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

- نگو که می ترسی!

ارسلان: - من هم همچین چیزی نگفتم!

- پس بیا نگاه کنیم

ارسلان: - مگه نمی بینی دارم اخبار گوش میدم؟!

نیشخندی زدم و گفتم:

- دیدی می ترسی!

با حرص سرش رو به طرفم برگردوند و گفت:

- نمی ترسم!

- پس چرا قبول نمی کنی؟!

چشم هاشو از روی حرص بست و گفت:

- سر چی شرط می بندی؟!!

نیشم تا بناگوش باز شد. حرفم رو خوب گرفته بود!

- سر هر چی که بخوام!

ارسلان:- و اگه تو باختی؟

- اونوقت تو اون چیزی رو که میخوای می گیری!

ارسلان - قبوله!

با خوش حالی به طرف تلویزیون رفتم و سی دی رو توی دستگاه قرار دادم.

غزاله دوستم می گفت ترسناک ترین فیلمه.. من هم همین رو میخواستم در صورتی که خودم از جانب خودم مطمئن نبودم!

تا بحال فیلم ترسناک ندیده بودم. یعنی هیچ وقت سراغش نرفته بودم ولی امشب چرا! فیلم شروع شد و من از فکر بیرون اومدم.

فیلم شروع شد و من از فکر بیرون اومدم. اوایل فیلم اصلا ترسناک نبود فقط امیدوار بودم تا آخرش هم به همین روال پیش بره! ولی هنوز چند دقیقه از فیلم نگذشته بود که از اون چیزی که دیدم نزدیک بود قالب تهی کنم! به ارسلان خیره شدم که بیخیال به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود. دوباره نگاهم به فیلم افتاد. واقعا دیگه برام غیر قابل تحمل شده بود ولی بنا به شرطی که با ارسلان بسته بودم، توی اون شرایط جیغ زدن مساوی بود با باختن شرط بندی! اگه دستم به غزاله نرسه.. بیشعور اگه راجع به فیلم کمی توضیح میداد، عمرا سراغش می رفتم!

داستانش درباره یک خونه ی نفرین شده بود... اتفاقاتی هم که توی اون خونه می افتاد واقعا غیر قابل توصیف بود! کمی که فیلم آروم شد، ترس من هم فروکش کرد اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با برگشتن اون موجود به طرف دوربین و بلند شدن جیغ دختره، شوکه شدم! دیگه حواسم

به اطراف نبود و فقط و فقط به صفحه ی تلویزیون خیره شده بودم. حتی حواسم هم دیگه به تلویزیون نبود. افکارم حول و هوش چندش ناک ترین و ترسناک ترین قیافه ای بود که تا بحال توی عمرم دیده بودم!

با خاموش شدن تلویزیون و صدای ارسالن که گفت:

- خانوم فیلم تموم شد نمی خوای از شوک بیرون بیای؟

به خودم اومدم. با حرص گفتم:

- خودم میدونم فیلم تموم شد! ... تا بحال فیلم به این مسخره ای ندیده بودم! حیفه اسم ترسناک که روی این فیلم گذاشتن!

خودم هم از حرف هام تعجب کرده بودم اما تنها راه چاره گفتن همین بود! نیشخندی زد و به حالت مسخره ای گفت:

-آهان!... پس الان با شرط بندیمون چیکار کنیم؟!

- هیچی! هیچ کار نمی کنیم

و بعد با گفتن:

- من خسته ام... میرم بخوابم!

به اتاقم پناه بردم و در رو محکم بستم.

به اتاقم پناه بردم و در رو محکم بستم. با ترس به اتاقم خیره شدم. هنوز از حال و هوای فیلم بیرون نیومده بودم و هر وسیله ای که به چشمم می خورد رو به چیزی از فیلم نسبت می دادم. با دیدن پرده که کاملا کشیده شده بود و فضای تاریک و ترسناک باغ رو نشون می داد، سریع به طرفش رفتم و پرده رو کاملا کشیدم. بدون اینکه چراغ رو خاموش کنم، به سمت تخت رفتم و با پیچوندن پتو دور خودم، سعی کردم بخوابم. هنوز اون قیافه از جلوی چشم هام نمی رفت. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۲ نصفه شب بود و من هنوز بیدار بودم! اینبار سر جام نشستم و آروم شروع به زمزمه کردن آیت الکرسی کردم. ولی هنوز شروع نکرده بودم که چراغ خاموش شد! جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. نمی تونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم! با صدای

قل خوردن چیزی از روی میز آرایشیم و بعد صدای افتادنش روی زمین اینبار طاقت نیاوردم و بلند زدم زیر گریه. سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم ولی ناخودآگاه با دیدن همون

موجود جلوی چشمهام، با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم، به سمت در هجوم بردم و از اتاق خارج شدم! توی همون تاریکی راهرو می تونستم چشم های خیره ای رو روی خودم حس کنم. خیلی وحشتناک بود! با سرعت خودم رو به در اتاقش رسوندم و دستگیره رو فشردم.

وا رفتم! قفل بود! قلبم داشت از جاش در می اومد. گریه هام هم شدت بیشتری گرفته بودند. به پشت سرم نگاه نمی کردم اما میتونستم چیزهایی رو حس کنم! محکم به درش کوبیدم ولی انگار قصد بیدار شدن نداشت!

انرژییم داشت تحلیل می رفت ولی باز به درش می کوبیدم! با باز شدن در و نمایان شدن چهره ی خواب آلودش، بی توجه به نیم تنه ی لختش، خودم رو توی آغوشش انداختم و با صدای بلندی زار زدم! هیچ تکونی نخورد ولی بعد از چند ثانیه آروم دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد.

همونجوری که گریه می کردم، میان هق هق گفتم:

-اون ... اون اونجا بود..خودم دیدمش!

در حالی که آروم کمرم رو نوازش می کرد، گفت:

-کی اونجا بود؟

هق هق کنان گفتم:

-همون.. که تو...توی فیلم بود

توی همون تاریکی شب هم می تونستم لبخندش رو ببینم. اون حرفم رو باور نکرده بود! فکر می کرد دیوونه شدم! با روشن شدن چراغ و دیدن وضعیتش، ترسم رو فراموش کردم و بجاش شرم تمام وجودم رو فرا گرفت!

سرم رو پایین انداختم.

ارسلان:- تو بهتره امشب اینجا بخوابی... من هم میرم ببینم چی اینقدر تو رو ترسونده!

فقط نگاهش کردم. بعد از رفتنش به جای خالیش خیره شدم. با یاد اوری سینه ی ستبرش، زیر لب استغفر اللهی گفتم و با برداشتن ملافه ای از روی تختش، به طرف کاناپه رفتم و همونجا خوابیدم. تا به حال اون رو با این وضع ندیده بودم. بعد از چند دقیقه در باز شد و ارسالن داخل شد.

درحالی که به سمت تختش می رفت گفت:

- فقط چراغت سوخته که فردا خودم درستش می کنم.

زیر لب ممنونی گفتم که خودم هم به زوری شنیدمش.

خیلی خسته بودم بخاطر همین هم در حالی که به چهره اش خیره شده بودم، بعد از چند دقیقه با آرامش به خواب عمیقی فرو رفتم.

با خستگی از جام بلند شدم و در حالی که چشم های خواب آلودم رو می مالیدم، به طرف دستشویی حرکت کردم. با زدن آبی به دست و روم، از دستشویی بیرون اومدم و به جای خالی ارسالن خیره شدم. برام آرزو به دل مونده بود یک بار زود تر از ارسالن بیدار شم. ارسالن هم هر وقت که بیدار می شد، فقط برای خودش صبحانه درست میکرد انگار که من اینجا بوق بودم! تا از اتاق خارج شدم چشمم به در نیمه باز اتاقم افتاد. اخمی کردم و بی توجه از پله ها پایین رفتم. خودم رو به آشپزخونه رسوندم. کمی چایی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم. با دیدن کاغذ کوچیکی که روی در یخچال چسبیده بود، با تعجب از جام بلند شدم و به طرف یخچال رفتم.

برگه رو از جاش کندم و دوباره سرجام نشستم. اینبار با تعجب بیشتری بهش خیره شدم. کاغذ کوچیکی نبود بلکه فقط تا شده بود. فکر کنم تا حدود یک متری می رسید! با دقت شروع کردم به خوندنش.

"استخر رو تمیز کن... سالن رو تی بکش... اتاق ها رو تمیز کن.. هیچی ازش سردر نمی اوردم فقط می دونستم خط ارسالنه. دیدم اگه ادامه بدم تا شب هم تموم نمی شه! ناخودآگاه چشمم به آخرین جمله افتاد. با دیدن چیزی که نوشته بود چای توی گلوم گیر گرد به سرفه کردن افتادم. اینبار دوباره با چشم های گرد شدم خوندمش.

"امیدوارم به تمام چیزهایی که اشاره کردم عمل کنی و زیر قوت نزن!"

ارسلان"

با عصبانیت لیوان رو روی میز کوبیدم. اصلا فکر نمی کردم یادش بمونه! تازه من فقط سر یک چیز شرط بسته بودم ولی اون هر چی به ذهنش رسیده بود رو توی برگه نوشته بود! با حرص به طرف تلفن رفتم و شمارش رو گرفتم. بعد از دو بوق صدای خوشحالش به گوشم رسید

ارسلان: - سلام خانوم!

با حرص گفتم:

- اینا چین نوشتی؟!!

اینبار با لحن بیخیالی گفت:

- کدوما؟

اینبار با حرص بیشتری گفتم:

- ما فقط روی یک چیز شرط بسته بودیم!... قرارمون این نبود هر چی به ذهنت برسه رو ازم بخوای!

ارسلان: - ما کی همچین قراری گذاشتیم؟ خودت گفتی هر چی که بخوام.. نکنه یادت رفته؟!!

آره همین رو گفته بودم ولی اون چیز دیگه ای رو برداشت کرده بود. کم آورده بودم. با حرص گفتم:

- ما که بالاخره بهم می رسیم ارسلان خان!

فقط صدای خنده ی سرخوشش رو شنیدم بعدش هم صدای بوق متعددگوشی...

با عصبانیت گوشی رو پرت کردم که صدای تیکه شدنش توی سالن پیچید. توی خواب بینی من به این خونه دست بزنم!

ولی یک لحظه از این حرفم پشیمون شدم. اگه کارهایی رو که گفته بود رو انجام نمی دادم، مطمئنا هیچ وقت دست از سرم بر نمی داشت. خودم این شرط رو بسته بودم و اگر هم بهش عمل نمی کردم، همه جا جار می زد که من ترسیدم و یا هم می گفت من زدم زیر قولم! مطمئنا این کار ازش بعید نبود. نفسم رو با حرص بیرون دادم و به ساعت خیره شدم. ساعت ۸ بود یعنی من فقط

۱۰ ساعت وقت داشتم. البته وقت کمی هم نبود اما با این دستورهاایی که داده بود کارم تا نصف شب هم تموم نمی شد!

کاغذ رو برداشتم و بهش خیره شدم. تنها جایی رو که نباید تمیز می کردم خونه ی همسایه ی بغلی بود! با حرص تی رو برداشتم و بعد از خیس کردنش , کارم رو شروع کردم. بعد از تی کشیدن سالن سراغ اتاق ها رفتم ولی تنها جایی رو که تمیز نکردم اتاق خودم بود.

با صدای آیفون به خودم اومدم و با ترس به ساعت نگاه کردم. هنوز ساعت ۱۱ بود پس کی می تونست باشه. به طرف آیفون رفتم و برش داشتم.

با شنیدن صدای سروناز لبخند گشادی روی لبم نشست. با خوش حالی خودم رو بهش رسوندم و محکم بغلش کردم. با حرص گفتم:

- به همین زودی خانوادتو فراموش کردی؟!

با همون لبخند گشادی که روی لبم بود گفتم:

- خواهی تو که میدونی این روزا خیلی سرم شلوغه

با خنده نگاهش رو به جای دیگه ای دوخت و گفتم:

- این خوشگله مال کیه؟

با دیدن ملوسک کنارم , با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

- اسمش ملوسکه... توی شمال پیداش کردیم

سریع از بغلم قاپیدش و گفتم:

-وای چقدر اسمش بهش میاد... خیلی نازه!

- زود باش بیا داخل... امروز کلی کار دارم باید کمکم کنی!

بدون حرفی پشت سرم راه افتاد. به نازنین فقط گفتم میخوام خونه تکونی کنم اون هم هیچی نگفت و کمکم کرد. تقریبا ساعتای ۴ بود که سروناز عزم رفتن کرد. من هم بخاطر کارهایی که ازش کشیده بودم, فقط عذر خواهی کردم. بعد از رفتن سروناز با خستگی روی مبل ولو شدم..



هنوز چند تا از کارها باقی مونده بود من هم برای کم کردن روی ارسالان می خواستم تا قبل از برگشتنش تمام کارها رو انجام بدم.

ساعت ۵ شد و تنها کاری که برام مونده بود، خریدن چند تا خرت و پرت بود مجبور بودم داخل اتاقم برم. در رو باز کردم و به اطراف خیره شدم.

بر خلاف دیشب اصلا ترسناک نبود. لباس هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت مچم انداختم. ربع ساعت دیگه ارسالان می اومد و من هنوز توی مغازه بودم با سرعت از مغازه خارج شدم. هوا کم کم داشت تاریک می شد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که خیلی خسته شدم. بخاطر کارهایی هم که کرده بودم، پاهام خیلی درد می کرد. با دیدن پارکی همون نزدیکی ها، پلاستیک ها رو توی دستم جابجا کردم و به طرف نزدیک ترین نیمکت پارک حرکت کردم. ساعت هم دیگه ۶ شده بود ولی چاره ای نداشتم جز اینکه کمی استراحت کنم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که احساس کردم کسی کنارم نشست.

با دیدن پسری که بی شباهت به یک جوجه تیغی نبود، ناخودآگاه اخمی کردم. انگار از رو نرفت چون یکدفعه دست هاش رو پشت سرم روی نیمکت دراز کرد و با نیش باز گفت:

- خانومی چرا خسته ای؟

با حرص خواستم از جام بلند شم که دوباره صداش اومد:

- میخوای کاری کنم که سرحال بیای؟

با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:

- برو عمتو سرحال بیار آشغال!

با عصبانیت از پارک خارج شدم و به خیابون خلوت روبروم خیره شدم. اینبار با ترس به طرف همون پسر برگشتم. با نیش باز بهم خیره شده بود.

نگاهی به ساعت مچم انداختم. ساعت ۷ بود. قدم هام رو تند کردم.

با شنیدن صدای پایی با ترس به عقب برگشتم. خودش بود. اینبار لرزش شدیدی سراغم اومده بود. قبل از اینکه بهم برسه، قدم هام رو تندتر کردم و با سرعت زیادی شروع کردم به دویدن. دوباره به عقب برگشتم.

سرجاش وایستاده بود و با نیشخندی نگام می کرد. با یاد اوری موبایلم سریع از کیفم درش اوردم. بدون اینکه نگاهی به ۱۶ میس کالی که داشتم، بندازم، شماره ی ارسال رو گرفتم ولی قبل از اینکه دکمه ی تماس رو بزدم خودش زنگ خورد. سعی کردم التهاب درونم رو کم کنم. قبل از اینکه چیزی بگم، صدای فریادش توی گوشی پیچید:

- کدوم گوری هستی تو؟! -

همین کافی بود تا اشکام سرازیر شن. با حالت زاری گفتم:

- ارسال -

سکوت کرد. اما بعد از چند ثانیه با صدایی که کلافگی توش کاملا مشهود بود، گفت:

- الان کجایی؟ -

همونجوری که گریه می کردم نگاهم رو به اطراف دوختم. تنها جایی که به چشمم خورد در بسته ی سوپرمارکتی بود. به هر زحمتی که شده بود، اسم سوپر مارکت رو پیدا کردم و بهش گفتم.

همونجوری که میدویدم، ناخودآگاه محکم به کسی برخورد کردم که باعث شد پلاستیک ها پخش زمین شن. با وحشت به مردی که لبخند کریهی روی لبش بود خیره شدم. تا خواستم مسیر حرکت رو تغییر بدم، بازوم محکم کشیده شد و باعث شد محکم روی زمین پرت شم. توی اون موقعیت سکسکم گرفته بود. همونجوری که خیره نگاهم می کرد، با صدای بلندی خطاب به دوستش گفت:

- امیر برو ماشین رو بیار!

با شنیدن این حرف یک لحظه احساس کردم قلبم از کار ایستاد. کنار پام خم شد و با صدای چندشی گفت:

- خوشگله کاری می کنیم امشب حسابی بهت خوش بگذره!

با ترس بهش خیره شدم که چونم رو گرفت و گفت:

- خانوم کوچولو بابات بهت نگفته بود توی خیابون های خلوت نری؟

همینجوری داشت کنار گوشم حرف میزد که صدای ماشینی اومد. با خوش حالی به طرف خیابون برگشتم ولی با دیدن دوستش با وحشت بهشون خیره شدم. آخرین توانم رو جمع کردم و تا خواستم فرار کنم احساس کردم زیر پام خالی شد. جیغ بلندی کشیدم. صدایش کنار گوشم بلند شد:

- جیغ نزن خانوم کوچولو... جز اینکه پرده ی گوش ما رو پاره کنی، چیز دیگه ای نصیبت نمی شه! اینبار کاملا خفه شدم! انگار باور کرده بودم دیگه هیچ امیدی نیست.

چشم هام رو محکم بستم. پس ارسالن کجا بود؟ مگه قرار نبود بیاد؟

با شنیدن صدای وحشتناک ترمزی، سریع چشم هام رو باز کردم. با دیدن ماشینش انگار خون توی بدنم جریان پیدا کرد، سریع به خودم اومدم و با تمام قدرتم محکم وسط پای پسره کوبیدم. از شدت ضعف چشمهانش رو روی هم گذاشت و با زانو روی زمین افتاد. به ارسالن خیره شدم.

با صدای بلندی داد زد:

- برو گمشو توی ماشین!

با تمام سرعتم به طرف ماشین رفتم و سوارش شدم. بدون اینکه به دعواشون نگاه کنم، سرم رو روی زانو هام گذاشتم. فقط تونستم صدای فحش های رکیک و بعدش صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی رو بشنوم. هق هق هام بیشتر شده بود اما قدرت اینکه نگاهی به روبروم بندازم رو نداشتم. با صدای باز شدن در ماشین به خودم اومدم و به صورت پر از خونس خیره شدم. در رو محکم بست. ماشین رو روشن کرد و با عصبانیت از اون جا دور شد

- پیاده شو!

با صدای عصبی به طرفش برگشتم. تشخیص رگ برجسته و دست های مشت شده اش توی اون تاریکی شب هم چندان سخت نبود. شک نداشتم اگه توی راه حرف اضافه ای می زدم، زنده ام نمی زاشت. راستش توی اون موقعیت ازش می ترسیدم. اونقدر هم سرم درد می کرد که حوصله ی یک دعوی دیگه رو نداشتم.

ارسالان:- مگه کری؟... گفتم پیاده شو!

اشک هایی که روی صورتم سرازیر شده بودند، رو پاک کردم و با کرختی از ماشین پیاده شدم. از اینکه هیچی نمی گفت تعجب کرده بودم. رفتارش برخلاف صورتش آروم بود و این منو به تعجب وامی داشت. انتظار هر عکس العملی به غیر از این رفتار هاش داشتیم ولی از طرف دیگه ای هم احتمال می دادم اینا همش آرامش قبل از طوفانه. بدون توجه به صدای پاش که نزدیک می شد، وارد خونه شدم و به سالن که از تمیزی برق می زد، خیره شدم. با صدای بلند بسته شدن در، با ترس به عقب برگشتم ولی ناخودآگاه از دیدن صورت پر از خون و زخمیش کپ کردم. خیلی بیشتر از اون چیزی که توی ماشین دیده بودم، زخمی شده بود. با نگرانی کمی به طرفش قدم

برداشتیم ولی با دیدن اخم شدیدش پشیمون شدم و دوباره سرجام وایستادم. واضح بود خیلی درد داره چون همونطور که زخمش رو پاک می کرد، صورتش هم کمی توی هم می رفت. با دیدن خونی که از بینیش جاری شد، دیگه صبر کردن رو جایز ندونستم و سریع به طرف آشپزخونه رفتم. با برداشتن بتادین و کمی پنبه دوباره پیشش برگشتم. اینبار بهش نزدیک شدم و قبل از اینکه بزارم هیچ عکس العملی نشون بده، کمی بتادین روی پنبه ریختم و آروم روی زخمش گذاشتم. از درد صورتش جمع شد. با عصبانیت دستم رو پس زد و گفت:

-اونجا چه غلطی می کردی؟!

بدون توجه دوباره دستم نزدیک صورتش بردم که اینبار دستم رو محکم گرفت و داد زد:

- گفتم اونجا چه غلطی می کردی؟!!

با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چته وحشی؟!

انگار با این حرفم جری تر شد چون اینبار هر دو دستم رو محکم گرفت و با صدای بلندی داد زد:

- خفه شو! خفه شو!... می دونی چیه؟ پشیمونم.. پشیمونم که اومدم دنبالت... باید می زاشتم هر

کاری دلشون می خواست باهات بکن!

محکم هلم داد که باعث شد با صدای بدی به دیوار برخورد کنم. نفسم بند اومد. چشمهام رو از درد بستم. کم کم اشکهام راه خودشون رو باز کردند و گونه هام رو خیس کردند. با انزجار نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-برات متاسفم...برای خودمم متاسفم...میدونی چرا؟ از اینکه عاشق همچین کسی شدم برای خودم متاسفم!...تو اونقدر شکاکی که حتی نپرسیدی برای چی اونجا بودم...نمی گی من بخاطر دستور هایی که جنابعالی فرمودین, چه کارهایی که نکردم...حتی عرضت نمی کشه نگاهی به اطرافت بندازی حداقل اونجوری جواب خودت رو بگیری!  
هیچ تکونی نخورد. زیر لبم طوری که نفهمه اروم گفتم:

- وحشی روانی!

ولی بازهم شنید! با عصبانیت به طرفم هجوم آورد و درحالی که یقه ی مانتوم رو گرفته بود, با چشم های ریز شده اش گفت:

-نشنیدم چی گفتی! یک بار دیگه تکرار کن!

از ترس فقط نگاهش کردم.حتی درد کمرم رو هم فراموش کرده بودم. تنها چیزی که می دیدم چشم های قرمزش بود! با فریاد گفت:

- یک بار دیگه بگو چی گفتی!

با فریادش بغض من هم شکست و اروم شروع کردم به گریه کردن.

در حالی که سعی می کردم گریه ام رو کنترل کنم, با هق هق گفتم:

\_هی..چی نگف..تم

با عصبانیت یقه ام رو ول کرد و با کلافگی نفسش رو بیرون داد.

ارسالان:- من خسته ام میرم بخوابم..اگه صدای گریه ات باعث شه از خواب بیدار شم,اون وقت من می دونم و تو!

فقط با هق هق نگاهش کردم. با عصبانیت از کنارم دور شد و منو با تمام درد هام تنها گذاشت.

\*\*\*

با حرص نگاهم رو از بیرون گرفتم و به ساعتم خیره شدم. به مامان قول داده بودم ساعت ۸ اونجا باشم ولی الان نه تنها به موقوف نمی رسم بلکه دیر هم می کنم. البته تقصیر خودم هم بود! با اینکه دیشب از این مهمونی خبر داشتم اما بازم پای سریال ها نشستم که باعث شد کلی وقتم هدر بره.

راستش نمی دونستم این مهمونی بخاطر چیه، هیچ اهمیتی هم برام نداشت چون کار من اونجا فقط کمک کردن به مامان و سروناز بود. امروز هم ساعت یک ربع به هشت بیدار شدم. اونقدر عجله داشتم که نزدیک بود بجای کفش هام، با روفرشی هام از خونه بزنم بیرون! حتی ارسالن هم از این مهمونی خبر نداشت.

مامان کلی سفارشم کرد بهش بگم ولی باز هیچی نگفتم. بعد از اون ماجرا تقریبا سه روزی می شد که هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد. حتی هروقت من رو توی سالن می دید به هیچ وجه پایین نمی اومد.

با اینکه از این کارهانش دلخور بودم، اما هیچی نگفتم. از فکر بیرون اومدم. ساعت ۸:۱۵ بود. اینبار

نگاه پر از حرصم رو به راننده که بیخیال مشغول رانندگی بود، دوختم. اونقدر با آرامش و صبر رانندگی می کرد حضرت ایوب هم جلوش کم می آورد! خیلی دوست داشتم با دست هام خفه اش کنم.

– خانوم رسیدیم!

با دیدن چند جفت کفش اضافی تعجب کردم. قرار نبود کسی اونموقع بیاد مهمونی. کلید رو توی قفل چرخوندم و داخل شدم. با دیدن آنا و نامزدش واقعا تعجب کردم. آنا دختر داییم بود. دختر خوبی بود ولی زیاد باهاش صمیمی نبودم. از این که اون رو بعد از دو سال توی خونمون می دیدم واقعا تعجب کرده بودم. بعد از اینکه آنا و نوید نامزد شدند برگشتند آلمان. خانواده ی نوید توی آلمان زندگی می کردند. از اون موقع دیگه خبری ازشون نداشتم. با صدای در همه به طرفم برگشتند. با صدای بلندی بهشون سلام کردم و روی نزدیک ترین مبل کنارشون نشستم. توی مدتی که مشغول حرف زدن باهاشون بودم متوجه تغییرات آنا شدم. دیگه خبری از اون دختر پرحرف نبود. خیلی با وقار شده بود. معلوم بود زندگی توی غربت بهش ساخته بود.

بعد از چند دقیقه با یه ببخشیدی از جام بلند شدم و به طرف آشپز خونه حرکت کردم. خودم رو به مامان رسوندم و با صدای آرومی گفتم:

-مامان نمی خوای بگی مناسبت این مهمونی چیه؟

مامان: - مگه نمی بینی خالت اینا از المان برگشتن؟

- خب؟

سروناز که تا اون موقع با سکوت به حرف هامون گوش میداد تکیه اش رو از دیوار برداشت و گفت:

-بالاخره تصمیم گرفتن ازدواج کنن!

با تعجب نگاهم رو به سروناز دوختم و گفتم:

-یعنی بالاخره میخوان ازدواج کنن؟

سروناز: - آره... انگار بعد دو سال یادشون اومده اینا هنوز نامزدن!

ریز خنده ای کردم که ادامه داد:

-مثله اینکه خیلی هم عجله دارن...همین چهارشنبه یه عروسی افتادیم

با اینکه از این حرفش خیلی خوش حال شده بودم اما بیخیال گفتم:

- خب مناسبت مهمونی امروز چیه؟

سروناز: -بخاطر برگشتنشون... هنوز هیچ کس نمی دونه برگشتند ایران!

اینبار مامان گفت:

- سارینا... پس ارسالن کجاست؟

با یاد آوری ارسالن خنده ی زورکی زدم و گفتم:

-خب... ارسالن توی بیمارستان کار داشت... گفت خودش رو به مهمونی می رسونه.

در حالی که شیرینی ها رو توی ظرفی می چید گفتم:

- پس بیا کمک کن!

دستم رو شستم و مشغول چیدن میوه ها شدم. اونقدر سرم شلوغ شده بود که به کلی ارسال رو فراموش کردم. حدود ساعت ۵ بود که همه چیز رو آماده کردیم. با صدای زنگ در نگاهم به ساعت افتاد. باید کم کم دیگه مهمون ها می رسیدند. با فکر اینکه یکی از مهمون هاست سینی رو که داشتیم تمیز می کردم رکناز گذاشتم. تکونی به لباسم دادم و به طرف در راه افتادم. کمی پشت در مکث کردم. لبخند دلنشینی روی لبام نشوندم و سعی کردم با وقار باشم. در رو باز کردم و بدون نگاه به جلوم گفتم:

- سلام خوش ...

ولی ناخودآگاه با دیدن ارسال لبخند از روی لبم ماسید. نگاهی به پشت سرم انداختم. کسی حواسش به این طرف نبود. دوباره نگاهم رو بهش دوختم و آرام سلام کردم. تا خواست چیزی بگه صدای ماما از پشت اومد:

- سلام پسر... چرا اونجا ایستادی... بیا داخل

آروم طوری که ماما نفهمه دم گوشم گفتم:

- بعدا سر فرصت حساب تو رو می رسم!

طعنه ای بهم زد و داخل شد. با شنیدن این حرفش ناخودآگاه یاد اون شب افتادم. ترس تمام بدنم رو فرا گرفت.

همیشه وقتی حرفی می زد عملش می کرد. سعی کردم با فکر اینکه توی این خونه کاری نمی تونه بکنه خودم رو آرام کنم. در رو آرام بستم و به طرف آشپز خونه حرکت کردم هنوز چند قدم از در دور نشده بودم که دوباره صدای زنگ بلند شد. با حرص راه رفته ام رو برگشتم و در رو باز کردم. با دیدن پسر جوونی که داشت با تعجب نگاهم می کرد، خودم رو کمی جمع کردم. با دیدن رنگ چشم هاش با دقت بهشون خیره شدم. رنگ چشم هاش خیلی باحال بود. یه جورایی توی مایه ی خاکستری و بنفش بود. همیشه عاشق رنگ بنفش بودم. همیشه عاشق رنگ بنفش چشم ها بودم ولی خیلی کم پیدا می شد. با صدای سرفه اش به خودم اومدم

- ببخشید میشه برین کنار؟



با شنیدن صدای لهجه دارش کمی تعجب کردم. اینبار به جایی که وایستاده بودم، خیره شدم. دقیقاً جلوی راهش بودم. لی کم نیاوردم و با لحن حق به جانبی گفتم:

-میشه پپرسم شما کی هستین؟

از لحنم واقعا شوکه شده بود! تا خواستم چیزی بگم، صدای آشنایی شنیدم با تعجب به خاله که داشت با غرغر از پله ها بالا می اومد خیره شدم. اون هم تا چشمش بهم افتاد، خرامان خرامان با کفش هاش که فکر کنم حدود ۱۵ سانتی متری بودند، به طرفم اومد و مثلاً بوسم کرد طوری که فقط گونه اش با گونه ام مماس شد. واقعا از این رفتار هاش شوکه شده بودم.

خاله ای که من دو سال پیش می شناختم سر تا پا با این آدم فرق داشت.

در حالی که وارد می شد گفتم:

-سارینا چقدر بزرگ شدی عزیزم!

حالا خوبه فقط دو سال نبود اینقدر بزرگ شدم! در جوابش فقط لبخندی زدم که ادامه داد:

- حتما با آرش هم آشنا شدی

با تعجب به همون پسره که داشت ما رو نگاه می کرد، خیره شدم. من فقط یک آرش رو می شناختم که اون هم از زمان بچگی با دایی سعیدم رفته بود آلمان. تنها چیزی که ازش به یاد داشتم، عکس ۱۵ سالگیش بود. با یادآوری رنگ همون چشم ها با شرمندگی نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- شرمنده پسر خاله.. اونجوری حرف زدم!

با همون لهجه ی با مزه و متانت خاصی گفتم:

-این چه حرفیه دختر خاله...من باید شرمنده باشم که نشناختم

یکی از همون لبخند های خاصم رو زدم و گفتم:

- دشمنتون شرمنده... بفرمایین داخل

و از جلوی در کنار رفتم.

با دیدن سروناز که با تعجب به ارش زل زده بود، به طرفش رفتم و گفتم:

- طرفو خوردی سرونازا!

نگاهش رو ازش برداشت و گفت:

- این کیه سارینا؟

با خنده گفتم:

- خب پسر مامانشه!

در حالی که با حرص نگاهم می کرد گفت:

- خیارشور... خیلی بامزه ای!

ایشی گفتم که ادامه داد:

- منظورم اینه که این اینجا چیکار می کنه؟.. نمی شناسمش!

- آرشه..همون که با دایی سعید رفت آلمان

با تعجب گفت:

- واقعا؟؟ مگه الان نباید آلمان باشه

بعد ادامه داد:

-خیلی خوشگله! سارینا چشم هاشو نگاه کن!

با خنده گفتم:

- بسه پسر مردمو خوردیش!

در حالی که دستش رو روی کمرش گذاشته بود گفت:

- نه که شما قورتش ندادی! هر کی نمی شناختت فکر می کرد رفتی تو نخش! حتی ارسال هم متوجه شده بود!

با این حرفش واقعا دلخور شدم.ای کاش ارسال هم دوستم داشت واقعا به غسل حسودیم می شد! بحث رو عوض کردم و گفتم:

-سروناز بهتره بریم به کارهامون برسیم الان دیگه مهمون ها میرسن!

همون موقه دوباره صدای زنگ بلند شد. سروناز به طرف در رفت. من هم به آشپزخونه برگشتم. بعد از ریختن چای توی استکان ها به طرف سالن برگشتم. با دیدن ارسالان که مشغول صحبت با آرش بود اخمی کردم و بی توجه مشغول تعارف کردن چای شدم. بهشون که رسیدم، اول چای رو جلوی ارسالان تعارف کردم. چای رو برداشت و بدون اینکه حتی یک تشکر خشک و خالی کنه، اخمی کرد و روش رو برگردوند. واقعا این بشر حرص ادم رو در می آورد! اینبار دیگه طاقت نیاوردم و بدون اینکه کسی بفهمه، زبونم رو براش در آوردم. که باعث شد چای توی گلویش گیر کنه و به سرفه بیفته! در حالی که سعی می کردم خنده ام رو کنترل کنم گفتم:

- عزیزم چی شدی؟!

همه حواسشون به طرفمون جمع شده بود. حتی آرش هم یکی محکم زد پشتش که بجاش من دردم اومد! در حالی که سعی می کرد آرش رو از کارش منصرف کنه، به زور گفت:

- هیچیم نیست!

بدون توجه به قیافش سینی رو جلوی آرش دراز کردم. دوباره توی چشم هاش خیره شدم. اونقدر رنگش دلنشین بود که ادم ناخودآگاه بهش

خیره می شد! با صدای سرفه س ارسالان به خودم اومدم و نگاهم رو به ارسالان دوختم. با این که رنگ چشم های آرش قشنگ بود اما چشم های ارسالان جذبه ی خاصی داشت که بیشتر به چشم می اومد. اینبار صدایش اومد:

- سارینا.. داره میگه میل نداره!!

با این حرفش تازه متوجه ی گند کاریم شدم. دوباره به آرش که لبخند قشنگی روی لبش بود خیره شدم. حتما با خودش فکر می کرد دیوونه شدم! با شرم ازشون دور شدم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. با حرص دست مشت شده ام رو دیوار کوبوندم که باعث شد درد بگیره. آبروم جلوی

همه رفت. الان معلوم نیست با خودشون چه فکری می کنن! به طرف سینک رفتم و سعی کردم خودم رو مشغول شستن ظرف ها کنم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که احساس کردم کسی وارد آشپز خونه شد. بدون اینکه نگاهی به پشتم بندازم گفتم:

- وای سروناز دیدی آبروم رفت؟؟!

صدایی نیومد.

با تعجب در حالی که آخرین ظرف رو توی جا ظرفی قرار می دادم، به عقب برگشتم ولی ناخودآگاه با دیدن ارسالن توی چارچوب در کپ کردم. چند قدم بهم نزدیک تر شد. سعی کردم اروم باشم و با فکر اینکه فقط کارش رو انجام میده و میره دوباره سرم رو برگردوندم و خودم رو مشغول نشون دادم. چند دقیقه گذشت ولی انگار قصد رفتن نداشت. من هم دیگه ظرفی برام نمونه بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای اروم اما عصبی بلند شد:

- منظورت از این کارهات چیه؟!

با تعجب به طرفش برگشتم و بهش خیره شدم. وا منظورش چی بود؟

- ظرف شستن هم منظور میخواد؟!

با عصبانیت بهم نزدیک تر شد و گفت: شوخیت گرفته؟

چیزی نگفتم که با صدای بلندتری گفت:

- گفتم منظورت از این کارهات چیه??!

اینبار بهش خیره شدم و گفتم:

- کدوم کارا؟

با عصبانیت، محکم به لبه ی سینک کوبوندم و غرید:

-میخواهی تک تک کارایی که این چند روز کردی رو بهت یادآوری کنم؟!

با صدای بلندتری ادامه داد:

-سه روز تمام عین موش و گربه ازم فاصله می گرفتی...هیچی بهت نگفتم!

امروز هم که مادرجون باید منو از این مهمونی باخبرم کنه!

از همه مهمتر جلوی بقیه زل میزنی به چشم های این پسره، انگار چیز

دیدنی دیدی!...اگه من هم از هیپروت درت نمی اوردم معلوم نبود تا چند

ساعت توی اون حال می موندی!

حرفش که تموم شد چشمهای ریز شده اش رو بهم دوخت. اخمی کردم

و بی توجه به موقعیتم مثل خودش گفتم:

-اولا این من نبودم که مثل موش و گربه هر وقت می دیدمت فرار می

کردم..این شما بودی که تا منو میدیدی، میرفتی توی اتاقت و تا شب هم

ازت خبری نمی شد! در ضمن آقا همونطوری که من توی کارهات دخالت

نمی کنم، شما هم این حق رو نداری! نکنه قرارمون رو یادت رفته؟!

با تعجب در حالی که آخرین ظرف رو توی جا ظرفی قرار می دادم، به عقب

برگشتم ولی ناخودآگاه با دیدن ارسالن توی چارچوب در کپ کردم. چند قدم

بهم نزدیک تر شد. سعی کردم آرام باشم و با فکر اینکه فقط کارش رو

انجام میده و میره، دوباره سرم رو برگردوندم و خودم رو مشغول نشون دادم.

چند دقیقه گذشت ولی انگار قصد رفتن نداشت. من هم دیگه ظرفی برام

نمونده بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای آرام اما عصبی بلند

شد:

- منظورت از این کارهات چیه؟!

با تعجب به طرفش برگشتم و بهش خیره شدم. وا منظورش چی بود؟

- ظرف شستن هم منظور میخواد؟!

با عصبانیت بهم نزدیک تر شد و گفت: شوخیت گرفته؟

چیزی نگفتم که با صدای بلندتری گفت:

- گفتم منظورت از این کارهات چیه؟!!

اینبار بهش خیره شدم و گفتم:

- کدوم کارا؟!

با عصبانیت، محکم به لبه ی سینک کوبوندم و غرید:

-میخوای تک تک کارایی که این چند روز کردی رو بهت یادآوری کنم؟!

با صدای بلندتری ادامه داد:

-سه روز تمام عین موش و گربه ازم فاصله می گرفتی...هیچی بهت نگفتم!

امروز هم که مادرجون باید منو از این مهمونی باخبرم کنه!

از همه مهمتر جلوی بقیه زل میزنی به چشم های این پسره، انگار چیز

دیدنی دیدی!... آگه من هم از هپروت درت نمی اوردم معلوم نبود تا چند

ساعت توی اون حال می موندی!

حرفش که تموم شد چشمهای ریز شده اش رو بهم دوخت. اخمی کردم

و بی توجه به موقعیتم مثل خودش گفتم:

- اولاً این من نبودم که مثل موش و گربه هر وقت می دیدمت فرار می

کردم..این شما بودی که تا منو میدیدی، میرفتی توی اتاقت و تا شب هم

ازت خبری نمی شد! در ضمن آقا همونطوری که من توی کارهات دخالت

نمی‌کنم، شما هم این حق رو نداری! نکنه قرارمون رو یادت رفته؟!  
با این حرفم با عصبانیت مشتش رو محکم به لبه ی سینک کوبوند که باعث  
صدای خیلی بدی بده. با ترس به چشمه‌هاش که به قرمزی می زد، خیره  
شدم. تا خواست چیزی بگه ، صدایی از پشت بلند شد:  
- چیزی شده؟

همزمان سرمون رو برگردوندیم و به سروناز که لبخندی روی لبش بود،  
خیره شدیم. هیچی نگفتم که با همون خنده ی مسخرش گفتم:  
- مثله این که مزاحتمون شدم!

با حرص خودم رو از ارسالن جدا کردم و گفتم:  
- نه عزیزم مزاحم نشدی!

اما انگار نشنید و سریع از آشپزخونه بیرون رفت. به ارسالن که بیخیال بهم  
زل زده، خیره شدم. بیشعور عین خیالشم نیست. الان سروناز معلوم نیست  
چه فکریایی که نکرده.. ولی بعد با خودم گفتم غلط کرده مثلا ما زن و  
شوهریم... اوف! خواستم از آشپزخونه خارج شم که صدای عصبی  
رو شنیدم:

- حالا ببین... یه دخالتی نشونت بدم که حظ کنی!

بی توجه به حرفش از آشپزخونه خارج شدم. با دیدن سروناز که دست به  
سینه با همون نیشخندش به در آشپزخونه خیره شده بود، با عصبانیت به  
طرفش رفتم و گفتم:

- به چی می خندی تو!

سروناز: - هیچی.. مطمئنا اگه بگم زنده نمی زاری!

- کوفت!.. اونجوری که تو فکر می کنی نیست!

سروناز: - پس میشه بپرسم چجوریه؟!

تا اومدم دهنمو باز کنم, سریع گفت:

- گرفتم گرفتم... نمی خواد بگی!

با حرص یکی زدم پس کلش و گفتم:

- خاک بر سر منحرفت کنن.. معلوم نیست به کی رفتی!

درحالی که سرش رو می خاروند گفت:

- چرا میزنی خواهرمن! اصلا من دیگه هیچی نمی گم!

با دیدن اون همه مهمون که توی سالن بودند تعجب کردم. اینا کی اومده

بودن من خبر نداشتم! بدون اینکه جوابی برای سوالم پیدا کنم, به سروناز

که به طرف یکی از مبل ها می رفت, خیره شدم. با کلافگی نگاهم رو

پرخوندم که جای خالی کنار آرش پیدا کردم. خوشحال از اینکه جایی پیدا

کردم, سریع خودم رو بهش رسوندم و روی مبل نشستم. ناخودآگاه چشمم

به دختر داییم سمیرا که نیمه راه سرجاش خشک شده بود و با حرص

نگاهم می کرد, خورد. با خنده نگاهش کردم. بیچاره حتما میخواست اینجا

بشینه! با صدای آرش به خودم اومدم و نگاهم رو بهش دوختم.

- دختر خاله شما چه رشته ای می خونی؟

- من دانشجوی دندان پزشکی ام

حوصله ی این بحث های مسخره رو نداشتم به همین خاطر هم هیچی از

رشتش نپرسیدم و بجاش گفتم:

- شما توی آلمان عاشق کسی نشدین؟



هیچ منظوری از این حرفم نداشتم فقط میخواستم اون رو از این بحث ها خارج کنم. با این حرفم انگار یاد خاطره ی خوشی افتاد چون لبخند قشنگی زد که باعث شد چال گونه اش نمایان بشه. از بچگی عاشق چال گونه بودم ناخودآگاه لبخندی زدم و به چالش خیره شدم...

با صدای سرفه ی کسی به خودم اومدم و به ارسالان که با عصبانیت نگاهم می کرد، خیره شدم. فکر کنم باز هم سوتی داده بودم چون آرش هم داشت با خنده نگاهم می کرد. با شرم نگاهم رو ازش گرفتم. ارسالان هم دقیقا وسط من و آرش جا باز کرد. با تعجب بهش خیره شدم که بی توجه به آرش که می خواست چیزی بگه خیره شد. آرش: - آره... اسمش ماریاست تقریبا دوساله که توی یه دانشگاه درس می خونیم. با این حرف آرش، ارسالان با تعجب نگاهش رو بهم دوخت. با دیدن صورت تعجب زده ی ارسالان، کمی خودم رو جمع و جور کردم اما سعی نکردم از بحث خارج شم. نمی خواستم ارسالان راجع بهم فکر بدی بکنه. به همین خاطر ادامه دادم:

- خیلی دوست دارم این دختری که دل پسرخالمو برده ، رو ببینم.

لبخندی زد که باعث شد دوباره چال گوش دیده شه:

آرش:- عکش رو دارم... میخوای ببینیش؟

ذوق کردم... نمی دونم چرا خیلی دوست داشتیم ماریا رو بشناسیم... شاید

چون میخواستم ببینم کی دل این پسرخاله ی چشم رنگیه منو برده. با

خوشحالی به دستش که به سمتم دراز شده بود، خیره شدم. عکسش

رو از دستش بیرون کشیدم و بهش خیره شدم.

وای خدای من چقدر ناز بود... کمی دقیق تر به عکس خیره شدم.  
 نیمرخ دختری با چشمهای آبی دریایی که از همونجا میتونستم مظلومیت  
 رو توی چشمه‌هاش بخونم... موهای مشکی.. براق براق و پوستی شفاف  
 چیزی که توی عکس منو بیشتر به خودش جذب کرده بود، حالتشون بود.  
 خنده ی آرش که چال گونش پیدا شده بود و ماریا که سرش رو توی همون  
 گودی فرو برده بود. از دیدن اون حالت ضعف کردم. چی می شد ارسالان هم  
 منو اینقدر دوست داشت؟ چی می شد اینا همش خواب بود... که الان از  
 خواب بیدار می شدم و همه چیز درست بود؟ چی می شد این زندگی  
 فقط به یک سال ختم نمی شد؟ با یادآوری این قضیه ناخودآگاه یخ کردم.  
 با ترس به ارسالان که بیخیال از همه جا با لبخندی محوی به عکس خیره  
 شده بود، خیره شدم. نه من نمی تونستم به راحتی اونو از دست بدم.  
 لعنت به ارسالان... لعنت به من که عاشقش شدم. چرا به حماقتم فکر  
 نکردم؟ مگه من نمی دونستم فقط قراره یکسال همخونه اش باشم؟  
 با حسرت نگاه آخرم رو به عکس انداختم و به طرف آرش گرفتمش. با بغض  
 خفیفی که توی گلویم گیر کرده بود، گفتم:  
 -دختر خیلی نازیه... امیدوارم خوشبخت شین  
 قبل از آرش، ارسالان اونو از دستم بیرون کشید. با تعجب بهش خیره شدم  
 ولی اون بیخیال به عکس خیره شد. با حرص بهش خیره شدم. چی توی اون عکس اونقدر  
 توجهش رو جلب کرده بود؟  
 با حرص از جام بلند شدم و بی توجه بهشون، به طرف آشپزخونه راه افتادم  
 هیچ کس توی آشپزخونه نبود و این منو خوش حال کرده بود.

سرم رو بین دستهام گرفتم. حدود دوماه از یک سال گذشته بود و فقط ده ماه مونده بود. چرا به اینجاش فکر نکردم؟ چرا بدون فکر خودم رو انداختم توی چاه؟ حتی دیگه بابا هم متقاعد شده بود ولی من باز کار خودم رو کردم به خیال خودم همه ی این کارا واسه ی بابا بود ولی ته دلم اینو نمی گفت نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای شنگول سروناز به خودم اومدم:

سروناز:- خرس... پاشو!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-چیه؟ چرا اینقدر شنگولی؟

با خنده گفت:

-اول مشتلق میخوام!

بی حوصله گفتم:

-سروناز حوصلتو ندارم میگی چی شده یا نه؟!

سروناز:- ایش ایش ... چقدر بی ذوقی تو..خدا به داد ارسلان برسه

چجووری تورو تحمل می کنه؟!

با عصبانیت از جام نیم خیز شدم که سریع گفت:

-باشه بابا غلط کردم...نزن منو!...خواستم بگم فردا داریم میریم کوه!

با این حرفش نزدیک بود کلمو بکوبم به دیوار... یه دفعه زد زیر خنده!

اینبار با عصبانیت نمک پاشی که روی میز بود رو برداشتم و محکم به

طرفش پرت کردم. از شانسی قشنگ من صاف خورد تو ملاحظش... ای حال

جا اومد دختره ی پر حرف!

در حالی که سرش رو میخاروند گفت:

- بیشعور درد بگیری... همه خواهر دارن ما هم آره!

بعد با حرص از آشپزخونه خارج شد. بی توجه دوباره سرم رو بین دستهام گرفتم. خدا به دادم برسه. سرم خیلی درد می کرد. انگشتهام رو محکم روی شقیقه ام فشار دادم. انگار یکی داشت توی سرم سوزن فرو می کرد. با کرختی از جام بلند شدم و به طرف کابینت ها رفتم. کابینت ها رو یکی یکی چک می کردم ولی دریغ از یه مسکن! بعد از چک کردن کابینت ها , به طرف کشو ها هجوم بردم... تا حالا همچین سردردی سراغم نیومده بود... تقریبا تمام وسایل رو بیرون اوردم و پخش زمینشون کردم. هرچی بینشون دنبال بروفن گشتم پیدا نکردم. انگار اب شده بود رفته بود تو زمین!

از طرفی سردردم کلافم کرده بود از طرف دیگه ای هم پیدا نشدن یه مسکن حرصمو درآورده بود! با حرص روی زمین نشستم و به قرص هایی که روی زمین ولو شده بودند, خیره شدم.

- دنبال چی میگردی؟

با صدایش به طرفش برگشتم و به چشم های تعجب زده اش خیره شدم.

---

خواست دوباره چیزی بگه که با دیدن قیافه ی زارم, حرف توی دهنش ماسید.

با نگرانی مشهودی که سعی داشت پنهانش کنه, گفت:

-چی شده؟

با این حرفش دوباره نگاهم رو به قرص های پخش شده ی روی زمین

دوختم. اینبار با کلافگی کمی بهم نزدیک شد و گفت:

- این چه ریختیه واسه خودت در آوردی؟

هیچی نگفتم. نمی دونم چرا توی اون لحظه لال شده بودم. کمی به طرفم

خم شد و در حالی که دستش رو روی پیشونیم قرار می داد، با تعجب

گفت:

-چرا اینقدر داغی؟!

دیگه بیشتر از اون تاب نیاوردم و با صدای زاری گفتم:

- سرم!

با این حرفم ناخودآگاه نگاهش به سمت قرص ها سر خورد. کنارم زانو زد و

با دقت بهشون خیره شد. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دستشو دراز کرد

و از بینشون یکی رو برداشت. توی اون موقعیت هم نمی تونستم تعجبم

رو پنهان کنم. از جاش بلند شد و بعد از پر کردن لیوان ابی دوباره به طرفم

برگشت. لیوان رو به طرفم دراز کرد. با تعجب بیشتری به قرص خیره شدم.

من خودم رو کشتم اما چیزی پیدا نکردم. چطور اون توی چند ثانیه پیداش

کرد؟ نکنه میخواد چیز خورم کنه؟ با این فکرم به خودم خندیدم. درست بود

که ارسالن ازم متنفر بود اما نمی تونست قاتل باشه. به دنبال این فکرم

لیوان رو ازش گرفتم و قرص رو باهش سر کشیدم.

ارسالن: - من میرم ماشین رو بزنم بیرون. تو هم آماده شو ... امروز به اندازه

کافی خسته شدی!

و از آشپز خونه خارج شد. با این حرفش واقعا تعجب کرده بودم. باورم نمی

شد این همون ارسالن باشه! اون الان به من گفت به اندازه ی کافی خسته

شدم. یعنی نگرانم شده بود؟ با این فکر خوشی عمیقی زیر پوستم دوید.

با صدای نگران مامان به خودم اومدم و بهش خیره شدم

: - خدا مرگم بده... سارینا چرا اونجا نشستی؟

نمی دونم چی توی قیافم دید که زد توی صورتش و گفت:

-خاک به سرم چرا رنگت پریده؟!

لبخند کمرنگی به نگرانی بیش از حدش زدم و گفتم:

- هیچیم نیست...چرا بیخودی نگران میشی ؟

چشم هاش رو ریز کرد و درحالی که به طرفم می اومد، گفت:

- فکر کردی اونقدر پیر شدم که نتونم این چیزا رو تشخیص بدم؟

دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

- داری توی تب می سوزی اون وقت می گی هیچیت نیست!

بعد ادامه داد:

-امشب بهتره همینجا بمونین

با این حرفش سریع گفتم:

-ارسالان داره ماشین رو میبره بیرون

مامان:- خب بهش میگم که نزنه...تو هم بهتره بری استراحت کنی.

سعی کردم ناراحتیم رو بروز ندم... چاره ای جز گوش دادن به حرف مامان

نداشتم هر چند که دلم می خواست برم خونه!

با کرختی از آشپزخونه خارج شدم و راه اتاقم رو پیش گرفتم. با مسکنی

که ارسالان بهم داده بود، سردردم کمتر شده بود ولی هنوز احساس

سوزش کمی توی شقیقه هام حس می کردم. بدون معطلی خودم رو

روی تخت انداختم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای ارسالان و

مامان رو کنار در اتاق شنیدم. صدایشون هر لحظه نزدیک تر می شد. اونقدر گیج بودم که نمی فهمیدم چی می گفتند. با باز شدن در اتاق و نزدیک شدن شخصی بدون هیچ عکس العملی سعی کردم بخوابم ولی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که یک لحظه احساس کردم از جا کنده شدم اونقدر گیج و منگ بودم که حتی چشم هام رو باز نکردم. کم کم همه چی برام مبهم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، دستم رو دراز کردم و قطعش کردم. دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم ولی هوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره صدایش بلند شد با حرص توی جام نیم خیز شدم و بهش خیره شدم. با دیدن شماره ی ارسالن چشمم تا آخر باز شد. قبل از اینکه قطع شه سریع دکمه ی تماس فشردم و نزدیک گوشم بردمش.

صدایش توی گوشم پیچید:

- زود باش آماده شو ... پایین منتظرتم

قبل از اینکه قطع کنه با گیجی گفتم:

- واسه چی آماده شم؟

با صدایی که نشون می داد عصبیه گفتم:

- عمو اینا قرار کوه گذاشتن... سرونواز باید بهت گفته باشه!

و قطع کرد. زیر لب فحشی نثارش کردم و موبایلم رو روی ابازور تقریبا پرت کردم. بی شعور زورش میده دو کلام حرف بزنه. خواستم از جام بلند شم که

ناخودآگاه حواسم به اطرافم جمع شد. من توی اتاق خودم چیکار می کردم؟  
تا اونجایی که یادم بود من توی خونه ی خودمون خوابم برد. با فکری که به  
ذهنم رسید چشمام گرد شد! نکنه...

با صدای بوق بلند ماشین به خودم اومدم و سریع از روی تخت بلند شدم.  
لباس های ورزشی رو پوشیدم و کوله ام رو برداشتم. با تمام سرعتی که  
داشتم تا پایین رو تقریبا دویدم. حتی نزدیک بود یه بار هم از روی پله ها کله  
پاشم!

\*\*\*

کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم و به کسایی که اومده بودند خیره  
شدم. علاوه بر خانواده ی ما، خانواده ی ارسلان هم اومده بودند. یعنی با  
وجود خاله و خانوادش حدود ۱۰ ، ۱۱ نفری می شدیم. نمی دونم بابا و عمو  
چی با هم رد و بدل کردند که بعد از چند دقیقه راه افتادند. با راه افتادن بقیه،  
من هم پشت سر ارسلان، کنار سروناز راه افتادم. اونقدر آهسته حرکت می  
کردم که حتی سروناز هم دیگه ازم جلو زد. بیخیال مشغول دید زدن اطرافم  
شدم. همینجوری که به اطرافم خیره شده بودم ناخودآگاه محکم به کسی  
برخورد کردم که باعث شد پخش زمین شم. با حرص در حالی که لباس هام  
رو می تکوندم گفتم:

- مگه کوری !!؟

هیچ صدایی نشنیدم. فکر کنم بدبخت از لحن حرف زدنم شوکه شده بود!  
- منم اگه جای تو بودم و عین ندید بدید ها به اطرافم زل زده بودم و حواسم  
هم به هیچ جا نبود، مطمئنا همین رو می گفتم!



با تعجب سرم رو بالا بردم و به پوزخندش خیره شدم. اون الان به من چی گفت؟ گفت من ندیدم بدیدم؟ با جلو اومدن دستش برای کمک، نگاه حرص بارم رو به اطرافم دوختم. بخاطر افتادنم، تعدادی نگاهشون این طرف بود. ناخودآگاه با فکری که به ذهنم رسید، خنده‌ی کمرنگی روی لبم نشست. درحالی که لباس هام رو می‌تکوندم، بی‌توجه به دستش که دراز شده بود بلند شدم. با لبخندی که حاکی از پیروزی بود، نگاهم رو به دستش که الان مشت شده بود دوختم. می‌تونستم عصبانیت رو توی چشم هاش بخونم ولی بی‌توجه با همون لبخند ژکوندم از کنارش رد شدم و راه افتادم. اونقدر از این کارم خوشحال شده بودم که حتی اگه جایزه‌ی نوبل رو هم بهم می‌دادن، اینقدر خوشحال نمی‌شدم. مطمئن بودم با کاری که کرده بودم، کارم رو بی‌جواب نمی‌زاشت ولی همین که ضایع شده بود، برام کافی بود. با ملحق شدن به بقیه، دیگه با ارسالن روبرو نشدم. بعد از حدود ۴ ساعت کوهنوردی، بالاخره بزرگترها هم رضایت دادند و تصمیم این شد که از همونجا برگردیم. اونقدر از کوه بالا رفته بودیم که دیگه احساس می‌کردم هر آن پاهام بی‌حس شه و از کوه پرت شم پایین ولی خدا رو شکر این اتفاق نیفتاد. حتی سروناز و آتا هم اونقدر غرغر کرده بودند که صدای بقیه هم درآمده بود و باعث شده بود تا آخر سرکوفت بقیه رو تحمل کنیم. خودم هم که مثل جوجه اردک زشت دنبالشون راه افتاده بودم حتی جیکم هم در نمی‌اومد. ترجیح می‌دادم بجای غر زدن از طبیعت اطرافم لذت ببرم. اونقدر محو اطرافم شده بودم که از بقیه عقب افتاده بودم. حتی صدای سروناز که صدام می‌کرد رو هم نمی‌شنیدم. با ضربه‌ای که

به شونم خورد، سریع یه خودم اومدم و به قیافه ی عصبی سروناز خیره شدم.

سروناز: - یه ساعته دارم صدات می کنم کجایی تو؟؟

- بیخیال...خب الان بگو

سروناز: - اه! حرص ادمو در میاری تو!

بعد در حالی که سعی می کرد مثل من اروم قدم برداره گفت:

- سارینا تو چرا امروز اینقدر کم حرف شدی؟

- خب ترجیح میدم به جای گوش دادن به خزعبلات تو و هدر دادن وقتتم)

اینو با لحن مسخره ای گفتم)، از اطرافم لذت ببرم!

با حرص گفت:

- اوه اوه خانوم وقت شناس شما از این کارا هم بلد بودی؟؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- تا پشت دراد!

احساس کردم چیزی خواست بگه که ناخودآگاه سر جاش وایستاد.

با تعجب مثل خودش سر جام وایستادم و بهش خیره شدم. حواسش اینجا نبود و

با قیافه ای شوک زده به جایی خیره شده بود. از این رفتارش واقعا ترس برم

داشته بود. مسیر نگاهش رو دنبال کردم که به گوشه ی دنجی رسیدم.

کمی دقیق تر نگاه کردم. با دیدن دختر و پسری که دست تو دست هم

چیزایی می گفتن، با ترس دوباره نگاهم رو به سروناز دوختم. پلک هاش پی

در پی می پرید و این عصبی بودنش رو نشون میداد. اولین بار نبود این

اتفاق براش پیش می اومد... هر وقت به شدت عصبی می شد پلک هاش

می پرید. الان هم یکی از اون مواقع بود ولی تنها چیزی که ازش سر در نمی اوردم دلیلش بود. دوباره نگاهم پی شون معطوف شد. اینبار نگاه هر دو شون این طرف بود. دختره با تعجب و پسره... پسره نگاهش یه جورایی گنگ بود. اینبار صبر رو جایز ندونستم و با سرعت خودم رو بهش رسوندم در حالی که توی بغل گرفته بودمش با ترس گفتم:

- سروناز چی شدی؟ چرا یهو اینجوری شدی؟

از لرزش خفیف شونه هاش فهمیدم گریه می کنه. درست بود که اونجا جاش نبود ولی بی صدا شروع کردم به نوازشش. دوباره نگاهم رو به همون نقطه ولی با این تفاوت که الان کسی اونجا نبود. دوختم. حسم می گفت این همون پسره ای بود که سروناز درموردش گفته بود. ولی اون دختره چی؟

با یاد اوری مکانمون سریع به اطرافم خیره شدم. خداروشکر جز معدود نفراتی که اونا هم سرشون به کار خودشون گرم بو، کس دیگه ای نبود. اینبار نگاهم رو به جلوم چرخوندم. شک نداشتم که گم شدیم چون دیگه حتی خبری از ارسال و ارش نبود... یعنی اونقدر حواسشون پرت بود که متوجه ما نشدن؟ سروناز درحالی که اشک هاش رو با پشت دستش پاک می کرد گفت:

- شرمنده... نمی دونم چرا یهو حالم بد شد

اونقدر ذهنم مشغول گم شدنمون بود که هیچی نگفتم و به اطرافم چشم دوختم تا حداقل نشونه ای یا چیزی از راهمون گیرم بیاد. سروناز که اونطور منو کلافه دید با صدای گرفته ای گفت:

- چی شده سارینا؟

- فکر کنم گم شدیم

به دنبال این حرفم بی معطلی دستش رو گرفتم و دنبال خودم به طرف پایین کوه کشوندمش. خب خدا رو شکر مقصدمون پایین کوه بود... حداقل تا اون جاش رو می دونستم بقیش رو هم خدا کریمه.. شاید تا اونموقع یه سرنخی گیرمون اومد. واقعا از عقل خودم تعجب می کردم. با اینکه راه رفت و برگشتمون یکی بود و ما یکبار هم اومده بودیم, اما بازم هیچی از اون راه رو یادم نمی اومد... حتی سروناز هم همینطور. اون حتی حرف هم نمی زد... پوووووف!

فکر کنم حدود یک ساعت گذشت که بالاخره تونستم ماشین بوگاتی ارسالان رو از میان ماشین های دیگه تشخیص بدم. حسم مثل کسایی بود که بعد از مدتی چیز با ارزشی که دنبالش می گشتن رو پیدا کردند... دقیقا عین حس بچه ای که بهش اینبات داده میشه, خر کیف شده بودم. با خوشحالی پریدم و گفتم:

- وای خدا پیداشون کردم!

با دیدن قیافه ی دماغ سروناز پوفی کشیدم و سعی کردم ضدحالی که بهم خورده بود رو نشون ندم... خودم رو نزدیک ماشین رسوندم... همه به جز ارسالان و آرش اونجا وایستاده بودند. اولین نفری که چشمش به ما خورد آنا بود. با صدای پر از حرصی که با نگرانی همراه بود گفت:

- شما دو تا کجاییه یه ساعته؟؟

اوه اوه چه توپشون هم پره... حالا خوبه اینا ما رو جا گذاشتن و کسایی که گم شده بودن ما بودیم! با این حرفش مامان کمی نزدیک تر اومد و گفت:

- پس ارسالان و آرش کجان؟

- مگه قرار بود اونام همراه ما باشن؟

مامان: - شما که گم شدین ارسالان گفت میان دنبالتون بگردن. بهشون هم گفتم نمی خواد بچه نیستن پیداشون میشه ولی اون گفت من سارینا رو می شناسم خیلی دست و پا چلفتیه!

با تعجب به مامان که لبخند محوی روی لبش بود خیره شدم. اون الان چی گفت؟ یعنی ارسالان به من گفته بود دست و پا چلفتی؟ با حرص درحالی که ناخون هام رو محکم توی مشتتم می فشردم زیر لب گفتم:

- مرتیکه ی بیشعور... به من میگه دست و پا چلفتی!!

همونطور که عصبی طول ماشین رو طی می کردم , برای خودم هم نقشه می کشیدم. فقط دلم می خواست قیافش رو وقتی که منو می بینه, ببینم!

اونوقت نشونش می دادم دست و پا چلفتی کیه!!

با فکری که به ذهنم رسید , لبخند شیطانب زدم و رو به همه گفتم:

-میشه یه خواهشی از تون بکنم؟

بابا با کنجکاوای بهم خیره شد که با همون نیشخند گفتم:

- میخوام وقتی برگشتن هیچکس خبر اومدنم رو بهشون نده

بی توجه به خنده هاشون و تا سف مامان که به خنده همراه بود, داخل ماشین نشستیم. بخاطر شیشه های دودی ماشین , کسی نمی تونست داخل رو ببینه. با تصور قیافه ی ارسالان خنده ای روی لبم نشست. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که قامت ارسالان از دور نمایان شد. از همون جا هم دلم براش ضعف رفت...چقدر خواستنی شده بود! سعی کردم این فکر ها رو

از خودم دور کنم. کمی بیشتر بهش دقیق شدم... انگار کلافه بود. آرش هم داشت چیزی کنار گوشش می گفت که فقط سرش رو تکون میداد. معلوم بود حواسش اصلا به حرف های آرش نبود! تا چشمش به سروناز افتاد، لبخندی زد و چیزی در گوش آرش گفت که آرش هم نگاهش به این طرف افتاد... دیگه کاملا بهمون نزدیکه شده بودند. فقط دعا می کردم لو نرم چون باعث می شد خیلی خیط شم!

ارسلان: - مثل اینکه شما دوتا هم پیدا شدین!

فقط امیدوار بودم سروناز چیزی رو لو نده... هنوز چند ثانیه نگذشته بود که با ادایی که سروناز درآورد، چشمام تا حد آخر گرد شد.

با زانو جلوی پای ارسلان افتاد و با حق هق که شک نداشتم واقعی بود، زار زد:

-ولی سارینا که با ما نیست! نگو که پیداش نکردین؟! بعد در حالی که اشک هاش رو با پشت دستش پاک می کرد، روش رو به طرف بقیه که با دهن باز نگاهش می کردند، کرد و گفت:

- مامان تو یه چیزی بگو!

واقعا نمی دونستم از این کاراش تعجب کنم یا بخندم... لامصب چقدر هم خوب فیلم بازی می کرد. اصلا باورم نمی شد همین سروناز که تا الان دماغ بود، این ادا ها رو از خودش در بیاره. اینبار نگاهم رو به مامان که مردد مونده بود دوختم. آخرش هم به طرف و گفتم:

-آروم باش سروناز... مطمئنم پیداش میشه بچه هم که نیست که حداقل بگیریم گم شده... بیست سالشه... گریه نکن عزیزم.

با حرص به مامان خیره شدم... اینم مامانه ما داریم آخه؟ اینقدر بیخیال؟ یعنی اگه واقعا گم می شدم همینا رو می گفت؟؟

سروناز: - د آخه نمی فهمین شما... سارینا اگه می خواست پیدا شه، تا الان شده بود! مثل اینکه حالیتون نیست... سه ساعته پیداش نیست!

و خودش رو توی بغل مامان انداخت. با خنده بهشون خیره شدم. اونقدر جدی بازی می کردند که هیچ کس حتی نمی تونست شک کنه! اونقدر هم صدای سروناز بلند بود که چند نفر توجهشون به این طرف جلب شده بود و با دلسوزی بهش خیره شده بودند. با نزدیک شده قدم های محکم و عصبی ارسالان به طرف ماشین، از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم! نکنه فهمیده؟ وای اگه لو رفته باشیم آبروی نداشتم میره! با ضربه ی محکمی که به کاپوت ماشین خورد و پشت سرش صدای عصبی ارسالان که گفت:

- لعنتی!

چشمام رو که از ترس بسته بودم، باز کردم و بهش خیره شدم. دستی توی موهای کشید و گفت:

-خب الان کجا می تونیم پیدااش کنیم!

سروناز: - توی ماشین!

این یعنی فیلم بازی تموم! نگاهی به قیلفه ی گیج ارسالان انداختم و در حالی که سعی میکردم خنده ام رو جمع کنم، دستگیره رو فشردم و از ماشین پیاده شدم. وای خدا چقدر قیافه هاشون باحال شده بود. سعی کردم قیافه ی بیخیالی به خودم بگیرم. گفتم:

-ای بابا دیرمون شد نمی خواین راه بیفتین؟

خودم هم از حرفم خندم گرفته بود ولی به هر جون کندی بود خودم رو نگه داشتم. به قیافه ی ارسالان خیره شدم. داشت با دهن باز نگاهم می کرد.

بقیه هم که عین چی خودشون رو ول داده بودن و میخندیدند... کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد و عصبانیت جای خودش رو به قیافه ی شوک زده اش داد. درحالی که با عصبانیت دست هاش رو مشت کرده بود گفت:

- همین الان راه میفتیم!

بدون هیچ حرفی سوار شد و در رو محکم بست. به قیافه ی نگران مامان و سروناز که حالا از روی زمین بلند شده بودند خیره شدم و با زدن لبخند کوچیکی خیالشون رو بابت ارسالن راحت کردم. با اینکه کمی ترسیده بودم ولی سعی کردم با فکر اینکه هیچ غلطی نمی تونه بکنه، داخل ماشین نشستم و به روبروم خیره شدم. منتظر نمودن بقیه راه بیفتن محکم پاش رو روی گاز فشار داد و ماشین رو با صدای بدی از اونجا دور کرد.

با ترس کمی به صدلی چسبیدم و گفتم:

-آروم تر لطفا!

انگار چیز بدی گفته باشم پاش رو بیشتر روی پدال فشار داد...توی دلم به خودم بابت کارم لعنت فرستادم.

اه سارینا تو که میدونی این دیوونه اعصاب درست و حسابی نداره...پوووووف!  
بادیدن سرعتش نزدیک بود قلبم بیاد تو حلقم!!...۲۸۰ ... اینبار ضربان قلب من هم بالا رفته بود... واقعا ترسیده بودم... با صدای آرومی گفتم:

-تروخدا یواشتر...

با صدای بلندی داد زد:

- خفه شو! تو نمی خواد به من بگی چیکار کنم!

با ترس خودم رو توی صدلی مچاله کردم...قلبم عین گنجشک میزد کمی بهم خیره شد. نفسش رو با حرص بیرون داد و یک دفعه پاش رو روی ترمز گذاشت که محکم به شیشه خوردم...آخ سرم...

با عصبانیت از ماشین پیاده شد. نفسم رو با اسودگی بیرون دادم و بهش خیره شدم. راستش حالا که فکر می کنم می بینم خیلی زیاده روی کردم

به این نتیجه رسیده بودم که سر به سر ارسالن گذاشتن اصلا به نفعم نخواهد بود! بعد از چند دقیقه تکیه اش رو از ماشین برداشت و بدون هیچ حرفی این بار با سرعت اروم تری راه افتاد



با نیش باز به خودم خیره شدم. قریون خودم برم چقدر خوشگل شده بودم. لباسش فیت تنم بود. توی پاساژ هم تنها لباسی بود که چشممو گرفته بود. یه پیراهن بندی قرمز رنگی که از قسمت سینه تنگ می شد و تا پایین رون راسته میشد. مدلش جوری بود که پشتش کمی دنباله داشت و طرف راست لباس هم چاک بلندی میخورد. با اینکه مدل بازی داشت ولی نمی شد ازش گذشت. نگاهم به ساعت افتاد... اوه اوه دیرم شد... همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن شماره انا نیشم شل شد... دکمه ی سبز رو فشردم و بدون اینکه بزارم چیزی بگه سریع گفتم:

—قربونت برم من... میدونم نگرانم شدی الان خودمو میرسونم!!

با صدای بلندی که پرده ی گوشم به کل پاره شد داد زد:

—مگه اینکه دستتم بهت نرسه دخـتـره ی...—

—اَلو انا صـدا ت نمیاد الـو... ال

نمی دونم چرا گوشی یهو قطع شد خخخخخ!! مدیونید اگه فکر کنید من قطعش کردم... نفسم رو بیرون دادم همونجوری که گوشام رو فشار می دادم توی دلم تمام جد و آبادشو به فحش کشیدم. بدون اینکه معطل کنم لباسم رو دراوردم و بجاش مانتو شلوارم رو تنم کردم و کفشای پاشنه بلند ۱۰ سانتی قرمزم رو هم پام کردم. با دیدن ساعت که ۱۱:۳۰ رو نشون میداد به سرعت وسیله هام رو جمع کردم و راه افتادم ولی هنوز دو قدم برنداشته بودم که با یاد اوری اینکه هنوز آژانس نگرفتم، تمام بادم خالی شد... خدایا من آخرش دیر می رسم. در حالی که قدم هامو تند تر میکردم توی فکر فرو رفتم. ارسالن هم که انگار نه انگار یه تعارف هم نزد منو برسونه! منم اصلا به روی خودم نیاوردم(اره ارواح عمم) ولی خب از حق نگذریم یه بار بهش گفتم اونم نه گذاشت نه برداشت همچین گفت: نه!! که تقریبا هزار بار رفتم تو دیوار و برگشتم.

با حرص از اتاق خارج شدم و تمام حرصم رو روی در بی صاحب خالی کردم. بدون اینکه توجهی به اطرافم داشته باشم سرم رو چرخوندم ولی نمیدونم چی شد که یه دفعه با کله رفتم توی شکم یه نفر! کسی هم جز ارسالن نمی تونست باشه... لامصب ماهیچه نیست همش آهنه!

اونقدر حرصی بودم که با عصبانیت سرم رو بالا آوردم و گفتم:

— هـوی مگه کـو...—

با دیدن برق سوییچی که توی دستش بود، دهنم خود به خود بسته شد!

ناخودآگاه نیشم شل شد... اونم تا اونموقع که اخم گنده ای روی پیشونیش بود با دیدن نیش باز من یکی از ابروهاشو بالا انداخت و بی تفاوت سوییچشو توی جیبش گذاشت... عین چی پنجر شدم!!

ارسلان:- چیزی گفتمی؟؟

با حرص گفتم:- با شما نبودم!!

با حالت مسخره ای گفت:- که اینطور...

سرش رو نزدیک تر آورد و گفت:

- جایی میرفتی؟!

- با اجازه شما!

با همون نیشخند مسخرش دستاش رو توی جیبش گذاشت و از جلوی راهم کنار رفت:

-آهان... خب بفرمایید!

خیلی جلوی خودمو گرفتم چیزی بهش نگم... با حسرت به جیبش خیره شدم

و از کنارش رد شدم... هنوز چند قدم برداشته بودم که با صدای دوباره سرجا ایستادم:

-فقط اگه ببینم یه خش روش افتاده!

به طرفش برگشتم. همونموقع سوییچو به طرفم پرتابکرد ولی چون حرکتش ناگهانی بود، قبل از

اینکه عکس العملی نشون بدم صاف خورد توی ملامم... صورتم از درد جمع شد

دستم رو پیشونیم گذاشتم... نه خدارو شکر چیزیم نشده بود!

ارسلان:- اوخی... چقر دست و پا چلفتی!!

بیشعور تمام خوشی امروزمو از دماغم کشید بیرون!!

با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم:

-اولا من التماسست نکردم ماشینتو بهم بدی و منت سرم بزاری حالا هم که اصرار می کنی، باشه!!  
ثانیا در مورد ماشینت هم نمی تونم هیچ تضمینی کنم! خدا رو چه دیدی شاید تا شب جسدش رو  
هم تحویلت ندادم!

با تموم شدن حرفم پوزخندی زدم و به چشمای برزخیش خیره شدم! یه لحظه از قیافش  
ترسیدم... تازه فهمیدم چی بلغور کرده بودم... عین لبو قرمز شده

بود... بدون حرف اضافه ای نگاهمو ازش گرفتم و از خونه زدم بیرون. صدای قدم هاشو میشنیدم  
ولی بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم سریع خودم رو به ماشینش رسوندم و خودم رو پرت  
کردم داخل! بدون معطلی قفل مرکزی رو زدم

دستام از ترس عرق کرده بود... حالا میتونستم کاملا ببینمش... دیگه از عصبانیت قبلش خبری  
نبود. ناخودآگاه یکی از ابرو هام پرید بالا... قیافش داد می زد یه نقشه ای داره!! استرس تمام بدنمو  
گرفته بود... حالا چیکار کنم!؟

اول از همه چشمم به در باغ خورد. با مشت به فرمون کوبیدم خدایا فکر اینجاش رو نکرده بودم!  
دوباره بهش خیره شدم. با همون پوزخند مسخرش بهم خیره شده بود... نه مثل اینکه قرار نیست  
با هم کنار بیایم!

با تصمیم خرکی که به ذهنم رسید ناخودآگاه چشمام برق زد... مطمئن بودم بخاطر ماشینش هم  
که شده در رو باز می کنه! از طرفی میدونستم کار خیلی خطرناکیه ولی خب من تا اینو سر جاش  
ننشونم سارینا نیستم!

کمر بندمو بستم... خدایا خودت هوامو داشته باش!! زیر چشمی می تونستم ببینمش... همونجوری  
دست تو جیب بهم خیره شده بود کنترل هم دستش بود

نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو روشن کردم. سارینا خریدت نکن اگه نشد چی؟ با خودم فکر  
کردم هیچی اونموقع حسابم با کرم الکتابینه... مستقیم میرم اون دنیا!! افکار مزاحم رو از خودم دور  
کردم و دنده رو جابجا کردم

میتونستم نگاه متعجبش رو روی خودم ببینم... پوزخندی زدم... ارسالن جون بین چجوری کاری  
میکنم که با دستای خودت در رو باز کنی!!

ترمز دستی رو پایین کشیدم و پام رو محکم روی گاز فشردم... ماشین با صدای بدی از جا کنده شد... از توی آینه بهش خیره شدم. دستهای خشک شده بود و چشم های گرد شدش بهم خیره شده بود!

به جلوم خیره شدم... داشتم به در نزدیم می شدم ترسیده بودم ولی مطمئن بودم در رو باز میکنه... پام رو از روی گاز برداشتم... جهنمو ضرر وقتی ماشین نازنینتو به درک واصل کردم اونوقت میفهمی باهات شوخی ندارم!!

دیگه به در فاصله ی زیادی نداشتم... ناخودآگاه چشمام بسته شد. با احساس اینکه ماشین به شدت بالا پایین رفت پام رو محکم روی گاز فشردم... با چشمای گرد شده از توی آینه به در باز باغ خیره شدم... باورم نمی شد زنده باشم! همون موقع نگاهم توی چشماش ثابت شد... با همون چشمای گرد شدش بهم خیره شده بود... پوزخندی بهش زدم و با خوشحالی از کوچه بیرون زدم! آرایشگره هنوز داشت روی موهام کار میکرد منم کم کم اشته خوابم می برد.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای آرایشگر که گفت:

- پاشو عزیزم... تموم شد! به خودم اومدم و توی آینه نگاهی به خودم

انداختم. با خواسته ی خودم موهام رو مدل بسته درست کرده بود.

با اینکه مدلش کمی عجیب بود ولی در عین حال هم ساده بود هم

خوشگل... به قول خودش مدل ایتالیایی بود دیگه. آرایشم هم نه

خیلی جلف بود نه خیلی ساده. یه چیزی ما بین این دو. بیشتر روی

چشمام کار کرده بود که باعث شده بود چشمام کشیده تر و درشت

تر به نظر برسن. با صدانش به خودم اومدم:

- یه لحظه صبر کن...

بی حرف روی صندلی نشستم و به رفتنش خیره شدم. بعد از چند

ثانیه با یه اسپری که دستش بود به طرفم اومد

- ببین میخوام اسپری براق کننده بزنم... مشکلی که نیست؟

موافقتم رو با تکون دادن سرم نشون دادم و اون هم کارش رو شروع کرد. اول کمی به موهام برق زد و بعد کارش رو با اکیلیل زدن به پاهای برهنه ام تموم کرد! تشکر کوتاهی کردم و به طرف مبلی که سروناز

نشسته بود رفتم.

همون موقع در اتاق باز شد و آنا بیرون اومد با بهت بهش خیره شدم... سروناز هم دست کمی از من نداشت. اگه بگم شده بود یه تیکه جواهر دروغ نگفتم!

همون موقع صدای نسرين خانوم بلند شد:

- ماشالا... ماشالا ببین چیکار کردم ماه شدی عزیزم

هر کسی یه چیزی میگفت آنا هم مطمئنا در برابر اون همه تعریف داشت پس می افتاد. با خوش حالی به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم.

سرم رو نزدیک گوشش بردم و با شیطنت گفتم:

- ببینم امشب میتونی این آقا نوید رو از پا دربیاوری یا نه؟

سرش رو از خجالت پایین انداخت و لبخند من با این کارش پر رنگتر شد.

خواستم چیزی بگم که با تنه ی محکمی که بهم زده شد و پشت بندش سروناز که با اخم ساختگی خودش رو به آنا می چسبوند،

تقریبا به عقب پرت شدم. با همون اخمش رو به من گفتم:

- مرتیکه چش ناپاک مگه خودت ناموس نداری چشت دنبال زن مردمه؟!

با نیشخند بهش خیره شدم. اینبار به طرف آنا برگشت و با همون لحن قلدر ماندش گفت:

- مگه من مردم خانومی؟ خودم دربست در خدمتم!

سرش رو نزدیک برد و با چشماش رو بست. از اون بدتر هم آنا داشت

با شوک نگاهش می کرد. بیچاره به این خل بازی های سروناز عادت

نداشت

با خنده به طرف سروناز رفتم و محکم زدم پس کلش که باعث شد  
صدای آخش در بیاد:

-بیشعور سکتش دادی...جواب شوهرشو چی میخوای بدی؟؟

صدای نسرين خانوم باعث شد بحثمون خاتمه پیدا کنه:

- خانوما داماد داره میاد بالا!

با این حرفش آنا تازه به خودش اومد و با استرس و هیجان به در خیره

شد. لبخند محوی به این همه هول شدنش زدم. پالتوی مشکی و

شال هم‌رنگش رو از روی جالباسی کنار در برداشتم و تنم کردم. با

داخل شدن نوید یکی از خانوما شروع کرد به کل کشیدن بقیه هم

شروع کردن به دست زدن. با خنده به قیافه ی منگ نوید خیره شدم و

کنار سروناز و ایستادم. کت شلوار مشکی با کروات نازک طلایی که

پوشیده بود خیلی خوش تیپش کرده بود. چشمای نوید قهوه ای

معمولی بود بر عکس ارسالان که رگه های عسلی توش پیدا می

شد. همینطور مهربونی خاصی توی چشم هاش موج می زد که به

مخاطب آرامش می داد بازم درست بر عکس ارسالان که هیچی رو

نمی شد از توی چشم هاش خوند و از چند میلی متری هم برق چشماش دیده می شد که باعث

می شد آدم ناخودآگاه از این همه جذبه بترسه!

با صدای دست و سوت به خودم اومدم و بهشون خیره شدم. نوید

آروم پیشونی آنا رو بوسید و آنا هم که فرقی با لبو نداشت دوباره

سرش رو پایین انداخت. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای

فیلم بردار که داشت غر غر می کرد نگاهمو بهش دوختم. پوووف!

عین میر غضب می موند!

برای اینکه مزاحم کارشون نباشیم دست سروناز رو کشیدم و با خودم

به طرف پله ها کشوندم. نگاهم رو به بوگاتی مشکی ارسالان که

بین بقیه ی ماشین ها توی چشم بود انداختم. سروناز که تازه

نگاهش به ماشین افتاده بود , با ذوق به طرفش رفت و گفت:

سروناز که تازه نگاهش به ماشین افتاده بود , با ذوق به طرفش رفت و گفت:

-واای عشقم تا حالا کجا بودی تو؟؟ و تقریبا خودش رو روی ماشین پهن کرد. با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-بسه بابا خوردیش!

هیچ تکونی نخورد که اینبار دستش رو کشیدم:

-تن لشتو از روی عروسکم بردار!

با حرص چشماش رو چپ کرد و گفت:

-ارزونی خودت ایــــشش!

پشت فرمون نشستم و گفتم:

- حالا قهر نکن بیا سوار شو!

تکونی نخورد حتی روشو هم برنگردوند:

- خانومی ناز نکن دیگه دیر شده

با این حرفم با انزجار سوار ماشین شد و گفت:

- صد دفعه گفتم اینجوری حرف نزن چندشم میشه

به خنده ای کفایت کردم و نگاهمو از توی آینه به نوید و آنا که در حال انجام دستورات فیلمبردار بودن, انداختم. کلافگی از صورت هر دوشون می بارید. نیشخندی زدم که باعث شد سروناز نگاهش رو به همون طرف بچرخونه. با خنده گفت:

- با این فیلمبرداری که گیرشون اومده بعید میدونم تا فردا هم به عروسی برس  
راست هم می گفت...زنه یه ژست هایی پیشنهاد می داد که عقل جن هم بهشون خطور نمی کرد.  
بعد از حدود نیم ساعت بالاخره رضایت داد و کارشون تموم شد. با راه افتادن نوید من هم پشت  
سرشون راه افتادم.

نگاهمو به سروناز که داخل داشبورت دنبال چیزی می گشت انداختم

سروناز:- ساری آهنگ باحال نداری؟

نگاهمو به جلو دوختم و گفتم:

- نمی دونم هر چی هست همون داخله

دوباره سرش رو خم کرد و شروع کرد به گشتن. بعد از چند ثانیه با پیروزی نگاهی به سی دی ای  
که دستش بود انداخت و توی دستگاہ گذاشتش. با شنیدن صدای سامی بیگی نیشخندی زدم و  
همراه سروناز شروع کردم به خوندن:

ای جونم قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو ببین پریشون دلم

بیا ارومم کن...

ای جونم میخوام عطر تنت بیچه تو خونم

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم بیا که داغونم...م

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم عشقم مته خون تو تنم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...



آهنگ رو تا ته زیاد کردم و با خنده روی فرمون ضرب گرفتم. سروناز هم سرش رو عین منگلا بالا  
پایین می برد و دست هاش رو توی هوا تکون می داد:

ای جونم خزونم بی تو ابر پر بارونم

بیا جونم بیا که قدر بردن تو میدونم

میدونی اگه بگی که میتونی

منو به هرچی میخوام می رسونی

تو که جونم...

بیا بگو که میمونی

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم عشقم مته خون تو تنم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

بین چند تا ماشین لایه کشیدم و خودم رو به ماشین نوید رسوندم. با خنده سرم رو بیرون آورم و  
تقریبا داد زدم:

—هوی شما دوتا چه میکنین اونجا؟ بابا یه دستی سوتی آهنگی چیزی...

نوید و آنا با خنده بهم خیره شدن.

نوید:— همین شما رو داریم واسه هفت پشتمون بسه! و با دست به سروناز اشاره کرد

با دیدن سروناز که با حالت عجیبی دست میزد و سرش رو به چپ و راست کش میداد، پقی زدم  
زیر خنده!

بیچاره فکر کنم مست کرده بود. سروناز هم بدون اینکه دست از حرکات موزونش برداره گفت:

— چته تو؟

— این چه طرز رقصیدنه سروناز؟ آبرو واسمون نداشتی

- غلط کردی!

با دیدن نگاه نویدو آنا روی خودش، روم خم شد و داد زد:

- برادر عزیز جلوتو بپا! اینقدر هیز بازی درنیار... زشته!

نوید با خنده سری از روی تاسف تکون داد و با صدای بلندی بخاطر زیاد بودن صدای ضبط گفت:

- سروناز خداییش اگه بخوای اینجوری توی عروسیم برقصی میگم داخل رات ندن!

سروناز: - حالا که اینجوری شد همچین قری بدم روتون نشه تا آخر عروسی به مهمونا نگاه کنین

بحث این دوتا داشت بالا می گرفت منم بیخیال اونا توی جو آهنگ بودم که با شنیدن صدای آژیر

و پشت بندش

صدای که گفت:

- بوگاتی مشکی پلاک..... بزن کنار!

نگاهمو توی آینه دوختم. پووووف! همینو کم داشتیم! با حرص سروناز رو از روی خودم کنار زدم و

صدای آهنگ رو تا ته کم کردم. سروناز نگاهی به ماشین پلیسی که

دقیقا پشت سرمون بود انداخت و با لودگی گفت:

- ای وای خاک بر سر شدیم... میدونستم آخرش گیرمون میندازن... وای خدا من هنوز جوونم کلی

آرزو...

در حالی که کنار خیابون پارک می کردم با حرص بهش توپیدم:

- توی این موقعیت هم دست از مسخره بازی بر نمیداری!؟

همون موقع چشمم به نوید و آنا افتاد که با خنده و شکلک از کنارمون رد شدن..

سروناز هم که داشت نگاهشون می کرد از همونجا براشون خط و نشون می کشید و زیر لب

فحش میداد.

نگاهی به لباسم انداختم. خداروشکر لباسم اونقدر ا هم باز نبود... از ماشین پیاده شدم که دیدم

سروناز هم دنبالم

راه افتاد:

- تو دیگه کجا میای؟

- خب دارم میام بهت امیدواری بدم

- هه هه جک سال گفتم... من اگه تو رو نشناسم باید برم بمیرم

بعد ادامه دادم:

- لازم نکرده بیای... تو فقط لطف کن همینجا بشین صدات هم در نیاد!

ادامو در آورد و با حرص سرجاش نشست. به طرف یکی از مامورا رفتیم. بهش که رسیدمناگاهی سرزنش امیز به سر تا پام انداخت

و گفت:

- خانوم این چه وضع رانندگی کردنه؟

بی تفاوت گفتم:

-چی شده مگه سرکار!؟

از لحن حرف زدنم اخمی روی پیشونیش نشست:

- چی میخواستید بشه! توی خیابون شلوغ لایه میکشین... همراهتون هم که ماشالا از حرکات رقص کم نیارن...

تا اینجا که رسید پقی زدم زیر خنده... فکر اینکه سروناز رو با اون حرکات ضایعش دیده باشن واقعا مضحک بود

با دیدن اخم های درهمش سرفه ای مصنوعی زدم. ادامه داد:

- صدای آهنگتون هم اونقدر زیاد بود که یه لحظه نگران باند های ماشینتون شدم...وضع خودتونم که هیچی نگم

بهتره!

سرم رو پایین انداختم تا خندمو نبینه:

- شرمنده جناب یه لحظه جوگیر شدیم!

با لحن محکمتری گفت:

- کاملاً مشخص بود... لطف کنید مدارک ماشین و گواهی نامتون رو تحویل بدید در ضمن به همراحتون هم بگید

تشریف بیارن... با این حرفش نفسمو محکم بیرون دادم و بعد از جمع و جور کردن لباسام به طرف ماشین حرکت

کردم. با دیدن سروناز که بیخیال به ماشین تکیه داده بود و شعر می خونده به مرز جنون رسیدم. محکم زدم پس

کلش و با عصیانیت گفتم:

- بیشعور تو خجالت نمی کشی؟؟ من اونور دارم با اون عصاقورت داده سروکله میزنم اونوقت تو اینجا داری نوحه

سراییی میکنی؟

صدایی ازش در نیومد. اینبار نگاهی به قیافه ی منگش انداختم و با تعجب گفتم:

-چی شدی؟

هیچی نگفت. لابد ضربه مغزی شده بود. از این فکر نیشخندی روی لبم نشست. در حالی که کلشو میخاروند

نالید:

- آخ بگیری که دستت هی هرز میره... سارینا شانسی آوردی وسط خیابونیم... وای ماماااااا

- گمشو پایین میخوام داشبورتو چک کنم

با دیدن چند تا دفترچه با خوشحالی برشون داشتم و در حالی که دست سروناز رو می کشیدم گفتم:

-بپر پایین تا نیومدن سراغمون!

با اخم گفت:

- مگه فقط مدار کو نمیخواستن؟

- فعلا که همراه مسـتم رو هم احضار کردن و با دست خودش رو نشون دادم.

لبخند مرموزانه ای زد و هیچی نگفت. مشکوک بهش که با بیخیالی همراه میومد خیره شدم. در حالی که به

سمت ماموره قدم برمیداشتیم زیر گوشش گفتم:

- سروناز بخدا اگه بخوای مسخره بازی دربیاری...

با صدای یکی از مامورا که گفت:

- از این طرف

حرفم ناتمام موند. به طرف ماشینی که اشاره کرده بود رفتیم. نگاهی به مرد توی ماشین که میخورد ۳۰ و اندی

سال داشته باشه انداختم. حتی به خودش زحمت نداد از ماشین پیاده شه!

با رسیدن به ماشین سروناز خودشو به من چسبوند و با ترس ساختگی گفت:

- ساری این یارو خیلی ترسناکه نمیشه من نیام؟؟؟

سعی کردم خندمو قورت بدم:

-زشته سروناز میشنون

همون موقع ماموری که جلوتر از ما بود خودش رو به همون مرده رسوند و چیزی در گوشش گفت که باعث شد

سرش رو با اخم تکون بده. دوباره به طرفمون برگشت و رو به من گفت:

- شما بفرمائید سرگرد کارتون دارن

و با اخم رو به سروناز گفت:

- شما هم از این طرف... باید از سطح هوشیاریتون آگاه شیم!

اخمی به سروناز کردم و با نگام برایش خط و نشون کشیدم که یه وقت مسخره بازی در نیاره.  
لبخند حرص درارش

روی اعصابم بود. با همون نیش شلش دنبال ماموره راه افتاد. با حرص رومو برگردوندم و به طرف همون مرده رفتم.

زیر لب سلامی کردم و مدارک رو به سمتش دراز کردم. در حالی که مدارک رو چک می کرد پرسید:

- ماشین خودتونه؟

با این حرفش اخمی روی پیشونیم نشست. منظورش غیر از این که این ماشین بهم نمیخوره چی میتونست

باشه؟:

-بله جناب!

- سوتفاهم نشه ولی مدارکتون اینو نمی گه

با گیجی بهش خیره شدم که ادامه داد:

- گواهی نامه ی خودتون کجاست؟

-خب...همراهم نیست ماشین هم مال شوهرمه

نگاه دقیق تری به گواهی نامه انداخت و گفت:

-لطف کنید به شوهرتون خبر بدید بیاد وگرنه مجبور میشیم ماشین رو بفروستیم پارکینگ و خودتون هم همراهمون

بیاید!

با کلافگی بهش که مشکوکانه نگاهم میکرد خیره شدم. من الان ارسال رو از کجا گیر بیارم؟ اصلا از کجا معلوم

بیاد؟ جواب خودمو دادم: اونوقت دیگه رنگ ماشینشو نمیبینه!! بخاطر ماشینش هم که شده باید بیاد

با این فکر شمارش رو گرفتم و منتظر موندم. درست زمانی که داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم صداش توی

گوشی پیچید:

- بله؟!

صدام رو صاف کردم و سعی کردم مثل خودش سرد حرف بزنم:

-سلام...من و سروناز الان توی خیابونیم... مکثی کردم و با کلافگی ادامه دادم:

- تند رفتیم...گرفتنمون الانم گواهی نامه ی خودمو میخوان

معلوم بود داره حرص میخوره برای اینکه مجبورش کنم بیاد گفتم:

-دارن ماشینتو می برن پارکینگ...منتظر میمونم بیای...فعلا!

گوشی رو قطع کردم و لبخند کوچیکی زدم.اصلا نذاشتم بیچاره حرف بزنه...هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای

گوشییم بلند شد. با تعجب بهش خیره شدم و جواب دادم:

-چیزی شده؟

-آدرسو بده!

با گیجی گفتم:

-ها؟؟

- توقع که نداری بدون آدرس کل شهر رو بخاطر جنابعالی بگردم؟!

وای سارینا چقدر امروز گیج میزنی! پشت گوشی شکلکی برایش دراوردم و بعد از دادن آدرس جایی که بودیم

گوشی رو قطع کردم.

با نگام دنبال سروناز گشتم. با دیدن یکی از مامورا که داشت با کلافگی چیزی رو به سروناز می گفت به طرفشون

رفتم. نگاهش که به من افتاد با اخم گفت:

- خانوم شما یه چیزی به ایشون بگید

با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟ که اینبار سروناز با لحن کشداری گفت:

- ساری سر جدت بیا منو از دست این دیوونه نجات بده

ماموره با لحن عصبی گفت:

- حرف دهننون رو بفهمید مجبورم نکنید کاری رو که نمیخوام انجام بدم!

سروناز حق به جانب روبروش وایستاد. دست هاش رو به کمرش زد و گفت:

- عه؟! مثلاً میخوای چی کار کنی؟؟

با حرص دستشو کشیدم و گفتم:

- سروناز دیوونه شدی؟؟ اینکارا چیه؟!

چشمک نا محسوسی زد و کنار گوشم گفت:

- ضد حال نباش... بزار یکم اذیتش کنیم! خیلی حال میده جون تو

بعد با صدای کشدار و بلند قبلش گفت:

- یه ساعته داره میگه تو مسرتی بابا به کی بگم... من

مسرت نیس.. تم!

ماموره:- اگه اینطوره پس کاری رو که میگم انجام بدین

با خنده به ماموره که با کلافگی به سروناز می گفت روی خط صاف راه بره ولی این سروناز با

لودگی خودش رو

شل و ول نشون میداد و روی زمین مینداخت خیره شدم. پسره بیچاره یه چشمش به سروناز بود

که زمین نخوره

یه چشمش هم به من که سعی داشتم جلوی خندمو بگیرم ولی موفق نبودم!



با خنده داشتم به بحثشون گوش می دادم که صدای یه نفر رو از پشت شنیدم:

- سارینا!

با دیدن ارسالان که داشت با اخم نگاهمون می کرد نیشمو بستم و به طرفش حرکت کردم:

-سلام

نگاهم به تپیش افتاد...مثل همیشه دختر کش شده بود! کت شلوار مشکی همراه پیراهن زرشکی و کروات

مشکی ای پوشیده بود. صورتش رو شیش تیغ کرده. با حسرت به قدش خیره شدم...حتی با این کفشام هم

هنوز به شونه اش می رسیدم.

زیر لب جوابمو داد. سوئیچی رو دستم داد و گفت:

-تو و سروناز برین داخل ماشین من خودم باهاشون حرف می زنم

بدون اینکه منتظر جوابم باشه به طرف همون سرگرد بی ادبه رفت. دست سروناز رو کشیدم و بعد از عذرخواهی

از اون ماموره به طرف لکسوزی که مطمئنا همون ماشینی بود که توی سفر شمال همراهمون بود، رفتیم.

سوار ماشین که شدیم سروناز زد زید خنده. با تعجب گفتم:

-تو هم که امروز زرت زرت میزنی زیر خنده...نکنه واقعا مستی؟

نیشش رو باز کرد و با خنده گفت:

- نه بابا مست کجا بود! به این ماموره میخندم. بدجور از دستم شکار بود

با خنده سری از روی تاسف تکون دادم و به ارسالان که داشت به ماشین نزدیک می شد خیره شدم

سروناز با خنده رو به ارسال گفت:

-یه ساعته دارم بهشون میگم مست نیستی تو چجوری توستی توی چند دقیقه قانعشون کنی؟

ارسال با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- تو مگه مست نبودى بچه؟؟

سروناز:- چـــــرا بودم...ولی الان دیگه نیستی

ادامه داد:

-ماشین خوشگلتنو چیکار کردی؟

ارسال اخم مصنوعی کرد:

- بخاطر شاهکار جنابعالی چند روزی توی پارکینگ میمونه

سروناز خودش رو مظلوم کرد و گفت:

- همش تقصیر این زننه پسرعمو

ارسال با تعجب به من ,منم با اخم به طرف سروناز برگشتم:

-نکنه میخوای بگی من بودم مثل این فضایی ها می رقصیدم و با نوید اینا کل مینداختم یا شایدم

من بودم اون

ماموره رو اوسگل کرده بودم و به ریش نداشتمش میخندیدم؟؟

سروناز دست به سینه گفت:

- مگه شک داری؟

دوست داشتم همونجا کلتشو بگیرم محکم بکوبم توی شیشه تا اینقدر زر زننه. با عصبانیت به عقب

ماشین خیز

بردم و موهای بازش رو از توی شالش گرفتم که باعث شد جیغ بزنه

-یه بار دیگه حرفتو تکرار کن

سروناز:- ارسلان... ارسلاان بیا این زن وحشیتو بگیر... موهـــــام آیییی  
ارسلان زد کنار و با خنده سعی کرد ما دوتا رو از هم جدا کنه. اونقدر عصبانی بودم که فقط دوست  
داشتم این  
دختره ی پررو رو خفش کنم. ارسلان سعی کرد دستم رو از موهای سروناز جدا کنه ولی من ول  
نمی کردم  
سروناز هم پشت سر هم جیغ میزد. فشار دستمو بیش تر کرده بودم که یه لحظه نفسای یه نفر رو  
کنار گوشم  
احساس کردم  
ارسلان:- کوچولو ولش کن... موهاشو کندی!  
اونقدر نزدیکه بود که گر گرفتم. نفس هاش به گوشم می خورد و مور مورم می شد. دستام از دور  
موهاش شل  
شد. سروناز هم وقتی از دستم آداد شد با جیغ گفت:  
- کثافت بیشعور دستت بشکنه... عقده ای!  
نگاهم به ارسلان که با ابروهای بالا رفته و پوزخندش بهم خیره شده بود افتاد. از این همه ضعفم  
اخمی کردم  
و رو به سروناز گفتم:  
رو به سروناز گفتم:- تا تو باشی دیگه بی موقع زر نزنمی خواهر!  
با حرص گفتم:  
- ما که یه بار تنها میشیم خواهر... اونوقته که از تلافیت در میام!  
ارسلان در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفت:  
- بچه جون حواست باشه داری زن منو تهدید میکنیا!  
سروناز:- ببخشید!!! ولی زن وحشیتون همین چند دقیقه پیش داشت منو می کشت

ارسلان:- منم تهمتتو به زخم ندید گرفتم!

از این کاراش گیج شده بودم...چیو میخواست نشون بده؟ چی گیرش میومد ضعفمو اینجوری به روم بیاره و

مسخرم کنه؟ نگاهش نکردم تا با پوزخندش روبرو نشم.خودم رو به بیخیالی زدم . خندیدم و زبونم رو برای

سروناز بیرونآورددم. با حرص جیغ زد:

-نخند...سارینا نخند میکشمت

با خنده به طرفش خم شدم و برای اینکه از دستم ناراحت نباشه کنار گوشش گفتم:

- قهر نکن آبجی کوچیکه

اخم ریزی کرد و گفت:

- تا ببینم چی میشه

ارسلان با تعجب به طرفمون برگشت و گفت:

- شما همیشه اینقدر زود با هم آشتی می کنین؟

سروناز زبونش رو برانش درآورد و با نیش باز گفت:

- ما اصلا با هم قهر نبودیم!

با صدای آرومی خندیدم که ارسلان با اخم اما آروم گفت:

-ما رو باش از کی طرفداری می کنیم!

شنیدم ولی هیچی نگفتم.بزار یکم ایشون حرص بخوره. کل راهو سروناز مسخره بازی در می آورد و جوک می

گفت.اونقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود. بعد از نیم ساعت به باغ رسیدیم. نگاهی به ساعت انداختم

و از ماشین پیاده شدم. ساعت ۸:۳۰ بود و مطمئنا نوید و آنا از آتلیه اومده بودن. با این فکر نگاهی به سروناز

که عین گاوای وحشی پارچه ی قرمزی دیده باشه به در باغ خیره شد. با خنده خودم رو بهش رساندم:

-سروناز یه وقت ابروریزی نکنی ها! آرامش خودت رو حفظ کن  
نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه مواظبم!

و خودش وارد باغ شد. همون موقع ارسالان بهم رسید. بی تفاوت نگاهی بهم انداخت و گفت:

- راه بیفت دیگه

بی حرف کنارش راه افتادم. داخل که شدیم نگاهم بین جمعیت زیادی که توی باغ بود چرخید. با دیدن خانواده ی

خاله و ارسالان و مامان که دور میزی نشسته بودند به طرفشون حرکت کردم. بهشون که رسیدیم سلام بلندی کردم و

روی یکی از صندلی ها کنار مامان نشستیم. مامان اخمی کرد و گفت:

-چه سلامی؟ چه علیکی؟ تو خجالت نمیکشی؟؟ عروسی دختر خالته و تو باید آخرین نفری باشی که می رسی

دیدم اگه ادامه بده به کل ابروم میره. آروم گفتم:

-مامان!

- مرگ و مامان... تو کی میخوای بزرگ شی سارینا؟

ارسالان هم بعد از سلام کردن به بقیه روی صندلی کنارم نشست و رو به مامان گفت:

-مامان نمیدونین چقدر این دخترتون امروز منو معطل کرد

با تعجب به ارسالان که با شیطنت نگاهم می کرد خیره شدم

مامان:- بمیرم برات پسر...این سارینا سرش بره آرایشش نمی ره...من نمی دونم کجای تربیتتم  
اشتباه کردم که

بچه هام اینجوری بار اومدن

- مامان مثلا من دختر تما

مامان:- دخترم باشی...دو تا دختر دارم تاج سرم باشن,شدن بالای جونم...اصلا این ور پریده  
کجاست؟؟

با دلخوری گفتم:

- چرا بود...من میرم لباسامو عوض کنم از اون طرفم دنبالش می گردم

قبل از اینکه از جام بلند شم, با پام محکم به پای ارسالان کوبیدم و از جام بلند زدم. نیشخندی به  
قیافه ی

درهمش زدم و از اونجا دور شدم. اه اه آدمم اینقدر چاپلوس؟؟ کور خوندی فکر کردی میزارم  
خودتو برای مامانم

عزیز کنی؟؟ این مامان ما هم عجیب عشق پسر داره تا یه پسر می بینه یادش میره دختری هم  
داره یا نه!

بعد از عوض کردن لباسام شال قرمز رو روی شونه ام رها کردم تا برهنگیش کمتر دیده شه.

هر چی دنبال سروناز گشتم پیداش نکردم بخاطر همین هم بیخیالش شدم و پیش بقیه برگشتم.  
با دیدن بابا

بینشون, به طرفش رفتم و با صدای بلند بهش سلام کردم. ماشالا ماشالا بابا خوب تحویل گرفت  
و نداشت

جلوی جمع ضایع شم. اینبار نگاهم رو به سروناز که داشت به طرفمون میومد دوختم. با همه احوال  
پرسی کرد

و رو به من گفت:

-ساری بیا بریم وسط...قر تو کمرم خشک شده!

خودمم حوصلم سر رفته بود. از بقیه جدا شدیم و به طرف جمعیتی که داشتن می رقصیدن رفتیم.

- کجا بودی تا حالا؟

سروناز: - ور دل این عروس دوماذ بی نزاکت بودم کلی بخاطر کارشون بهشون درود فرستادم خنده ی ریزی کردم و همراهیش کردم. بیشتر جوونا زوج دختر و پسر بودن... تک و توکی بودن که با جنس مخالف

نمی رقصیدن و من و سروناز هم جزوشون بودیم. داشتیم اون وسط با آهنگ قر می دادیم که صدای یه نفر باعث

شد رومون رو به طرفش برگردونیم. با دیدن دو تا پسر دوقلو که با هم مو نمیزدن با تعجب بهشون خیره شدم.

توی این فکر بودم که اینا چطور با هم اشتباه گرفته نمی شن که یکیشون گفت:

- افتخار میدین؟

سروناز با این حرفش نیشش رو باز کرد و گفت:

- با کمال میل!

قبل از اینکه بتونم چشم غره ای براش برم، با پسره دور شد. حالا فقط من مونده بودم و این یکی قل. با خنده

نگاهی به برادرش که داشت با سروناز می رقصید انداخت و گفت:

- آرمین یکم زیادی پرروئه ولی هیچی توی دلش نیست... خیالتون از بابتش راحت باشه

از اینکه فکرمو خونده بود خجالت کشیدم و گفتم:

- خواهر من اونقدر بچه نیست که نفهمه طرف مقابلش چجور آدمیه

میدونستم خودمم به حرفی که زدم شک دارم ولی خب دروغ مصلحتی توی اینجا ها به کار میاد.

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت:

- بنظر خیلی دختر سر سختی میاید کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- و البته خوشگل!

تشکر کوتاهی کردم. حوصله داشت از این رسمی حرف زدنش سر می رفت. صدای پر تعجبش رو شنیدم:

- شما ازدواج کردین؟

نگاهش رو دنبال کردم که به حلقه ام رسیدم.

بی تفاوت گفتم:

- آره

-اگه شوهرتون ناراحت نمیشن میتونم یه دور باهاتون برقصم؟

با این حرفش به طرف ارسالان برگشتم که بهم خیره شده بود. هیچی رو نمی تونستم از نگاهش بخونم!

تنها چیزی که میتونستم اونو باهاش توصیف کنم صورت خشک و سردش بود! همین

با این که میدونستم با رقصیدنم با یه پسر غریبه هیچ عکس العملی نشون نمی ده ولی خودم معذب می شدم

بخاطر همین هم رومو به طرف پسره کردم و گفتم:

- شرمنده که درخواستتون رو رد می کنم ولی خیلی خسته شدم

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم ازش دور شدم. میتونستم سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کنم.

به بقیه که رسیدم , روی صندلی بین ارسالان و مامان نشستم. نگاهم که به ارسالان خورد یک لحظه احساس

کردم برقی توی چشماش دیدم. با تعجب دوباره بهش خیره شدم ولی تنها چیزی که نصیبم شد صورت بیخیالش

بود. با فکر اینکه توهم زدم سرم رو برگردوندم و نگاهم رو به بقیه دوختم. بابا و مهرداد خان (شوهر خالم) درمورد



چیزی جز سیاست و کار نمیتونستن حرف بزنن. مامان و خاله و زن عمو هم که کاری جز غیبت نداشتن! آرش و ارسلان هم که

با همگرم گرفته بودن. کم کم داشت حوصلم سر می رفت که با حرفی که مامان بلند خطاب به بابا گفت شوکه شدم.

مامان:- راستی خبر داری عسل ازدواج کرده؟

مات به مامان خیره شدم. بابا با تعجب گفت:

-چرا اینقدر بی خبر؟؟

مامان:- نمی دونم والا...سیمین می گفت توی دانشگاه با هم آشنا شدن مثل اینکه خیلی هم عجله داشتن!

مامان حرف می زد ولی من تمام حواسم پی دستهای مشت شده ای بود که قصد نداشت از هم باز شه

سعی کردم بغضم رو قورت بدم ولی نمی شد...ینی بعد از یک ماه نتونسته فراموشش کنه؟؟ چرا اینقدر من

بدبختم؟ چرا وقتی فکر می کنم زندگیم به روال عادی برگشته یکی از راه میرسه و تمام خوشیم رو از بین می

بره؟؟ از جام بلند شدم و با صدایی که بغض توش مشهود بود گفتم:

-حوصلم سر رفته...میرم یه دوری این اطراف بزنم

قبل از اینکه از اونجا دور شم زن عمو رو به ارسلان گفتم:

-ارسلان پاشو با زنت برو وسط برقص جیه از اول اینجا نشستی خانومتو ول کردی به امون خدا! خواستم مخالفت کنم که ارسلان از جاش بلند شد و جلوتر از من راه افتاد.

هیچی نگفتم و دنبالش راه افتادم. به پیست رقص که رسیدیم، دوتا دستش رو دور کمرم حلقه کرد. دستام رو

دور گردنش گذاشتم و با اخم به سروناز که حالا به یه نفر دیگه در حال رقص بود خیره شدم. این دختر خسته

نمی شد؟ با اخم سرم رو پایین انداختم و ترجیح دادم به ارسالان خیره نشم. نگاهش کنم که چی ببینم؟ ببینم؟

که چطور اخمای شوهرم بخاطر ازدواج یه دختر دیگه اینجوری توی هم گره خورده؟ با فشاری که به کمرم آورد بغضم شدید تر شد و اولین اشک روی گونه ام چکید.

ارسالان:- سارینا وسایلتو جمع کن بریم خونه!

با لحن تلخی گفتم:

- بقیه چی میگن؟

سرم رو پایین انداختم. دومین اشک هم روی گونه ام لغزید و تا چونه ام پایین رفت.

- نمی دونم یه چیزی بهشون بگو

دوباره نگاهم رو بهش دوختم. انگار اونم اشکام رو دید. دستهایش از دور کمرم شل شد. کلافگی از نگاهش می بارید

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- توی ماشین منتظر تم

و ازم دور شد. با حرص اشک بعدی که داشت پایین می اومد رو پس زدمو با بی حوصلگی پیش بقیه برگشتم.

- مامان ارسالان یکم سرش درد می کنه... ما داریم میریم

مامان اروم زد به صورتش و گفت:

-خدا مرگم بده...اون که تا الان حالش خوب بود... حالش خیلی بده؟؟

نگاهی به چشمای نگران زن عمو انداختم و رو به مامان گفتم:

-نه مامان فقط یه سردرد ساده اس

رو به خاله گفتم:

- شرمنده خاله جون اگه می شد تا اخر شب می موندیم  
خاله:- نه عزیزم این چه حرفیه...شما برین! استراحت کنه بهتر می شه  
- ممنون از طرف ما هم از نوید و آنا معذرت خواهی کنین  
بعد از خداحافظی از بقیه پالتو و کیفم رو برداشتم واز باغ بیرون زدم.  
سوار ماشین شدم اونم بی هیچ حرفی راه افتاد. توی تمام راه سکوت کرده  
بود منم سعی در شکستنش نداشتم. از توی داشبورت سی دی ای رو برداشتم و توی دستگاہ  
گذاشتم. صدای احسان خواجه امیری توی ماشین پیچید

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز

بین لحظه لحظه کنارت خوشه  
همین عادت با تو بودن یه روز  
اگه بی تو باشم منو میکشه  
یه وقتایی اینقدر حالم بده  
که میپرسم از هر کسی حالتو  
یه روزایی حس میکنم پشت من  
همه شهر میگرده دنبال تو  
همه شهر میگرده دنبال تو  
منو از این عذاب رها نمیکنی  
کنارمی به من نگاه نمیکنی  
تمام قلب تو به من نمیرسه  
همین که فکرمی برای من بسه

---

ماشین رو داخل باغ پارک کرد. با خستگی از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. بغضی که تا اون  
موقع سعی کرده بودم

رسوام نکنه شکست و اجازه دادم بدون هیچ مانعی پایین بیان. اینجا دیگه کسی اشکام رو نمی  
دید. خودم رو به

اتاقم رسوندم. کفشام رو گوشه ای پرت کردم و روی تخت نشستم. چرا زندگی من اینجوری بود؟  
چرا من نمیتونم

مثل بقیه زندگی آرومی داشته باشم؟ همش باید ترس داشته باشم که نکنه فردا یکی بیاد و همین  
خوشی ای

رو که دارم ازم بگیره. نگاهم رو به بالا سوق دادم و گفتم:

-از بین این همه چرا من؟؟ چرا فقط منو برای زجر کشیدن آفریدی؟ مگه من چی از عسل کم داشتم؟ مگه من

دوستش نداشتم خدا؟؟

به حق افتاده بودم. آروم سرم رو روی بالش گذاشتم و صدای حق حقمو توی بالش خفه کردم خوابم نمی اومد. اشکی که از گوشه ی چشمم راه افتاده بود رو پس زدم واز جام بلند شدم. آروم از تخت پایین

اومدم و خودم رو به میز آرایشیم رسوندم. توی آینه به خودم خیره شدم. چشمام و نوک بینیم بخاطر گریه سرخ

شده بود. بی حوصله شروع کردم به درآوردن گیره هام. داشتم گیره ی آخر رو از موهام جدا می کردم که با

صدای شکستن شیشه دستام شل شد. با ترس از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. خودم رو به اتاقش

رسوندم و با هول در زدم:

- ارسالن چیزی شده؟

صدایی نشنیدم. بدون معطلی دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاقش شدم. با دیدن شیشه هایی مشروبیه که روی

زمین پخش شده بودن کپ کردم! با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم:

-ارسالان داری چیکار میکنی؟؟

با چشمای سرخش بهم خیره شد. با احتیاط از بین شیشه ها رد شدم و بطری که توی دستش بود رو بیرون

کشیدم. بی حال تر از اونیه بود که به کارام عکس العمل نشون بده. بطری رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من میرم یه چیزی بیارم این خورده شیشه ها رو جمع کنم

بطری های مشروب رو برداشتم و خواستم از کنارش رد شم که صدایش روشنیدم:

- سارینا

لحنش کشار بود. با اخم به چشمای خمارش که روم ثابت شده بود خیره شدم

\_گریه کردی!؟

با حرص بهش خیره شدم. چه عجب آقا بالاخره توجه نشون داد. کم کم داشتتم ارزش نا امید می شدم!

با همون اخم گفتم:

- نه!

-چرا چشمات قرمزه؟

اینبار با همون حرصی که توی صدام مشهود بود گفتم:

-فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه!

با این حرفم اخمی روی پیشونیش جا خوش کرد. خودش رو بهم نزدیک کرد. سنگینی نگاهش معذبم کرده بود.

- خوشگل شدی!

گر گرفتم. به صورتش که توی یک وجبیم قرار داشت خیره شدم و بی اراده قدمی عقب تر رفتم.

ارسلان الان بهم گفت خوشگل شدم؟ یعنی باور کنم مرد مغروری که روبروم وایستاده بود این حرفو زد؟ ولی اون

الان مست بود. با این فکر اخمی روی پیشونیم نشست. با صدای آرومی گفتم:

-ارسلان تو الان حالت خوب نیست!

با دستش چونه امو محکم فشرد و سرم رو بالا گرفت. با صدای محکمی گفت:

- من مسمت نیستم!

صداش رو اروم تر کرد و گفت:

- در ضمن... تو زنی!

با این حرفش پوزخندی روی لبم نشست. با لحن مسخره ای گفتم:

- هه زنم... آقای به اصطلاح شوهر چطور بعد دوماه یادت افتاد زنی هم داری؟! تویی که تا

دیروز به زور جواب

سلامم رو میدادی چطور الان به این نتیجه رسیدی؟

صدام ناخودآگاه داشت بالا می رفت. بخاطر قد بلندش سرم رو بالا بردم و با حرص توی چشمای

خوشرنگش

خیره شدم:

- فکر نمی کنی این یکم خودخواهی باشه؟ که شب و روز به فکر معشوقه ات باشی بعد هر وقت

عشقت کنی

یه نیم نگاهی هم به زنت بندازی؟؟

با بغض اما با لحن ارومی ادامه دادم:

- خیلی خودخواهی... خیلی!

خواستم از کنارش رد شم که ناخودآگاه محکم توی بغلش پرت شدم. دستش رو محکم دور کمرم

حلقه کرد و کنار

گوشم گفت:

- چه دل پری!

بغضم شدت گرفته بود. دستم رو روی سینه اش حائل کردم و سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم:

- ولم کن بزار برم

دستاش شل شد و اینبار نوازشگونه لای موهام قرار گرفت. با چشمای خمارش توی چشمام زل زد و آرام گفت:

- سارینا بهت احتیاج دارم

با این حرفش نتونستم بغضمو کنترل کنم و زدم زیر گریه. با حرص مشتمو به سینه اش کوبیدم ولی اهمیتی

نداد. مثل پر کاهی بلندم کرد و اروم روی تخت گذاشت. روم خیمه زد و بوسه ای روی پلکام و نوک بینیم نشوند.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و بوسه های ریزی از گردنم گرفت. حالم دست خودم نبود. نمی دونستم چرا

مخالفتی نمی کنم. داغ شده بودم. اونم به نفس نفس افتاده بود. سرش رو بلند کرد و با چشمای خمارش بهم

خیره شد. نگاهش از روی چشمام به لب هام لغزید. میدونستم قصدش چیه. اونقدر حالم خراب بود که کنترل رفتارم دست خودم نبود. وقتی مخالفتی از طرفم ندید خم شد و با لبه اش لبهامو به بازی گرفت. نه همراهیش می کردم و نه مخالفتی می کردم. فقط صدای نفس

نفس هامون بود که سکوت اتاق رو پر کرده بود. با رفتن دستش سمت زیپ لباسم تازه فهمیدم دارم چه

غلطی می کنم. این ارسالن مست با ارسالن هوشیار دنیایی فرق داشت. مطمئنا اگه کاری می کرد روز بعد

پشیمون می شد. با تمام جونی که توی بدنم داشت هولش دادم که فقط کمی تکون خورد. با همون چشمای

خمارش بهم زل زد. تفلائی کردم و با صدای آرومی نالیدم:

- ارسالن...

انگشت اشاره اش رو روی لبام گذاشت آرام گفت:



- هیش! و قبل از اینکه مخالفتی کنم زیپ لباسم کاملا باز شد...

\*\*\*

با احساس نور شدیدی که به چشم هام می خورد، آروم چشمام رو باز کردم. با گیجی نگاهم رو به اطراف دوختم.

تازه چشمم به ساعت خورد... تقریباً کپ کردم. ساعت ۲ بود. هیچ وقت تا این موقع خوابم نمی برد.

روی تخت نیم خیز شدم و خواستم از جام بلند شدم که درد شدیدی زیر دلم پیچید. با درد دوباره توی جام نشستم

تازه حواسم جمع اطرافم شده بود. من توی اتاق ارسالن چیکار می کردم؟

اتفاقات دیشب توی ذهنم مرور شد. اینبار با ترس به جای خالی ارسالن خیره شدم. کجا رفته بود؟ فکری مثل خوره

به جونم افتاده بود. اون دیشب مست بود نکنه الان... الان پشیمون شده باشه؟ یعنی میتونست اونقدر نامرد باشه

که کارشو گردن نگیره؟ سعی کردم افکار منفی رو توی ذهنم راه ندم. بدون اینکه جوابی برای سوالم داشته

باشم، از جام بلند شدم و بدون توجه به دردی که داشتم لباس هام رو تنم کردم. از اتاقش بیرون زدم و خودم رو

به اتاقم رسوندم. لباس هام رو عوض کردم و روی صندلی، روبروی میز ارایشیم نشستم. دور چشمام بخاطر

ریمیلی که زده بودم سیاه شده بود. لبام... آروم دستم رو روی لبام حرکت دادم. کبود شده بود...

یغضم گرفته بود. دلم از این همه بیرحمیش گرفت. چطور میتونست اینقدر پست باشه؟ اصلاً چرا رفت سر کار

مگه نمی دونست من الان توی چه حالیم؟

با حرص دستم رو روی لبم کشیدم... بیشتر کشیدم! با حرص افتاده بودم به جونه لبام و سعی می کردم هر اثری

رو ازش پاک کنم. زهر خندی به دختر توی اینه زدم. سارینای احمق چقدر میخوای از خودت ضعف نشون بدی؟

یعنی این همه بلایی که سرت آورد بست نبود؟ نمی گفتم من بیگناه بودم... نه! منم توی بدبختیم نقش داشتم

خودم این راه رو انتخاب کرده بودم ولی الان دیگه نمیتونستم کاری کنم! یعنی باید ازش متنفر می شدم؟ میتونستم؟... مسلما نمیتونستم ولی اون بدجور غرورم رو خرد کرده بود. دیگه نمیخواستیم اون سارینای

تو احمق و ساده فرض شم... کلافه از این همه فکر نگاهم رو به ساعت دوختم. با دیدن ساعت که ۳ رو نشون

می داد کلافه پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. بدون توجه به وضعی که کرده بودم، حوله ام رو برداشتم و وارد حمام شدم

شیر آب باز کردم و رفتم زیر دوش. تمام گودی گردنم کبود شده بود. آهی کشیدم و سعی کردم اشکی که از

گوشه ی چشمم راه افتاده بود رو زیر دوش آب پنهان کنم. بعد از نیم ساعت ربدو شامبرم رو تنم کردم از حمام

بیرون اومدم. کمر بند ربدو شامبرمو محکم تر بستم و بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم از اتاق خارج شدم.

در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم. نگاهم که به ملافه ها افتاد اخمی کردم. شیشه خورده ها هنوز هم کنار

آبازور پخش بودن. شیشه ها رو جمع کردم و توی سطل زباله ی گوشه ی اتاق ریختم. ملافه ها رو هم جمع

کردم و با خودم به آشپزخونه بردمشون و توی ماشین لباسشویی انداختمشون. با خستگی خودم رو روی یکی

از صندلی های کنار این انداختم. دوباره زیر دلم تیر کشید. پووفی کشیدم و با خستگی سرم رو روی این گذاشتم.

احساس میکردم به اندازه ی یک سال کار کردم. اونقدر خسته شده بودم که کم کم چشمام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

آروم چشمام رو باز کردم و با کرختی توی جام جابجا شدم. کمی به اطرافم دقت کردم تا متوجه موقعیتم شدم.

با دیدن جایی که خوابم برده بود آه جانسوزی برای خودم کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. چطور تونستم با

این وضع بخوابم؟ کمرم خشک شده بود. کمی خودم رو چپ و راست کردم تا تونستم به حالت عادی

برگردم. نگاهم رو به اطراف دوختم. همه جا تاریک بود ولی با وجود نورماه که از بیرون به داخل خونه سرایت کرده

بود، میتونستم بفهمم اطرافم چه خبره. با فکر اینکه ارسال هنوز نیومده پوزخندی روی لبم نشست

بجای اینکه من عصبانی باشم آقا واسه من تاقچه بالا میزاره. درسته که تقصیر منم بود ولی اگه اون مست نبود

این اتفاق هم نمی افتاد. همونموقع صدای شکمم بلند شد. تازه یادم افتاد که از صبح هیچی نخوردم.

در حالی که به طرف یخچال قدم بر می داشتم، مشت آرومی به شکمم زدم و گفتم:

- اه خفه شو بچه!

اینبار صدای بلند تری داد. استغفرالله... ببین هنوز نیومده چه شاخ شده. اینبار با حرص بیشتری به شکمم کوبیدم و

گفتم:

- کاری نکن از بدنیا اومدنت پشیمونت کنما!

بیچاره خفه شد! خخخخ... ای بابا خود درگیرم شدیم که!

ولی خداییش اگه یک درصد از این جذبه ام روی ارسلان اثر می کرد دیگه هیچ مشکلی نداشتم! در یخچال رو باز کردم و دنبال غذای آماده ای گشتم.

- خب حالا که پسر خوبی بودی میخوام بهت افتخار بدم خودم غذاتو برات انتخاب کنم!

جعبه ی پیتزایی رو با نوشابه برداشتم و در یخچال رو بستم. روی اپن نشستم و اروم غدام رو خوردم. بعد از اینکه

سیر شدم از جام بلند شدم و خودم رو به سالن رسوندم. تنها صدایی که سکوت خونه رو پر کرده بود صدای

برخورد دونه های بارون به زمین بود. از بچگی هم بارون رو بیشتر از هرچیزی دوست داشتم. یه جورایی بهم آرامش

می داد! با یادآوری ملوسک، هویجی رو همراه با کاهویی از آشپزخونه برداشتم و همراه خودم بردم. همین که

پام رو از در خونه بیرون گذاشتم، موجی از سرما به سمتم هجوم آورد. همه جا خیس شده بود. با اینکه هنوز

اوایل شهریور بود ولی عجیب سردم شده بود. تازه نگاهم به لباس هام افتاد! خاک تو سرم کن... با حوله اومدم

وسط بارون دارم هزیون میگم! سعی کردم تا قبل از اینکه سرما بخورم پیداش کنم. کلاه ربدو شامبرمو روی سرم

گذاشتم و با قدم های سریعی خودم رو به انتهای باغ رسوندم. بعد از کلی دنگ و فنگ زیر یکی از درخت ها

پیداش کردم. قبل از اینکه دوباره فرار کنه توی بغلم گرفتمش و غذاشو بهش دادم... لرزم گرفته بود. اینم واسه من

کلاس میزاشت و آهسته میلمبوندا! آروم از خودم جداش کردم. از جام بلند بلند شدم و بدون اینکه معطل کنم

با حالت دو خودم رو به خونه رسوندم. چراغ ها رو که تا اون موقع خاموش بودن روشن کردم. نگاهم به ساعت که

نه و نیم رو نشون می داد افتاد. چرا اینقدر دیر کرده؟ نمیتونست خبر بده بگه نمیاد؟؟ با اعصابی خورد خودم رو به

اتاقم رسوندم و روی تخت ولو شدم. خوابم نمی اومد فقط تنها کاری که می تونستم برای آروم کردن خودم

انجام بدم، بستن چشمم بود... سردرد شدیدی هم سراغم اومده بود. فکر کنم دارم سرما می خورم! با این فکر

از جام بلند شدم و مسکنی از روی پاتختی برداشتم و همراه آب قورتش دادم. دوباره سرم رو روی بالشت

گذاشتم. اونقدر توی جام تکون خوردم که بالاخره خواب به چشمم اومد و بی خبر از اطرافم چشمم بسته شد.

توی تاریکی مطلق فرو رفته بودم... صداش هر لحظه بیشتر می شد. بی اراده به طرف صدا حرکت می کردم.

دیدمش!... خودش بود ولی این غسل با دختر عمه ی من دنیایی فرق داشت. این غسل، غسل معصوم قدیم نبود!

با عشوه و خنده داشت با طرف مقابلش حرف می زد. درست اون طرف رو نمی دیدم. پشتش به من بود و با غسل

حرف می زد. با صدای آرومی که از ته چاه می اومد گفتم:

- عسل؟؟!

همونموقع هر دوتاشون با قیافه ی خندون به طرفم برگشتن. کپ کردم. لبام که تا اونموقع باز شده بود چیزی بگم،

ناخودآگاه بسته شد. ارسال؟؟ اون اینجا چیکار می کرد؟؟ نگاهم به بچه ای توی دستش بود افتاد. گیج بودم.

اونقدر شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم از جام جم بخورم. دوباره نگاه خیره ام رو بهش دوختم.

حالا هر دوتاشون پوزخند اعصاب خورد کنی روی لب هاشون بود!

خودش رو چند قدم بهم نزدیک تر کرد و کنار گوشم گفت:

-بهت گفته بودم توی زندگیم جایی نداری خانوم! ولی خودت قبول نکردی...نخواستی که قبول کنی!

صداش اکو وار توی گوشم می پیچید. گیج شده بودم. حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم. انگار وزنه ی صد

کیلویی بهم اضافه کرده باشن!... احساس می کردم یکی اسممو صدا میزنه. کم کم صداها برام مبهم شد و با

وحشت از خواب پریدم. قلبم تند تند می زد...عرق از صورتم می بارید! قبل از اینکه به خودم پیام احساس کردم

توی آغوش کسی فرو رفتم.

- هیش آروم باش...فقط یه کابوس بود. من پیشتم!

آروم گرفتم. فقط صدای هق هقام بود که توی فضا پیچیده بود. دیگه حتی توی خوابم هم آرامش نداشتم.

با یادآوری خوابی که دیده بودم اشکام بیشتر شد و سرم رو بیشتر توی آغوشش فرو بردم. چقدر دلم برای آغوش

مامانم تنگ شده بود...چقدر دلم برای آروم کردنش تنگ شده بود! حس می کردم الان همون آغوش رو دارم.

چند ثانیه بی حرکت موند ولی بعد منو بیشتر به خودش فشرد.چشمام بخاطر خواب خمار شده بود. اونقدر گیج خواب بودم که بعد از چند دقیقه چشمام سنگین شد و دوباره توی بی خبری فرو رفتم. صداهای مبهمی اطرافم میشنیدم.پلک هام تکون خورد ولی قبل از اینکه بازشون کنم در با صدای بدی باز شد و

پشت سرش صدای نگران یاشار بلند شد:

—چرا زودتر خبرم نکردی؟نمیبینی چقدر داغون شده؟

صدای عصبی ارسالان بلند شد:

—توی اون لحظه اونقدر کلافه بودم که تنها چیزی که بهش فکر نمی کردم تو بودی. از دیشب تا صبح داشت توی

تب می سوخت تو میومدی چه دردی ازش دوا می شد؟!

همون موقع دستی روی پیشونیم نشست و صدای آرومتر یاشار به گوشم رسید:

— هنوزم تب داره که...مگه دکتر خبر نکردی؟

— چرا تو راهه!

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد. از طرفی نمی تونستم چشمام رو باز کنم از طرف دیگه هم از این سکوتشون

کلافه شده بودم! یاشار که روی صندلی کنار تختم نشسته بود...اینو از ضرب هایی که با پاش به گوشه ی

تخت می زد فهمیدم ولی ارسالان رو نمی دونم! اونقدر از دستش عصبانی و دلخور بودم که اگه یاشار اونجا نبود

مطمئنا یه بلایی سرش می اوردم! پسره ی بی شعور بی فکر! کم کم داشتم از این سکوتشون کلافه می شدم

که با سوالی که یاشار پرسید یه لحظه احساس کردم ته دلم خالی شد:

- اتفاقی بینتون افتاد؟! -

قبل از اینکه بتونم از حرفش خجالت بکشم صدای قاطع و محکم ارسالان توی اتاق پیچید:

- نه!

راستش اونقدر قاطع این حرف رو زد که خودمم یه لحظه شک کردم اتفاقی بینمون افتاده باشه!

یاشار: - پس چرا اینقدر کلافه ای؟؟ چرا هی دست دست میکنی یه چیزی بهم بگی؟ چرا این دختر

اینقدر رنجیده

شده؟هان؟

ارسالان: - به من چه...مگه تقصیر منه که مواضب خودش نیست؟! خودم کم از دستش نکشیدم تو

نمی خواد واسش دلسوزی کنی!

صدای کلافه ی یاشار رو کنارم شنیدم:

- خیلی لجبازی!

دیگه نه صدای ارسالان بلند شد نه یاشار! وقتی اینجوری سکوت می کردن یه لحظه می ترسیدم

نکنه فهمیدن

بیدارم بخاطر همین هم تا جایی که میتونستم سعی می کردم نفس های منظمی بکشم تا ضایع

نشم!

- پریشب مست بودم...دقیق یاد نیست فقط یادمه سارینا اومد توی اتاقم...خودمم نفهمیدم چطور

اتفاق افتاد!

نفسم از خجالت بند اومده بود.واقعا داشت اتفاقات پریشب رو بازگو می کرد؟؟ وای خدا چقدر بی

حیا شده!



نمی دونستم توی اون موقعیت چیکار کنم. اگه می شد همونجا با یه حرکت پا می شدم و بحث رو عوض می کردم

ولی حیف که نمی شد. صدایی از یاشار در نیومد. از خجالت داشتیم آب می شدم. بعد از چند دقیقه که برام عین

چند سال گذشت یاشار گفت:

- پس چرا این دختر اینقدر داغون شده؟

دوست نداشتم این بحث ادامه داشته باشه... لا اقل در حضور من! آروم طوری که ضایع نشه, سرفه ای کردم و

توی جام غلت زدم. میتونستم سنگینی نگاهشون رو حس کنم!

حس می کردم پشت پلکام آتیش گرفته... میدونستم چشمم بخاطر تبی که داشتم خمار شده از طرفی هم

گلووم می سوخت! با صدای خشن ارسالن به خودم اومدم:

- تو از کی بیداری؟!

بدون اینکه نگاهش کنم, رو به یاشار گفتم:

- ساعت چنده؟

خودمم از صدای گرفتم تعجب کردم. یاشار در حالی که سعی می کرد جلوی خندشو بگیره, نیم نگاهی به قیافه

عصبانی ارسالن انداخت و گفت:

- ساعت خواب خانوم... از ظهر هم گذشته

سرفه ای کردم تا گلووم صاف شه. خواستم از جام بلند شم که سریع گفتم:

- کجا؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- میخوام برم دست شویی!

خنده ای کرد و گفت:

-آهان...بزار کمکت کنم

با تعجب بهش خیره شدم. اینا چه فکری کردن؟؟خوبه حالا یه سرما خوردگی سادس... مخالفتی نکردم و

گذاشتم زیر بازومو بگیره. با این که مشکلی نداشتم و خودمم می تونستم برم ولی خب نوکر مجانی

گیر آورده بودم دیگه...قبل از اینکه از اتاق خارج شم صدای ارسالان بلند شد:

- خودم می برمش یاشار!

انتظار داشتم یاشار حداقل یه تعارفی بزنه ولی بیشعور تر از این حرفا بود.انگار که از خداهش باشه, سریع شوتتم

کرد طرف ارسالان. پووفی کشیدم و جلوتر ازش راه افتادم. قبل از اینکه از اتاق خارج شم بازوم رو گرفت و کنار

گوشم گفت:

- راه بیفت!

- ولم کن خودم میتونم برم!

انگار که هیچی نشنیده باشه بازوم رو محکم تر فشرد. از درد صورتم جمع شد:

- آی دستم!

فشار دستش رو کمتر کرد ولی ولم نکرد. من هم بالاچار دنباش کنارش راه افتادم

خودم رو داخل دستشویی انداختم. با حرص نفسم رو بیرون دادم و به قیافه ی بی روحم توی آینه خیره شدم!

سعی کردم طولش بدم تا آخرش خودش بره! شیر أبو تا ته باز کردم و شروع کردم به خوندن  
آهنگ های مختلف:

شیر أبو تا ته باز کردم و شروع کردم به خوندن آهنگ های مختلف:

- من بودم و اسی تپل با اون ابی تن لشه

با چنگیز و منوچهر و داش کوچیکش حسن پشه

آتیش کردیم موتورا رو شال گردن بستیم کله مون

شدیم سیلور استالونه هه هه ارواح ننه مون

سه ترکه رو دو تا موتور ویراژ میدادیم تو محل

دریدر ساقی بودیم سیگاری بگیریم و تل

نوکر تیم چاکر تیم خوب چه کنیم عشق لایم

اون پائین و نگاه کنی میبینی که زیره پاتیم

نوکر و عشق لایم نو نو نو

اینبار صدامو نازک کردم و با بشکن شروع کردم به خوندن:

- آخ می جانِه یاره دگودوبو قبای گالشی ( آها بوگو )

آمره بچار بمه بو زحمت بکیشی ( آها بوگو )

می چلچرانه، ای ای می چلچرانه ای ای

ایمشب شیمی خونه ور شیرینی خورانه

بقیش چی بود؟؟؟ هر چی به مغزم فشار اوردم هیچی یادم نیومد تا همینجا شم با کلی بدبختی  
حفظ کردم

ولی خب من که کم نمیارم:

- فرشته نجات... فرشته نجات تو جون ازم بخواااه

اونم کمه برات

همون موقع مشتی به در کوبیده شد و صدای عصبی ارسال بلندشد:

- دختره ی ... لا اله الا الله... یه ساعته اینجا منتظر جنابعالیم اونوقت خانوم توی دستشویی

کنسرت راه انداخته!

لبخند خبیثی روی لبم نشست.. با سرخوشی ادامه دادم:

-

میگی نیستم قلبت خورده ترک

خب به درک

میگی نیستم موندی تنها و تک

خب به درک

خب به درک

اینقد به عکسام خیره شو تا دق کنی

شبا تو بعد از این باید هق هق کنی

من که ازت گذشتمو رفتم رفیق

شاید بتونی عکسامو عاشق کنی

صدام دیگه داشت زیادی ضایع می شد بخاطر همین هم سرفه ای کردم و بعد از شستن دست و

صورتتم با

آرامش از دستشویی بیرون اومدم. با دیدن قیافه ی طلب کارش خیلی سعی کردم جلوی خندمو

بگیرم.

با اخم گفتم:

- بریم دیگه منتظر چی هستی!

منظورم دقیقا این بود که پس معطل چی هستی بیا کمکم کن! چشماش رو بست و نفسش رو با حرص بیرون

داد. بی توجه بهم راه افتاد و گفت:

- تو که از منم سالم تری... فقط خانوم نازشون زیاده خودشونو میزنن به مریضی و یه سری آدمو علاف خودشون

می کنن!

دهنمو برایش کج کردم و گفتم به جهنم! البته اینا همش توی دلم بود و اون نمیتونست بشنوه در غیر این صورت

الان سرم به تنم زیادی بود! خواستم به طرف اتاقم حرکت کنم که یه لحظه احساس ضعف کردم و سرم گیج رفت.

قبل از اینکه پخش زمین شدم دست یکی دور کمرم حلقه شد و باعث شد از یه صافکاری حتمی جلوگیری بشه!

صدای عصبی ارسال کنار گوشم بلند شد:

- نمی تونی چند دقیقه مسخره بازی رو بزاری کنار تا اینجوری ضعف نکنی؟؟ حتما باید بمیری بیفتی رو دستمون تا

خیالت راحت شه؟؟

دقت کنبد... این ابراز احساسات یه شوهر به زنشه!

با دست دیگش زیر بازوم رو گرفت و همونجوری که به ظرف اتاقم حرکت می کرد زیر لب غر غر می کرد. منم

داشتم به این فکر می کردم که مسخره بازی چه ربطی به ضعف کردن داره آخه؟؟ بی نتیجه از فکرم وارد اتاق

شدم وبدون معطلی خودم رو روی تختم پرت کردم. البته همه ی اینا به کمک ارسال بود!

یاشار توی اتاق نبود. ارسال هم بعد از اینکه چشم غره ای بهم رفت از اتاق خارج شد... با اینکه نفهمیدم

چشم غره اش برای چی بود ولی منم همون کارو کردم... که البته دیگه توی اتاق نبود و من بیشتر برای دیوار

چشم غره رفتم! بیخیالش شدم و پتو رو روی خودم کشیدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود و کم کم داشت با

آرامش خوابم می برد که در باز شد و دو نفر وارد اتاق شدن! البته من زیر پتو نمی تونستم بینمشون ولی صدای

پاشون که میومد... با فکر اینکه ارسال و یاشاره پتو رو از روی خودم نکشیدم. اگه کاری داشتن می گفتن و می

رفتن اگر کم که نداشتن مشکل خودشون بود.

- نگفتی که خوابه!

این دقیقا صدای یه غریبه بود. صدای پای کسی که نزدیک می شد رو شنیدم. پتو رو از روی خودم برداشتم و

با کنجاوی به اطرافم خیره شدم. با دیدن مردی خوشپوش که بهش میخورد ۴۵ سالش باشه و با لبخند بهم

خیره شده بود سلام آرومی دادم. با خوشرویی جوابم رو داد و روی صندلی کنارم نشست:

- خب خانوم کوچولو... اسمت چیه؟

با این که از لفظ "کوچولو" خوشم نمی اومد ولی لحنش طوری بود که به دل ادم می نشست و این چیز خیلی

کوچیک به حساب میومد:

- سارینا

لبخندی زد و گفت:

- نمی خوای اسم منو بدونی؟

با تعجب بهش خیره شدم و همون چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:

- واسه چی باید اسمتونو بدونم؟

- یعنی کنجکاو نیستی؟

خب راستش کنجکاو بودم بینم کیه ولی این چرا هی سعی داره اسمش رو بهم بفهمونه؟...خب لابد اسمش

باکلاسه میخواد پزشو بده. چه میدونم والا... فک کنم از نگاهم فهمید گیج شدم چون با خنده دستش رو روی

پیشونیم گذاشت و گفت:

- من کیاراد خالقی ام... میتونی کیاراد خالی صدام کنی

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- وقتی شنیدم ارسلان ازدواج کرده خیلی تعجب کردم... راستش کنجکاو شده بودم بینم دختری که دلش

رو برده کیه چون ارسلان هیچوقت اهل زن و زندگی نبود! الان واقعا میتونم سلیقه اش رو تحسین کنم... خیلی

بهم میاین!

تنها به لبخندی بسنده کردم... بیچاره خبر نداشت سایه همو با تیر میزنیم! البته بیشتر اون بود که سایه ی منو با تیر میزد!

اصلا چه اشکالی داره بزار مردم فکر کنن خوشبختیم! سنگینی نگاه ارسلان رو روی خودم حس می کردم. سرم رو

بالا بردم که با نگاه خندون و ابروهای بالا رفته اش مواجه شدم. یکی از ابرو هامو بالا انداختم که مثلاً بگم حال

میکنی چقدر ازم تعریف می کنه؟ مطمئنا حالیش نشد چی گفتیم! نگاهش رو ازم گرفت و با بی تفاوتی به دکتر

خیره شد. منم نگاهم رو ازش گرفتم و تمام حواسم رو به دکتر جمع کردم. بعد از اینکه فشارم رو گرفت رو به

ارسلان گفت:

- ارسلان خانومت خیلی ضعیفه...بهتره یه چند روزی استراحت کنه تا حالش بهتر شه تو هم بهتره این چند روز

نری بیمارستان خستگی از سر و روت می باره!

ارسلان:- دیروز هم نرفتم کارام خیلی عقب مونده

قبل از این که دکتره بره، کلی سفارش کرد که مراقب خانومت باش و قرصاشو سر وقت بده من با لبخند

ملیحی به این همه تذکرش گوش می دادم و ارسلان هم با کلافگی سرش رو تکون می داد. بعد از این که دکتر

اتاقو ترک کرد، ارسلان نگاهی به لبخند پیروز من انداخت و با چشمای ریز بینش گفت:

- نکنه فکر کردی همه ی این کارا رو برات انجام میدم؟؟

- پس چی...وظیفته!

پوز خندی زد و هیچی نگفت. حوصلم سر رفته بود.مخصوصا اینکه از دیروز کارم شده بود خوردن و خوابیدن!

پتو رو کامل از روی خودم کنار زدم و با کمک تخت از جام بلند شدم. داشتیم به طرف در می رفتیم از طرفی هم

حواسم به ارسلان که دست به سینه بهم خیره شده بود هم بود. تعجب کردم ولی بیخیالش شدم و خواستم از



اتاق خارج شم که یه دفعه نگاهم به لباس هام افتاد! کپ کردم. لباسم یه بلوز آستین سه ربعه ی کرمی بود

همراه دامن هم‌رنگش که تا مچ پام می رسید. من دیشب ربدو شامبرمو پوشیده بودم نه این بلوز دامن!

با لحن نه چندان خوشایندی به ارسالان که با تعجب به من نگاه می کرد گفتم:

- لباسای منو کی عوض کرد؟

اخماش توی هم فرو رفت. با لحن خشنی گفت:

- انتظار که نداشتی بزارم با همون حوله که تا نصف تنت هم نمی گرفت، بخوابی؟!

از فکر اینکه اون لباس هام رو عوض کرده غرق خجالت شدم ولی از موضعم خارج نشدم و با حرص گفتم:

- تو حق نداشتی وارد اتاق من بشی!

با لبخند حرص دراری گفت:

- این جا خونه ی منه و من حقو تعیین می کنم نه تو!

خریدارانه نگاهی به سرتاپام انداخت و ادامه داد:

- بد مالیم نیستی ولی خب منم کسی نیستم که با این چیزا دست و پام بلرزه!

دوست داشتم همونجا تا میتونم جیغ بزنم... مرتیکه ی بیشعور بی حیا!... حیا رو خورده یه آبم روش

فکر نمی کردم اینجوری مستقیم به روم بیاره. نگاهش به قیافه ام که افتاد پوز خندی زد و از اتاق خارج شد.

در که بسته شد منفجر شدم:

- عوضی خجالتن نمی کشه صاف اومده تو روی من میگه... میگه

نفسم رو با حرص بیرون دادم و حرفم رو ادامه ندادم. دستی روی گونه هام که مطمئن بودم از خجالت و عصبانیت

سرخ شده بود، کشیدم و زیر لب فحشی نثار روح و روانش دادم! لگدی به گوشه ی تختم زدم و  
پشیمون از بیرون  
رفتم ، خودم رو روی تخت ولو کردم...

یک هفته میگذره و من به مراتب حالم بهتر شده! توی این چند روز اونقدر حوصلم سر رفته که  
گاهی اوقات فکر  
میکنم افسرده شدم! ارسالن هم که بیشتر اوقات سرکاره... منم به این وضع عادت کردم. تازگیا یه  
چیز جدید هم  
فهمیدم اونم اینکه طعنه های ارسالن کمتر شده ولی خب منم دیگه اهمیتی نشون نمی دم و کمتر  
محلش  
میزارم! بعضی اوقات هم می بینم چطور از این کارای من کلافه میشه ولی اصلا به روی خودم  
نمیارم... امروزم که  
جمعه بود و یکی دیگه از روزای مسخره ی زندگیم. دلم یه هیجان میخواد... مثلاً چی می شد الان  
یه نفر بیاد بگه  
قلانی مرده؟؟ یا اینکه ارسالن از کار برکنار شده؟؟ یا اگه می شد بگن آدم های فضایی دارن به  
زمین حمله  
میکنن... توی دلم به افکارم بد و بیراهی گفتم و پوووفی کشیدم... از فرط بیکاری داشتم چرت و  
پرت می گفتم! با  
بی حوصلگی از اتاق بیرون زدم و خودم رو به پله ها رسوندم... برای اولین بار خواستم از پله ها سر  
بخورم ولی بعد  
از چند ثانیه پشیمون شدم و با خودم گفتم این کارا از یه خانوم متشخص بعیده! بخاطر همین هم  
بیخیالش  
شدم و از پله ها پایین رفتم... با دیدن چند نفر که توی سالن مشغول کاری بودن، با تعجب بهشون  
خیره شدم.

بیخیال حتما دزدن! چی میگی سارینا دزد کجا بود سر صبحی! به لباس هاشون میخورد خدمت کار باشن...ولی

ما که خدمت کار نداشتیم؟؟ با همون تعجب خودم رو به آشپز خونه رسوندم. با دیدن خانوم مسنی که بهش می

خورد ۵۰ سال داشته باشه، به طرفش حرکت کردم. پشتش به من بود و این مانع می شد قیافش رو ببینم!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- ببخشید خانوم!

فکر کنم ترسوندمش چون با ترس دستش رو روی قلبش گذاشت و به طرفم برگشت. تا نگاهش بهم افتاد خودش

رو جمع و جور کرد و با دستپاچی گفت:

-وای شرمنده خانوم اصلا متوجه اومدنتون نشدم

با تعجب گفتم:

- همیشه پیرسم اینجا چه خبره؟؟ شما منو از کجا می شناسین؟؟

- مگه آقا بهتون نگفته؟

وقتی قیافه ی منگمو دید ادامه داد:

- آقا ما رو استخدام کردن...از این به بعد اینجا کار می کنیم خانوم!

تعجب کردم...پس چرا به من خبر نداد؟ خانومه هم وقتی جوابی ازم ندید سرش رو با کارش گرم کرد. دوست

نداشتم توی اتاقم برگردم برای همین هم خودم رو روی صندلی کنار میز انداختم و دقیق تر بهش خیره شدم.

قیافه ی با مزه و ملوسی داشت. پوست سفید، چشمای سبز و خال کنار لبش که بیشتر از همه توی چشم

بود. معلوم بود توی جوونیش خاطر خواه زیاد داشته! میتونستم بفهمم از نگاه خیره ام معذبه برای اینکه بیشتر

ضایع نکنم نگاهم رو ازش گرفتم و سیبی رو از توی میوه خوری برداشتم. رو بهش گفتم:

- من حتی اسمتونم نمی دونم!

با این حرفم به طرفم برگشت و با لبخند مهربونی گفت:

- من خاتونم... شما هم باید سارینا خانوم باشین؟

- میشه سارینای خالی صدام کنین؟ اینجوری راحت نیستم

انگار کم تردید داشت:

- فکر نکنم آقا خوششون بیاد

اه اینم انگار قرص آقا خورده... از هر ده تا حرفش ۱۱ تا آقا میزنه بیرون... چشمم رو ریز کردم و گفتم:

- چرا اینقدر از آقا حساب می برین؟

لبخند شرمگینی زد و گفت:

- آقا خیلی به ما لطف دارن... توی این دو سال بعد از فوت شوهرم هیچی برامون کم نداشتن

اگه جا داشت همونجا یه سوت بلندی می زدم... نه بابا ارسال از این کارا هم بلده؟؟ آره

دیگه... برای بقیه تا

می تونه خوش خدمتی می کنه به ما که میرسه باید اخم و تخمش رو تحمل کنیم!

همون موقع دختری وارد آشپز خونه شد. به جز خال خاتون همه چیزش شبیهش بود... جایی که

نشسته بودم

تقریبا گوشه ی آشپز خونه بود بخاطر همین هم حواسش بهم نبود. با کنجکاوی بهش خیره شده

شده بودم که

یک دفعه به طرفم برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد. نگاه کنجاوم رو که دید کمی خودش رو جمع و جور کرد و

گفت:

– سارینا خانوم شمایین؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که با دستپاچی گفت:

– شرمنده خانوم نشناختمتون!

نگاه دقیق تری بهمش انداختم... بهمش میخورد چند سال ازم بزرگتر باشه. ولی خداییش چقدر لفظ خانوم بهم

میاد!

کنارم روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

– اسم من کمنده... ۲۷ سالمه و متاهلم

– خوشبختیم منم ۲۰ سالمه

– سارینا جون خیلی نازی خوشحالم که گیر یه عجوزه نیفتادم

این حرفا رو که زد نیش من بود که خود به خود باز می شد... از طرفی از این رک بودنش خندم گرفته بود از طرف

دیگه ای هم از تعریفش ذوق زده شده بودم! اصلا مگه می شد یکی ازت تعریف کنه و تو ذوق نکنی؟

با خنده نگاهم رو به خاتون که برای کمند خط و نشون می کشید دوختم. وقتی نگاهم رو روی خودش دید

با شرم گفت:

– شرمنده خانوم... کمند خیلی پر حرفه سرتونو درد میاره!

قبل از اینکه اعتراضی کنه گفتم:

- این چه حرفیه خاتون... درسته که شما قراره اینجا کار کنید ولی دلیل نمیشه عین کلفت و رئیس با هم رفتار کنیم.

اونقدر قاطع این حرفو زدم که هیچ کدومشون حرفی نزدن...قربون خودم و جذبه ام با هم برم!

کمند:- میگم سارینا جون...ارسلان خان همیشه اینقدر خشکه؟

خندم گرفته بود...بالاخره یکی پیدا شد درد منو بفهمه! نمی دونم چرا کرمم گرفته بود دلم هم میخواست کرمم رو

روی ارسلان بریزم چی می شد مگه؟ لبخند شیطانی ای به افکارم زدم و رو به کمند گفتم:

- نه عزیزم ارسلان همیشه اینجوری نیست!

کمند:- میشه بپرسم شما چجوری باهم آشنا شدین؟

-آره چرا که نه

حالا هر دو تاشون منتظر نگاهم می کردن.لبخندی زدم و گفتم:

- تا اونجایی که یادم میاد ارسلان از بچگی عاشق من بود ولی من بهش هیچ علاقه ای نداشتم...همه ی خانواده

خبردار شده بودن که یه حسایی بهم داره ولی چون من اونموقع فقط ۱۷ سالم بود,ترجیح دادن کمی صبر کنن

تا بزرگ شم! تا وقتی که بیست سالم شد یعنی حدود دو ماه پیش بود که برای اولین بار اومدن خواستگاریم!

اونموقع همیشه شعارم این بود آدم باید با عشق و علاقه ازدواج کنه به چرت و پرتایی هم راجع به این که

علاقه بعد از ازدواج بوجود میاد اعتقادی نداشتم بخاطر همین هم جوابم بی برو برگرد منفی بود! ولی خب

اونا دست بردار نبودن... حدود سه چهار بار اومدن خواستگاری ولی هر بار من جوابم فقط یکی بود!

مامان و بابام هم از دستم کلافه شده بودن ولی هیچی نمی گفتن... خب اونا آرزوشون بود با  
ارسلان ازدواج کنم

کی بدش میاد با کسی که هم قیافه داره و هم پولش از پارو بالا میره ازدواج کنه؟! از طرفی مامان  
و بابام منو به

ازدواج با ارسلان تحریک می کردن از طرف دیگه هم ارسلان هر بار که میومد خواستگاری، بهم  
قول یه زندگی

آروم رو می داد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این شد که من الان در خدمت شما!

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم. نگاهم رو به قیافه ی هردوشون انداختم. کمند با دهن باز نگاهم  
می کرد ولی خاتون با خنده بهم خیره شده بود. یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه باور نکرده؟ ولی  
سریع این فکر رو پس زدم و توی دلم گفتم با این داستانی که من تعریف کردم لابد با خوش فکر  
میکنه از اون پول پرستاییم که دندون هام رو برای ارث و میراث ارسلان تیز کردم. دوباره به کمند  
که با قیافه ای که فرقی با سکنه ای ها نداشت خیره شدم.

اینبار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ریز خندیدم.

کمند: - وای... اصلا باورم نمیشه ارسلان خان با اون ابهتش ۴ بار اومده باشه خواستگاری شما! با  
اون اخلاقی که آقا داشت بعید میدونستم اینجوری عاشقتون باشه!

مطمئنا اگه ارسلان اینجا بود مرگم حتمی بود. قر و قمیشتی به خودم دادم و گفتم:

- درسته که اخلاقش اینجوری نشون نمی ده ولی ارسلان از بچگی عاشقم بود!

کمند: - یعنی تو الان آقا رو دوست نداری؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- راستش... هنوز که هنوزه اونجور که باید دوستش ندارم ولی در کل پسر خوش قلبیه و تا حالا  
نشده ازش برنجم!

اون به گور عمش خندیده خوش قلب باشه... این یکی واقعا از اون حرفا بود! توی دلم به حرفام خندیدم و با خودم گفتم ۱-۰ بنفع من! توی افکار خودم بودم که با صدای سرفه ای به خودم اومدم و به پشت سرم خیره شدم.

با دیدن ارسالان سیبی که داشتم میخورم توی گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن! حالا مگه تموم می شد؟!

رسمًا داشتم جون می دادم و کسی هم به دادم نمی رسید... خاتون و کمند هم نمی دونستن به داد من برس یا بخاطر قیافه ی عصبانی ارسالان، اون جا رو ترک کن! دیگه داشتم نفسای آخرم رو می کشیدم که یه دفعه دستنی محکم روی کمرم فرود اومد! اونقدر محکم می زد که نزدیک بود قلبم از دهنم بزنه بیرون. با بی جونی دستم رو بالا بردم و بریده بریده گفتم:

-تورو... ارواح خاک... عمت زن... زن بسه!!

سنگینی دستش که از روی کمرم برداشته شد تازه تونستم هوا رو به ریه هام بکشونم. سریع از جام بلند شدم و به طرف ظرفشویی دویدم. لیوان آب رو پر کردم و یه نفس سرکشیدم! وای خدا این از کجا پیداش شد؟ نکنه تمام حرفامو شنیده؟ با این فکرم به طرفش برگشتم... اینبار دیگه خبری از اون عصبانیتش نبود. از نگاهش سر در نمی آوردم. کلافه از نگاه خیره اش، سرم رو برگردوندم و به خاتون و کمند که با ترس به ارسالان نگاه می کردن خیره شدم! اه اینا چرا سکوت کردن؟ با کلافگی نگاهم رو از شون گرفتم و خواستم چیزی بگم که خاتون فرشته ی نجاتم شد:

- شرمنده آقا نباید خانوم رو خسته میکردیم...

صدای نفس عمیقش رو شنیدم ولی همچنان نگاهش روم سنگینی می کرد

ارسالان:- اشکال نداره خاتون

سرم رو بالا بردم و بهش خیره شدم. ادامه داد:

- از این به بعد خانوم حق ندارن وارد آشپز خونه شن هر چی هم خواستن به اتاقشون ببرید!

کمی مکث کرد بعد ادامه داد:

-لابد نمی دونن با حرفای هاشون ممکنه بقیه رو از کار بندازن! این طور نیست؟!



نگاهش به من بود ولی طرف صحبتش با خاتون بود. مطمئن بودم این حرفارو به من زده ولی خاتون بیچاره به خودش گرفت و با دستپاچگی گفت:

- چشم آقا دیگه تکرار نمیشه

با حرص نگاهم رو از خاتون گرفتم و رو به ارسالان که با تعجب به خاتون خیره شده بود گفتم:

- یعنی چی... من حق ندارم وارد آشپزخونه ی خودم بشم؟؟

با بیخیالی نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- نه عزیزم... شما خانوم این خونه ای چه معنی میده دائم تو آشپزخونه باشی وقتی خودمون خدمت کار داریم؟

لب هام رو جمع کردم و سعی کردم خنده ام رو مهار کنم. این عزیزمش از صدا تا فحش هم بد تر بود.

باشه ای گفتم و قبل از اینکه خودم رو لو بدم آشپزخونه رو ترک کردم. نیشخندی زدم و اداشو در آوردم:

"شما خانوم این خونه ای" هه چه دروغ باحالی ولی خداییش هم بد نشد... خوبیش اینه که در حال حاضر خاتون و کمند فکر میکنن ارسالان چقدر منو دوست داره که بخاطرم رفته خدمت کار آورده! از این فکر پقی زدم زیر خنده ولی سریع به خودم اومدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم... خدا کنه نشنیده باشن وگرنه به عقلم شک می کنن! نمی خوام روز اولی بگن دختره یه تختش کمه... معلوم نیست ارسالان از چیه این خوشش اومده تازه به خودم اومدم و متوجه شدم چند دقیقه اس روبروی در اتاقم وایستادم و دارم با خودم حرف می زنم در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل! نمی دونم حسم چی بود ولی هر چی بود باعث شده بود احساس کنم چند کیلو لاغر شدم. احساس می کردم خالی شدم... اه مرده شور خودم و حس هامو بیرن! نمی دونم چند دقیقه داشتم کنار در با خودم کشتی می گرفتم که یهو یه آدم بیشعوری در رو محکم باز کرد و باعث شد با صدای بدی به دیوار برخورد کنم. شوکه به روبروم خیره شدم. فکر کنم اون طرف هم متوجه شد چون در رو به عقب هل داد و با تعجب بهم زل زد

ارسالان:-! تو پشت در بودی؟؟

من که هنوز شوکه بودم منگ بهش زل زدم

ارسلان با بیخیالی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- لال هم که شدی خداروشکر... نکنه موش زبونتو خورده کوچولو؟!

با این حرفش تازه به خودم اومدم و با حرص بهش خیره شدم... زده ناکارم کرده دوقورت و نیمش هم باقیه پسره ی بیشعور! جدا از اینا بیشتر از حرف "کوچولوش" بدم اومده بود... خودش هم میدونستم از این لفظ متنفرم عملا به زبون آورده بود! دست هام رو مشت کردم و با حرص گفتم:

- یه باردیگه حرفتو تکرار کن تا...

با لحنی که خنده و لودگی توش موج می زد حرفم رو قطع کرد و گفت:

- مثلا میخوای چیکار کنی کوچولو؟؟

روی کوچولو بیشتر تاکید کرد. با حرص و عصبانیت گفتم:

- کاری می کنم که... که

خودم هم از بی جوابیم موندم. نگاهی به قیافه ی شیطونش دوختم و گفتم:

- که از کرده ات پشیمون بشی!

همچین زد زیر خنده که یه لحظه کپ کردم! هه هه کجای حرفم خنده داشت؟

با لحنی که مسخرگی توش موج می زد گفت:

- خانوم کوچولو وقتی میخوای حرفی بزنی اول ببین با عقل جور در میاد یا نه بعد مطرحش کن!

زیر لب برو بابایی گفتم و خواستم به طرف سرویس توی اتاق برم که با صدای جدی و محکمش سر جام میخکوب شدم:

- صبر کن!

با تعجب بهش خیره شدم. دیگه خبری از اون قیافه ی شیطونش نبود.

ارسلان:- با این حال, اینا دلیل نمیشه از کارت بگذرم!

نگاهمو به قیافه ی جدیش دوختم و با بی تفاوتی گفتم:

- کدوم کار؟

عصبی بهم نزدیک شد و گفت:

- مثل اینکه نمی فهمی چی می گم؟

داشتم می ترکیدم. نگاهم رو به در دستشویی انداختم و سریع گفتم: نمی فهمم راجع به چی حرف می زنی!

واقعا هم نمی دونستم چی میگه. توی ذهنم فقط توی این فکر بودم که خودم رو به دستشویی برسونم!

با صدای دادش میخکوب شدم:

- منو نگاه کن!

با تعجب نگاهم رو بهش دوختم و هیچی نگفتم. اه این چرا هی داد می زنه؟؟

انگار از سکوتم جری تر شده بود چون با صدای بلندتری گفت:

- سارینا روی اعصابم راه نرو... چرا لال شدی؟!

نمی دونم این همه عصبانیتش از کجا اومده بود. تنها چیزی که بهش فکر می کردم، دری بود که به دستشویی باز می شده. اه سارینا چرا چرت و پرت میگی؟؟ با اخم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- چرا داد میزنی؟؟ دارم میشنوم خب!

با تعجب بهم خیره شد و بعد با صدای آرام تری گفت:

- چرا اینقدر وول میخوری؟!

تازه متوجه شدم تمام مدت سرجام به اینور و اونور تکون می خوردم. تازه به خودم اومدم و خواستم به طرف دستشویی برم که بازوم رو کشید و اینبار با اخم گفت:

- چته؟... حالت خوب نیست انگار!

- ای بابا دارم می ترکم بزار برم کارمو بکنم!

نگاهش رو به قیافم انداخت. نفهمیدم چی توی صورتم دید که روش رو برگردوند و با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

- برو کارتو بکن!

گیج نگاهش کردم و توی فکر بودم که کجای حرفم خنده دار بود ... بی نتیجه نگاهم رو ازش گرفتم و سریع خودم رو داخل دستشویی پرت کردم. کارم که تموم شد با خیال راحت دستهام رو شستم و از دستشویی بیرون زدم.

ارسالان که نگاهش بهم افتاد قاب عکس روی میز رو سر جاش گذاشت و بهم نزدیک شد. با اخم نگاهم کرد و گفت:

- خب؟!!

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- خب چی؟!

با این حرفم نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

- اون اراجیف چی بود تحویل خاتون و دخترش دادی؟

تازه فهمیدم از چی حرف می زنه! نیشم رو که کم کم داشت شل می شد به بدبختی جمع کردم و با لحن مثلاً گیجی گفتم:

- خب ما راجع به خیلی چیزا حرف زدیم... تو کدومش رو میگی؟

عصبی خندیدم و گفتم:

- هه هه خندیدم!

با لحن محکمی ادامه داد:

- چرا اون دروغ هارو تحویلشون دادی؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که سعی می کردم بحث رو بیچونم گفتم:

- دقت کردی چه روز مسخره ایه؟

فکر کنم حرفم زیادی مسخره بود چون چشم غره ای بهم رفت و با حرص توی چشمم خیره موند. با کلافگی نگاهم رو ازش گرفتم و هیچی نگفتم. ای بابا عجب گیری کردما! خواستم دوباره چیزی بگم که با صدای تقه ای که به در خورد ناخودآگاه نیشم شل شد.

ارسلان با حرص دست هاش رو مشت کرد و با لحن نه چندان خوشایندی گفت:

- چیه؟!

صدای خاتون از همون جا به گوش رسید:

- آقا گوشیتون پایین بود...یه ساعت داره زنگ می خوره خواستم پیام به خودتون بدم که خودش قطع شد!

با این حرفش سریع خودم رو از ارسلان جدا کردم اون هم بی حرف ازم دور شد و در حالی که به طرف در حرکت می کرد با لحن آروم تری گفت:

-الان میام...صبر کن!

خوشحال از اینکه تونستم از دستش خلاص شم نیشم رو باز کردم که همون موقع به طرفم برگشت و با لحن خشکی گفت:

- من دارم میرم بیرون اگه خواستی همراهم بیای سریع حاضر شو...بهتره معطل نکنی وگرنه منتظرت نمی مونم و از اتاق خارج شد! اصلا نمی شد رفتار هاشو پیشبینی کرد...توی اوج عصبانیت آروم میشه و توی اوج سکوت و آرومی یهو آمپرش میزنه بالا! یاد حرفش که افتادم سریع به خودم اومدم و قبل از این که پشیمون شه به طرف کمدم هجوم بردم و مانتوی کاربنیم رو با شال همراگش و لی مشکی ام ست کردم. بعد از پوشیدن لباس هام، کیفم رو برداشتم و خواستم از اتاق خارج شم که صدای گوشیم بلند شد.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و به شماره ی ناشناسی که روی گوشی افتاده بود خیره شدم. دکمه ی سبز رو فشار دادم و موبایل رو به گوشم نزدیک کردم. قبل از اینکه چیزی بگم صدای آشنایی پشت گوشی بلند شد:

-سلام بر دختردایی گرام. خوبی؟؟خوشی؟؟بدون من خوش میگذره نامرد؟؟

با گیجی گفتم:

- ببخشید به جا نمیارم!

با لحن دلخوری گفت:

- به به چشمم روشن سارینا خانوم! خوبه فقط دوسال ایران نبودما... حالا دیگه به جا نمیاری؟؟  
وا این اسمم رو از کجا میدونه؟ اه ساری مختو به کار بنداز... آگه تو دختر دایی اون باشی پس اون  
میشه پسر عمه ات! خوشحال از اینکه چیز جدیدیو کشف کردم سریع گفتم:

- شایانی؟؟

خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

- یا شایدم پوریایی؟

- عقل کل اون که فقط ۶ سالشه! تو خجالت نمی کشی؟ نه واقعا خجالت نمی کشی؟؟ یعنی  
اینقدر توی زندگی کم رنگ شدم که منو به یاد نمیاری؟

بعد خودش ادای گریه کردن درآورد که باعث شد چند نفر از پشت گوشی بززن زیر خنده... اه اه  
چقدر لوس!

با حرص گفتم:

-اولا عقل کل خودتی و کنار دستیات. اونجایی که بزرگ شدی بهت یاد ندادن با یه خانوم  
متشخص چجوری حرف بزنی؟ ثانيا روی آب بخندین خیارشورا ثالثا من فقط یه پسر عمه ی خل و  
چل مثل تو داشتم ولی تقریبا چند سال پیش رفت لن...  
شوکه شدم! جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

- ماهان خره تویی؟؟

دوباره کناریاش زدن زیر خنده... خودشم با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:

- فکر می کردم بزرگ شی آدم میشی ولی مثل اینکه این دوسال هیچ تاثیری روت نذاشته!

از ته دل خندیدم... ماهان رو از بچگی دوست داشتم! البته بعنوان یه پسر عمه نه بیشتر... همیشه  
مثل سگ و گربه می موندیم از هر ده تا حرفمون ۹ تاش فحش بود ولی به موقعش هم هوای همو  
داشتیم! با یادآوری اون روزها لبخندی روی لبم نشست. با هیجان گفتم:

- این شماره ی کیه؟ نکنه ایرانی؟!

- آره خانوم خانوما...دیروز رسیدم گفتم یه زنگ بزنگم از احوال دختر عمه ی بی وفام خبری بگیرم...قبل از توام یه زنگ به ارسالن زدم

- حالا چی شده یادی از این دختر عمه ی بی وفات کردی؟؟

- اونقدر زر زدی یادم رفت واسه چی زنگ زدم

با حرص خواستم چیزی بگم که سریع گفتم:

- خب حالا نمیخواه حرص بخوری...زنگ زدم بگم فردا شب که پنج شنبه شب باشه همه خونه ی آقا جون دعوتن! میخوان بخاطر پا قدم نورانی من یه دورهمی بگیرن تو هم توی لیست دعوت ویژه ها قرار داری...بالاخره گل مجلس داره دعوتت می کنه!

بعد از این حرفش دوباره با هم زدن زیر خنده. با پررویی گفتم:

- به خل مجلستون بگو سرم شلوغه فکر نکنم بتونم...

با صدای بوق ماشین تازه به خودم اومدم و با هول گفتم:

- ماهان من برم دیرم شد!

با خنده گفتم:

- معلوم نیست باز چه گندی بالا آوردی که اینجوری هول کردی! باشه برو ولی نمی تونی از زیر مهمونی فردا شب دربری! منتظرتم خداحافظ

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم. از ترس اینکه منتظرم نمونه و حرفش رو

عملی کنه سرعتم رو بیشتر کردم و از اتاق بیرون زدم... پله ها رو دو تا یکی کردم و بعد از

خداحافظی سرسری با خاتون و کمند که با تعجب نگاهم می کردن خودم رو به باغ رسوندم. با

دیدن ماشینش توی باغ نفس حبس شده ام رو با شدت بیرون دادم و با خیال راحت کتونی هام رو

پام کردم. نگاهم رو به ماشین بوگاتیش دوختم و به طرفش حرکت کردم. چند روز بعد از عروسی

ماشینش رو از پارکینگ بیرون آورده بود و دیگه خبری از اون لکسوزش نبود!

در ماشین رو باز کردم و اروم مثل یه خانوم با شخصیت داخل نشستم. بوی عطر تلخش رو داخل ریه هام کشیدم و خم شدم و بند کتونی هام رو محکم کردم. عینک آفتابیش رو توی موهایش جا داد و بدون اینکه بهم نگاه کنه، ماشین رو روشن کرد و از باغ زد بیرون.

توی راه هر دو مون سکوت کرده بودیم... حوصلم خیلی سر رفته بود ولی ترجیح می دادم توی همون حالت بمونم...

نگاهم رو به ارسلان که با بیخیالی به روبروش خیره شده بود دوختم وقتی دیدم توجهی بهم نکرد با کلافگی نگاهم رو ازش گرفتم. سی دی ای رو توی دستگاه گذاشتم و چند تا ترک زدم جلو. با شنیدن صدای بابک جهانبخش لبخندی زدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم:

-باید حرف بزنییم باهم زمان داره هدر میره

نگو باشه برای بعد

همین الانشم دیره

من از امروز می ترسم از اینکه انقدر سردیم

باید حرف بزنییم باهم

باید این راهو برگردیم

فضای ی خونه بی روح منو تو هستییم و نیستییم

فقط گاهی برای ی عکس

پیش همدیگه می ایستییم

بین جوری سکوت کردی که وقتی هستی تنهاتم

خودت باعث شدی هرشب

تو آغوش یه درد باشم

واسه این دردی که دارم بجز تو هیچ چی تسکین نیست

تو هم دردی و هم برام



عذابی بیشتر از این نیست

عذاب بالاتر از اینکه عذابِ سهمِ هر سالم

روزا بغض و شبا هق هق

تماشایی شده حالم

سکوت کردی و این یعنی میدونی که گناه کاری

تو این حسرتی که داره

منو میکشه. دست داری

سکوت کردی و این یعنی از این درد بی خبر نیستی

سکوت کردی و این یعنی

پایِ این دوری نیستی

واسه این دردی که دارم بجز تو هیچ چی تسکین نیست

تو هم دردی و هم برام

عذابی بیشتر از این نیست

عذاب بالاتر از اینکه عذابِ سهمِ هر سالم

روزا بغض و شبا هق هق

تماشایی شده حالم

نمی دونم برای چندمین بار داشتم گوشش می دادم که یه دفعه صداش قطع شد. با تعجب

چشمام رو باز کردم و به ارسالان که با عصبانیت بهم خیره شده بود نگاه کردم:

- سرم رفت... یه ساعتی داری تکرار میزنی آهنگ از این مزخرف تر پیدا نکردی؟!

اخمی کردم و گفتم:

- مشکل من نیست که شما اعصاب نداری... من هم هر کار که دلم بخواد انجام میدم!

و بدون توجه دوباره آهنگ رو زیاد کردم... آهنگش وصف حال خودم بود... نمی دونم چرا ازش خسته نمی شدم! با صدایی که داشت بالا می رفت غریب:

- سارینا نزار اون روی سگم بالا بیاد!

مثل خودش داد زدم:

- تو که همیشه ی خدا اون روی سگت بالا هست... لازم نیست به خودت زحمت بدی!

با اخم غلیظی گفت:

- خیلی زبون دراز شدی... یادم نمیاد قبلا خبری از این زبونت بود؟!!

با لحن تلخی گفتم:

- قبلا خیلی چیزها فرق می کرد... منم دیگه اون سارینای کودن نیستم که بهش زور بگی!

با این حرفم کنترلشو از دست داد و با صدای بلندی داد زد:

- تو چه مرگته هان؟؟ چرا دوست داری کاری کنی که اعصاب هردو تا مون خرد شه؟!!

از این حرف هاش بغضم گرفتم خواستم چیزی بگم که جری تر شد و با داد گفت:

- بخاطر اون شبهه؟؟ آره؟ لعنتی من مست بودم... حالیم نبود چیکار می کنم توی حال خودم نبودم راضی شدی؟؟ چرا تمومش نمی کنی؟ فکر کردی یه هفته خودتو بزنی به بیخیالی و نشون بدی که هیچی برات مهم نیست چی گیرت میاد؟ هان؟

اینبار نتونستم خودم رو کنترل کنم و منفجر شدم:

- هه مست بودی؟ همین؟ یه لحظه فکر نکردی دلیل مست شدنت چی بود؟ بگو... یا لا بگو برای کی و چی اونجوری تا خرخره مشروب خوردی!

با هر حرفی که می زدم سرعتش بالا تر می رفت ولی برام مهم نبود. با صدای بلند تری داد زدم:

- بخاطر عسل بود... چرا؟ چون خانوم ازدواج کرده... مگه بخاطر همین نبود؟؟

بغض گلوم رو می فشرد. با صدای عصبی تری ادامه دادم:

-اصلا...میگیم مست بودی حالت نبود! ولی روز بعدش چی؟ چرا وقتی من اونجا داشتم درد می کشیدم تو نبودی؟ یعنی اینقدر شعورت نمی رسید بگی زنت به هیچی احتیاج نداره؟ حالش خوبه؟ داره تنهایی توی اون خونه چیکار میکنه؟؟

سرعتش هر لحظه بالا تر می رفت. توی اون لحظه هیچی برام مهم نبود. اشکی که از گوشه ی چشمم راه افتاده بود رو با شدت پس زدم و با بغض ادامه دادم:

-تویی که اون شب همه ی فکر ت اون عسل لعنتی بود ولی با زنت رابطه داشتی! تو حتی از یه نامرد هم کمتر...-

با احساس شوری خون توی دهنم خفه شدم!

مبهوت نگاهم رو بهش دوختم.

با کلافگی دست مشت شده اش رو روی فرمون کوبید و داد زد:- لعنتی!...همینو میخواستی؟! بی توجه بهش دستمالی از توی داشبورت برداشتم و روی لبم کشیدم. با دیدن خونی که روش خودنمایی میکرد پوزخند تلخی روی لبم نشست...چرا زد؟؟ چون بهش گفتم نامرد؟؟ یعنی حقیقت اینقدر براش تلخه؟؟ با صدای خونسردی که ازم بعید بود گفتم:

- بزن کنار! اونقدر سریع به طرفم برگشت که یه لحظه احساس کردم گردنش شکست:

- چی؟؟

-واضح نبود؟ گفتم بزن کنار!

با این حرفم سرعتش رو بیشتر کرد و با حرص گفت:- دیوونه شدی؟ کجا میخوای بری؟ سعی کردم بغضمو مهار کنم:

- میزنی کنار یا نه؟! داشتتم تهدید می کردم؟ خودمم نمی دونستم چیکار میخوام بکنم...توی اون موقعیت فقط دلم میخواستیه جای آروم باشم! دلم میخواست توی اتاقم بودم...تنها جایی که میتونستم خودمو خالی کنم و کسی همفهمه اتاقم بود...چقدر الان بهش احتیاج داشتم! نمی دونم چی از توی چشمم خوند که قفل مر کزی رو زدو با اخم گفت:- فکر بی جا به سرت نزنه...تا من نخوام نمی تونی از ماشین پیاده شی! با این حرفش بادم سریع خالی شد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و با حرص پوست لبم رو کندم... خنکیشیشه سوزش لبم رو کمتر میکرد! چشمم رو بستم و سعی کر کردم به هیچی فکر نکنم نمی دونم چقدر توپاون حال بودم که با وایستادن ماشین و

صدای در به خودم اومدم و نگاهم رو بهش دوختم. داشت به طرفم میومد... در ماشین رو باز کرد و عینک آفتابیش رو بالا برد و توی موهاش جا داد. با همون اخم عمیقی که روی پیشونیش بود گفت:

- پیاده شو!

نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو خیره شدم:

- نمی خوام!

- سارینا عصبیم نکن... گفتم پیاده شو!

با حرص بهش خیره شدم و گفتم: - نمی خوام با تو جایی بیام چرا نمی فهمی؟؟!

تا اومدم در رو ببندم با یه حرکت بازوم رو گرفت و تقریبا از ماشین پرتم کرد بیرون. زیر لب کنار گوشم غرید:

- وقتی میگم بیا بیرون، مثل بچه ی آدم حرف گوش کن تا آبرو ریزی نکنم!

تازه متوجه زنی که توی پیاده رو با تعجب بهمون خیره شده بود، شدم! بازوم داشت زیر دستش له می شد... با قیافه ای که از درد مچاله شده بود، لبخندی زدم که فکر کنم به هرچیزی شبیه بود جز لبخند!

- دستمو ول کن!

بدون اینکه بهم توجهی کنه بازوم رو بیش تر فشرد و همراه خودش کشید. از درد لبم رو گاز گرفتم. تازه نگاهم به رستوران بزرگی که روبروم بود افتاد. اونقدر سریع می رفت که حتی نتونستم اسم رستوران رو بفهمم! نزدیکی در که رسیدیم بازوم رو ول کرد! نفسم رو با حرص بیرون دادم و بی توجه بهش وارد رستوران شدم... نگاهم که به فضای داخلش افتاد یه لحظه ابهتش منو گرفت! تنها چیزی که میتونستم براش توصیف کنم بزرگیش بود... تقریبا همه ی میزها پر بودن بیشترشون هم دختر پسرای جوون بودن! داشتیم اطرافو دیدمی زدم که یه دفعه چشمم به پسر جوونی که داشت به طرفمون می اومد خورد. به لباس هاش میخورد گارسون باشه. با احترام به ارسال سلام کرد و تا یکی از میزهایی که گوشه ی سالن بود هدایتمون کرد. بی حوصله پشت یه صندلی نشستیم و به گارسونه خیره شدم... منویی جلوی هردو تامون گذاشت. نگاهی به منوی غذاها انداختم و گفتم: - من جوجه کباب میخورم!

ارسالان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برای منم همون که خانوم گفت با مخلفات! بعد از دور شدن گارسون دستمو گذاشتم زیر چونه ام و توی فکر فرو رفتم. همیشه وقتی با سروناز دعوا می‌شد چند دقیقه اول داغ می‌کردم و کلی تهدیدش می‌کردم ولی بعد آروم می‌شدم. طوری رفتار می‌کردم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! آدم کینه شتری ای نبودم اینم یکی از خصلتای مزخرفم که سروناز همیشه ازش سو استفاده می‌کرد! شاید اگه. این اخلاق رو نداشتم الان اینجا نبودم یا چند دقیقه پیش از اون کارش راحت نمی‌گذشتم! با احساس سنگینی نگاهی، از فکر بیرون اومدم و به ارسالان که با اخم صورتش رو نگاه می‌کرد خیره شدم. آروم دستش رو بالا آورد و به صورتش نزدیک کرد. با برخورد انگشتش به گوشه ی لبم، قدرتمند از درد جمع شد. سرم رو عقب بردم. نفسش رو با حرص بیرون داد و با ککمی مکث گفت:

- من... نمی‌خواستم اون اتفاق بیفته! با بهت بهش خیره شدم. داشت ازم معذرت خواهی می‌کرد لا خب واضح بگو چرا حرفتو می‌پیچونیا لبخندی از روی پیروزی زدم که از چشمانش دور نمودند! اخمی کرد و با حرص گفت:

- تقصیر خودت هم بود... اگه اونجوری توی ماشین بلبل زبونی نمی‌کردی این اتفاق هم نمی‌افتاد! اینبار من بودم که با حرص نگاهش میکردم! با نقشه ی پلیدی که به ذهنم رسید لبخندی زدم و بی توجه به نگاه خیرش ماستی که روی میز بود رو برداشتم و در مقابل نگاه بهت زده بقیه روی سرش خالی کردم!! قیافش دیدنی شده بود... صدای خنده ی بقیه باعث می‌شد با جرعت بیشتری بهش پوزخند بزنم...

- هی تو! باز رفتی تو هیروت؟

با صدایش از فکر و خیال بیرون اومدم... مثل همیشه یکی از اون پوزخند های اعصاب خوردکنش روی لباش بود تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم! یه ساعته زل زدم بهش و برای خودم خیال بافی میکنم... نگاهم رو ازش گرفتم و به گارسون که داشت بهمون نزدیک می‌شد خیره شدم... غذا هارو روی میز گذاشت و دور شد. حوصله‌ی جو پیش اومده رو نداشتم. برخلاف چند ساعت پیش دلم میخواست برگردم خونه! بی حرف شروع کردم به غذا خوردن... سنگینی نگاهش رو حس میکردم ولی به روی خودم نیاوردم. معذب شده بودم!! با کلافگی سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم. با دیدن لبخند محوی که روی لبش بود چشمام گرد شد. غذا پرید توی گلووم و شروع کردم به سرفه

کردن! داشتیم از نفس تنگی خفه میشدم که یه دفعه بتری آبی جلوم گرفته شد. بدون معطلی بطری رو گرفتم و تا آخر سر کشیدم. همین که سرفه هام بند اومد نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی سرم رو پایین انداختم. اه چرا اینجوری نگاهم می کرد؟ دیگه حتی حوصله ی غذا خوردن هم نداشتم... با بی حوصلگی نگاهم رو به اطراف دوختم. نمی دونم چند دقیقه توی اون حال بودم که با صداس به خودم اومدم:

- چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی؟ گیج بهش خیره شدم. نگاهش از هر وقت دیگه ای جدی تر بود... این دیگه چه سوالی بود؟

- خودت چرا قبول کردی؟

با این سوال فقط می خواستم از زیر جواب دادن به سوالش در برم... خودم هم نمی دونستم جوابم چیه؟! مگه نه اینکه فقط بخاطر بابا حاضر شدم باهاش ازدواج کنم؟ مگه قصدم این نبود که بابا رو از خودم نرنجونم؟ ... ته دلم یه چیز دیگه می گفت... مطمئنا فقط بخاطر بابا نبود! تو هنوزم. با وجود شرایطی که ارسال برای ازدواج گذاشت حاضر بودی باهاش ازدواج کنی... اینو دیگه نمی تونی انکار کنی! با کلافگی افکارم رو پس زدم.

- سوال منو با سوال جواب نده! نگاه کلافه ام رو بهش دوختم... منظورش از این کار هاش چی بود؟ برای چی این سوالو می پرسیدی؟ بازم میخواست تحقیرم کنه؟ یا باز حرف های توی فرودگاه. رو میخواست تکرار کنه؟ با حرص خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشونه ی سکوت بالا برد و گفت: - فقط لطفا نگو بخاطر عمو بود که باور نمی کنم... فکر نکن نمی دونم بعد از اون سکنه ای که عمو رد کرد دیگه حاضر نشد تورو مجبور به ازدواج با من کنه! با تعجب بهش خیره شدم. اون این چیزا رو از کجا می دونست؟؟ ماما بهش گفت؟ یا سروناز؟ شایدم بابا؟ با این فکر اخمی کردم و گفتم:

- بابا بعد از اون اتفاق درسته که منو مجبور به ازدواج با تو نکرد ولی هر وقت تورو میدید چشمات برق می زد... اون همیشه آرزوش بود که تو دامادش بشی! هر. روز می دیدم که بابا بخاطر من تحلیل می ره برای خوشحالیش حاضر بودم حتی جونمم بدم! دعا می کردم دیگه سوالی نپرسه چون مطمئن نبودم بتونم دوباره جوابش رو بدم... حرفام دروغ نبود! همش عین حقیقت بود ولی احساسم یه چیز دیگه می گفت... من فقط بخاطر حال بابا باهاش ازدواج نکردم خودمم خوب اینو می دونستم! پوزخندی زد و گفت: - امیدوارم همین طور باشه!

- حالا جواب سوال منو بده! با این حرفم اخمی کرد و گفت:

- چی می خوای بدونی؟

خوشحال از اینکه تونستم جلوی هر سوالی از جانبش بگیرم گفتم: - هر چی که مربوط به دلیل ازدواجت با من باشه!

- من هر چی که لازم بود رو شب خواستگاری بهت گفتم!

مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم:

- منم خر نیستم نفهمم اون حرفات فقط بهونه بود! عمو هر چقدرم منو دوست داشته باشه دلیل نمی شه عسل رو عروس خودش ندونه... حتی اگه با ازدواج تو و عسل هم مخالف بود دلیل نمی شد تک فرزندش رو از ارث محروم کنه! معلوم بود از حرفام کلافه شده. منم همین رو می خواستم... حرص بخور ارسلان جون تا تو باشی دیگه از این سوالا نپرسی! با اخم عمیقی که نشون می داد از بحث پیش اومده ناراضیه, گفت: - غذا تو بخور سرد شد خودم رو ناراحت نشون دادم و گفتم:

- خب بگو نمی خوای جواب بدی چرا الکی بهونه میاری؟ زیر چشمی بهش خیره شدم. از حرص دستهایش رو مشت کرده بود... مطمئن بودم اگه کسی اونجا نبود تا حالا صد بار خفم کرده بود!

- یادمه وقتی ۱۲ سالم بود خیلی پر شر و شور بودم طوری که هیچ کس از دستم آسایش نداشت. روی هر چی دست می زاشتم چند دقیقه بعد برام آماده می شد... به هر حال تک پسر امیر صدر بودم! مامان لوس بارم آورده بود بابا هم هیچی نمی گفت... تمام فکر و ذکرش این بود که مایه ی افتخارش باشم... هر جا می رفت منم باید همراهش می رفتم. هر کار می کرد منم باید همون کار رو انجام می دادم... توی این گیر و دار عمه شیرین خیلی خونه ی ما رفت و آمد داشت. هر وقت هم که میومد عسل همراهش بود. اوایل هیچ توجهی بهش نداشتم ولی بعد ها نگاهش رو روی خودم می دیدم... می دونستم ازم خوشش اومده ولی خب اون موقع توی این فکرها نبودم و دوستی با جنس مخالف رو مسخره ترین چیز می دونستم! مکثی کرد و بهم خیره شد. با کنجکاوی گفتم:

- خب؟؟ حاضرم شرط ببندم یه نیمچه لبخندی روی لبش نشست. خوشحال از کشف جدیدم لبخند کوچیکی زدم که جدی شد:

- تا موقعی که ۱۴ سالم شد. بالاخره بزرگ شده بودم و می دیدم دوستانم هرروز راجع به دوست دختراشون حرف می زدن. نمی گم حسودیم می شد! اصلا... وقتی میدیدم هرروز از یه دختر جدید حرف می زنند دوست داشتم واسه سرگرمی هم که شده، چند روز با یکی خوش بگذروم. از یه طرف پیشنهاد های زیادی واسه دوستی بهم داده می شد! بالاخره هم موقعیت مالی خوبی داشتم هم از نظر قیافه هیچی کم نداشتم از طرف دیگه رفت و آمد های عسل بیشتر شده بود! توی یکی از اون. روزا عسل خودش اومد و بهم گفت که ازم خوشش اومده و میخواد باهام دوست شه! منم بدم نمی اومد چند روزی با دختر خوشگل خانواده باشم... همیشه پسرای فامیل رو دور و برش می دیدم ولی اون به هیچ کدومشون محل نمی داد! همین باعث شد که پیشنهادش رو قبول کنم ولی تاکید کردم برای چند روز اون هم از خدا خواسته قبول کرد... از اون روز به بعد رفت و آمدش به خونمون بیشتر شد... همیشه اون شروع کننده ی هر رابطه ای بود. هر روز برام کادو میاورد منم مخالفتی نمی کردم دوست هام وقتی کادوها رو میدیدن به موقعیت حسرت می خوردن... کم کم به بودن هر روزش توی خونه عادت کردم.. از سنگ که نبودم. رفتارای عسل هم این حس رو بیشتر می کرد... وقتی ۱۵ سالم شد بابا بهم پیشنهاد داد برای ادامه تحصیل برم پیش مادر بزرگمهر! وقتی عسل اینو شنید عصبانی شد و قهر کرد... هیچ وقت نازکش نبودم بخاطر همین هم سعی نکردم از دلش در بیارم... می دونستم خودش خسته میشه و قهر رو میزازه کنار... همینطور هم شد! یک روز قبل از رفتنم زنگ زد و گفت منتظرم میمونه! وقتی رفتم تبریز تازه احساس کردم یه چیزی کم دارم! به بودنش... به ابراز علاقه هاش عادت کرده بودم! همون موقع احساس کردم دوستش دارم ولی خب غرورم بهم اجازه نمی داد بهش زنگ بزنم... هیچ خبری ازش نداشتم تا اینکه سه سال مثل برق و باد گذشت... دل دل می کردم بینمش! وقتی دیدمش تازه فهمیدم خیلی چیزا فرق کرده... وقتی برگشتم تهران و دوباره دیدمش تازه فهمیدم خیلی چیزا تغییر کرده! نه من اون ارسلائی بودم که همیشه بیخیال از کنارش رد میشد... نه اون عسل سه سال پیش بود!

دیگه کمتر همو می دیدیم. هر وقت هم دلیلش رو ازش می پرسیدم یه جورایی از زیرش در می رفت! از این رفتاراش کلافه شده بودم ولی خب منم همون غرور رو داشتم... با وجود احساسی که داشتم هیچوقت برای از بین بردن فاصلمون تلاشی نکردم!

یک هفته گذشت و عسل دیگه حتی زنگ هم نمی زد. کلافه شده بودم... میخواستم بهش زنگ بزنم ولی غرورم اجازه نمی داد! دلم نمی خواست بعد چند سال که اون همیشه برای هر کاری پیش



قدم می شد، اینبار جاهامون عوض شه! با همین حرفا خودم رو قانع می کردم و غرورم رو حفظ می کردم... تا روزی که خودش سراغم اومد!

اگه بگم قیافش ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود دروغ نگفتم! چشماش سرد ترین حالت ممکن رداشت... فکر می کردم برای توضیح رفتارای اخیرش اومده ولی اون فقط گفت: دیگه نمی خواد این رابطه رو ادامه بده... گفت این قرارای پنهانی ما بی فایده اس!

گفت اگه قرار بود حسی بهش پیدا کنم خیلی وقت پیش این اتفاق می افتاد. اون هم از این وضع خسته شده بود... گفت برم دنبال زندگیم اون هم زندگی خودش رو میکنه!!

باورم نمی شد این عسل چند سال پیش باشه!... از حرفاش شوکه شده بودم اما هیچی هم نمی تونستم بگم... از طرفی نمی خواستم به احساسم پی بره از طرف دیگه هم نمی تونستم دست روی دست بزارم و بزارم این رابطه تموم شه! تنها راه حلی که اون موقع به ذهنم می رسید این بود که باهاش صحبت کنم... سعی کردم متقاعدش کنم. گفتم بهش عادت کردم... گفتم میتونیم این رابطه رو ادامه بدیم ممکنه حسی بهش پیدا کنم!... میدونی چی گفت؟ گفت حسش بهم کمرنگ تر شده... اینکه اون حسش فقط یه حس بچه گونه بوده و بس. گفت نمی خواست اینارو بگه ولی دیگه از این وضع خسته شده...

پوزخندی زد و ادامه داد:

-بهش گفتم حرف آخرته؟! فقط گفت آره!

بعد از اون روز دیگه خبری ازش نداشتم... احساس می کردم غرورم خورد شده... حتی فکرش رو هم نمی کردم من کسی باشم که پس زده میشه!... نمی خواستم فکر کنه برام اهمیتی داره... حاضر بودم هر کاری کنم تا غرورم رو دوباره بدست بیارم... حالا اون کار میخواست هر چی باشه!

مکثی کرد و نگاه عمیقش رو بهم دوخت. وقتی نگاه کنجکاوم رو دید پووفی کشید و ادامه داد:

-چند سال گذشت و فکر خورد کردن عسل توی ذهنم کمرنگتر شده بود... دیگه حتی نمی دیدمش که بخوام به انتقام گرفتن فکر کنم ولی خب هنوز هم بعضی وقت ها توی ذهنم حرفای اون روزش رو مرور می کردم... با همه ی این ها هنوزم اون حرفاش رو فراموش نکرده بودم!

اون روزا بابا گیر داده بود باید ازدواج کنم. نمی دونم این چه رسمی بود که توی خانواده ازدواج توی سن پایین صورت می گرفت. هر چی بود بابا داشت یه جورایی مجبورم می کرد ازدواج

کنم... من هنوز ۲۵ سالم بود و توی قیدو و بند ازدواج و مسولیت هاش نبودم!... وقتی تو رو پیشنهاد داد تعجبم بیشتر شد... بعد از اون حرف هایی که توی فرودگاه زده شد فکر نمی کردم دیگه بینمت!

از طرفی مامان و بابا منو تحت فشار گذاشته بودن از طرف دیگه هم وقتی بابا اسم تو رو آورد یه لحظه وسوسه شدم عسل رو از طریق بهترین دوستش خورد کنم! بدم نمی اومد این بازی رو با تو شروع کنم...

درسته که تو هیچ دخالتی توی این قضیه نداشتی ولی اون موقع تنها چیزی که بهش فکر نمی کردم احساس تو بود! بعضی وقت ها خودمم از کاری که میخواستم باهات بکنم عذاب وجدان می گرفتم... تو تقصیری نداشتی که زندگیت بخاطر یه لجبازی خراب شه... ولی خب اون فکر ها فقط برای چند دقیقه بود!... وقتی اون شب اومدیم خواستگاری... وقتیدید مت دوباره احساس عذاب وجدان بهم دست داد... درسته که با عسل رابطه ی قبل رو نداشتیم ولی با بی محلی هایی که اون شب بهت کردم فقط می خواستم تو رو به خودت بیارم!... میخواستم بفهمی هیچ حسی بهت ندارم... نمی خواستم زندگیت رو نابود کنم...

اون شب قیافه ی عسل رو می دیدم... می تونستم بینم ناراحتی ولی بخاطر بهترین دوستش هیچی نمی گه! دلیل این که کنارش نشستم هم فقط برای این بود که جای هیچ سوالی رو برات نزارم... می دونستم همه چیز رو فهمیدی... همه ی این ها رو می دیدم و انتخاب رو گذاشته بودم پای خودت!

اون حرفای توی اتاق هم درسته یکی از دلیل هام بود ولی بیشتر بخاطر له کردن عسل باهات ازدواج کردم!

وقتی حرفاش تموم شد، توی چشمام زل زد. چه حسی داشتم؟ خودمم نمی دونستم! تنها یه سوال ذهنمو مشغول کرده بود... چرا؟ چرا عسل هیچی راجع به رابطش با ارسلان بهم نگفت؟ یعنی اینقدر ازم دور بود؟ مگه بهترین دوستش نبودم؟... من که همه چیو بهش می گفتم... حتی لیاقت یه درد دل ساده رو هم نداشتیم؟... بخاطر یه لجبازی بچه گونه زندگیم رو خراب کردم؟

احساس کسی رو داشتم که بهش خیانت شده!... خودت خواستی اینجوری بشه. مگه نمی دونستی ارسلان هیچ حسی بهت نداره؟ مگه خودش نگفت عسل رو دوست داره؟ چرا... گفت ولی هیچی راجع به رابطه ای که با عسل داشت نگفت!... اگه می گفت چی؟ می گفت با عسل رابطه داشته

چی عوض می شد؟ نظرت تغییر می کرد؟ یادت نره تو فقط بخاطر بابات باهاش ازدواج کردی نه چیز دیگه ای!...حتی اگه می گفت هم باهاش ازدواج می کردی!

-سارینا حالت خوبه؟!

با گیجی نگاهم رو بهش دوختم...نگرانم شده بود؟ نه این ارسالان مغرور نگران هیچ کس نمیشه...اون حتی دل نداره!...فقط یه غرور مسخره که همیشه سعی داره حفظش کنه! بدون اینکه نگاهش کنم از جام بلند شدم و به طرف دستشویی حرکت کردم...شیر آب رو باز کردم و کمی آب به صورتم پاشیدم. نگاهم رو از توی آینه به خودم دوختم...قیافم از اون بی حالی دراومده بود ولی گونه ی ورم کردم هنوز توی ذوق می زد! شیر آبو بستم و از دستشویی خارج شدم...نگاهم رو به ارسالان که کمی دورتر داشت با گوشیش حرف می زد دوختم. نگاهش که بهم خورد کمی مکث کرد و بعد از چند کلمه گوشی رو قطع کرد...بهم نزدیک شد و آرام گفت:

-خوبی؟

قیافم رو خونسرد جلوه دادم و گفتم:

-مگه قرار بود بد باشم؟

با این حرفم اخمی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-من یه کاری برام پیش اومده...اول تورو می رسونم بعد خودم می رم.

بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم...

توی ماشین نه من حرفی زدم نه اون!...به

این سکوت احتیاج داشتم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و آرام چشمام رو بستم! بعد از چند دقیقه ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد. بدون اینکه نگاهی بهش بندازم از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. کلید خونه رو از توی کیفم برداشتم و در رو باز کردم

نیم نگاهی بهش که همونجا وایستاده بود انداختم...با اخم بهم خیره شده بود! ناخودآگاه منم اخمی کردم و در رو بستم. اه فقط بلده ابروهاشو توی هم بکشه! همون موقع صدای کشیده شدن لاستیک هاش و دور شدنش رو شنیدم...بی حوصله عرض باغ رو طی کردم و وارد خونه شدم...با صدای بلند در، خاتون سراسیمه وارد سالن شد...با دیدن من سریع نزدیکم اومد و گفت:

- شمایین سارینا خانوم ؟ آقا کجا...

نگاهش که بهم افتاد چنگی به صورتش زد و با ترس گفت:

- خدا مرگم بده صورتتون چی شده ؟ ...من برم به آقا...

داشت دور می شد که دستش رو کشیدم و گفتم:

- چیزیم نیست خاتون خوردم زمین!...اگه میشه یه کیسه آب سرد بیار بالا...من توی اتاقم

معلوم بود باور نکرده ولی بدون هیچ حرفی سریع ازم دور شد. شالم رو از سرم در آوردم و از پله ها بالا رفتم...بی حوصله خودم رو به اتاقم رسوندم و روی تخت ولو شدم. سرم رو توی بالشت فرو بردم و چشمام رو بستم

با صدای در آرام چشمام رو باز کردم و به خاتون خیره شدم. کیسه رو ازش گرفتم و روی گونم گذاشتم.

خاتون:- سارینا خانوم اگه گرسنه اید یه چیزی براتون بیارم...

-نه ممنون بیرون صرف شد...سیر سیرم!

لحتم ناخودآگاه تلخ شده بود...انگار متوجه شده بود. با تردید گفتم:

-من نمی دونستم اتاق شما کجاست...بخاطر همین هم وارد همه ی اتاق ها شدم حتی...حتی اتاق آقا...

تازه فهمیدم چه سوتی دادم...انگار فهمیده بود اتاق من و ارسالن جداست ...اه همینو کم داشتم!بدون اینکه نگاهش کنم آرام گفتم:

-ممنون میتونی بری

هیچ صدایی ازش نشنیدم.بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در باعث شد نفس عمیقی بکشم...با اون دروغی که گفتم حق داره هرچور راجع بهم فکر کنه! کیسه رو بیشتر روی گونم فشردم.سوزشش کمتر شده بود

نگاهم رو به ساعت که ۶رو نشون می داد دوختم...بی حوصله سرم رو دوباره روی بالشت گذاشتم و چشمامو بستم.....

با صدای بسته شدن در چشمام رو باز کردم. خاتون بود... با لحن مهربونی که باعث تعجبم شد گفت:

- شرمنده دخترم فکر نمی کردم خواب باشی...

با لحنی که خجالت قاطیش بود گفتم:

- خواب نبودم... کاری داشتین؟

با همون لبخند مهربونش گفت:

- آقا پایین منتظرته... فکر کنم کارت داره

چقدر این زن خوب بود. یعنی اون دروغم ذهنیتش رو راجع بهم عوض نکرده؟ فهمید خجالت کشیدم... آروم بهم نزدیک شد و با لحن مهربونی گفت:

- از همون اول حدس می زدم... نمی خواد خجالت بکشی دخترم  
آروم گفتم:

- ممنون که درکم میکنی

- هروقت احساس کردی دلت گرفته میتونی روم حساب کنی... از این به بعد مثل دخترم می دونمت... حالا هم برو پایین تا آقا عصبانی نشده

با این حرفش اخم ظریفی

کردم و گفتم:

- بهش بگو خستم... احتیاج به استراحت دارم!

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- دخترم آقا الان عصبانیه... بهتره بهونه دستش ندی

با همون اخم گفتم:

- نترس خاتون چیزی نمیشه!!

با این حرفم استغفراللهی گفتم و همونجوری که به طرف در حرکت می کرد زیر لب گفتم:

-هر دو تاتون لجبازین! یکی از یکی بدتر...

و از اتاق خارج شد. از حرفش لبخند کوچیکی روی لبم نشست... هر چی باشه به پای لجبازی اون که نمی رسم! هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که در با صدای بدی باز شد... با دیدن ارسلان که با عصبانیت بهم خیره شده بود اخمی کردم و با حرص گفتم:

- اینجا طویله نیست که سرتو انداختی پایین میای تو! با عصبانیت بهم خیره شد و بدون توجه به حرفم بهم نزدیک شد و گفت:

- این همه ساعت توی اتاق کپیدی هنوزم خسته ای؟؟

- نکنه بخاطر خسته بودنم هم باید بهت جواب پس بدم؟!

معلوم بود داره حرص می خوره... نفسش رو عمیق بیرون داد و بعد از کمی مکث گفت:

- من گرسنمه... پاشو یه چیزی درست کن!

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- به من چه خودت برو یه چیزی بخور

یه قدم به سمتم برداشت و با حرص گفت:

- بلند میشی یا خودم بلندت کنم؟

با این حرفش حرصی تر شدم و با صدای بلندی گفتم:

- من حرف زور تو کتم نمیره!... بلند کن بینم چیکار میخوای...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه لحظه احساس کردم توی هوا معلق شدم... جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

- ولم کن دیوونه

همونطور که به سمت در حرکت می کرد منو روی کولش گذاشت و گفت:

- زر زیادی بزنی از همین بالا پرتت می کنم

با حرص مشتتی به شونه اش زدم که فکر کنم اصلا چیزی حس نکرد!

- ای بابا مگه زوره نمیخوام برات چیزی درست کنم ولم کن...

عکس العملی نشون نداد... اینبار با جیغ گفتم:

- خاتون... خاتون کمکم کن

-ای بابا خفه خون بگیر! خاتون رو فرستادم رفت... با این حرفش بادم خالی شد... از شدت حرص

نمی دونستم چیکار کنم!! همونموقع با یه حرکت منو روی زمین گذاشت و داخل آشپزخونه

کشوند... من اصلا بلد نبودم چیزی درست کنم همون غذا هایی هم که می پختم از صدقه سری

کتاب آشپزی بود!

با این فکر سریع ازش دور شدم و گفتم:

-من اصلا هیچی بلد نیستم همون نیمرو هم بزوری درست میکنم!

خواستم در برم که با یه حرکت مچمو گرفت و گفت:

-اشکال نداره خودم کمکت می کنم!

وقتی دیدم قرار نیست کوتاه بیاد دیگه هیچی نگفتم و دست به سینه نگاهش کردم

لبخندی از روی پیروزی زد و گفت:

-خب چی بلدی درست کنی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-نیمرو می خوری؟... البته میتونم بهت افتخار بدم سیب برات سرخ کنم. به هر حال انتخاب با

خودته!!

در حالی که به خاطر اینکه مسخرش کرده بودم اخم گنده ای روی پیشونیش نشسته بود گفت:

-اصلا هیچی نخواستم... راضی شدی؟

و با عصبانیت از آشپزخونه خارج شد

راستش یکم دلم براش سوخت... ولی خب همون نیمرو هم براش زیادی

بود! بخاطر همین هم دو تا تخم مرغ و یه تن ماهی از توی یخچال برداشتم و بعد از ریز کردن سیب زمینی همشون رو توی ماهیتابه ریختم.....

سینی رو توی دستم جابه جا کردم و پشت در مکت کردم... با فکر به چند دقیقه ی بعد لبخندی شیطانی روی لبم نشست! نگاهی به غذای توی سینی انداختم. بعد از اینکه از کم نبودن چیزی مطمئن شدم، نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم... صدایی نیومد اه بیشعور... لیاقت یه در زدنو هم نداری! با این فکر دستگیره رو کشیدم و وارد شدم

نگاهم رو بهش دوختم... ساعدش روی چشمش بود و نمی تونستم بفهمم خوابه یا نه بخاطر همین هم به طرفش حرکت کردم

- فکر نمیکنم بهت اجازه داده باشم بیای تو!

هینی کشیدم و چند قدم عقب تر رفتم... بیدار بود؟ نگاهم رو به چشمای بازش که با پوز خند نگاهم می کرد دوختمنا خود آگاه اخمی کردم:

-وقتی خودت در زدن بلد نیستی منم دلیلی نمی بینم اینکارو بکنم!

توی جاش نیم خیز شد و گفت:

- کار تو بگو!

اخمی به لحن حرف زدنش کردم و با حرص گفتم:

- غذا آورده بودم ولی مثل اینکه دیگه گرسنت نیست!

و به طرف در حرکت کردم... خدا خدا می کردم یه چیزی بگه... کم کم داشتم ناامید می شدم... یعنی چی؟؟ مگه گرسنش نبود پس چرا هیچی نمی گه؟ هر چی فحش بود نثارش کردم و خواستم از اتاق خارج شم که صدایش بلند شد:

-صبر کن...

نیشم رو به هر جون کندنمی بود بستم و با اخم به طرفش برگشتم. طلبکار نگاهم کرد و گفت:

- غدامو بده بعد برو!

یعنی من موندم تو کف این همه پروویش!



حیف که اگه دوباره ریسک می کردم ممکن بود نقشم بگیره وگرنه عمرا اگه میزاشتم چیزی کوفت کنه! با حرص به طرفش رفتم و سینی رو روی تختش گذاشتم... با تعجب بهم خیره شده بود. لابد فکر نمی کرد جوابش رو ندوم. مطمئن باش اگه میتونستم جوابت رو می دادم... فعلا نقشه ام از همه چیز مهم تره! دوست داشتم همونجا بمونم و قیافه اش رو وقتی اون غذا ها رو می خوره ببینم ولی دیگه نمی تونستم بزارم شک کنه بخاطر همین هم بدون حرف اضافه ای از اتاقش زدم بیرون. همین که در رو بستم نیشم رو باز کردم و با سرخوشی برای خودم بشکن زدم... خوشحال از اینکه تا چند دقیقه ی بعد دادش میره هوا، خنده ای کردم و خودم رو به اتاق رسوندم. نگاهم رو به ساعت که ۱۱ شب رو نشون میداد دوختم و بعد از اینکه چراغارو خاموش کردم خودم رو روی تخت ولو کردم. به پشت تخت تکیه دادم و منتظر موندم تا بالاخره اتفاقی بیفته! حالا منظورم از اتفاق همون جیغ و دادش بود که بعد از خوردن غذا بلند می شد... ارسالن جون اگه می دونستی چی توی غذات ریختم عمرا اگه بهش دست می زدی!... حقیقتش وقتی توی آشپزخونه چشمم به عرق تارونه ای که تویشیشه بود افتاد، این نقشه به ذهنم رسید!

همیشه از تلخیش متنفر بودم... علاوه بر اون بوی بدی هم داشت و حالا به ذهنم رسیده بود ارسالن هم مزشو بچشه بخاطر همین هم خیلی کم... دقت کنید خیلی کم از اون عرقارو توی تخم مرغش ریختم! حتی فکر بعدش رو هم کرده بودم و توی نوشابه اش فلفل ریخته بودم... اه چی می شد اگه الان اونجا بودم؟ با بی حوصلگی نگاهم رو به ساعت دوختم... کی قرار بود صدای بلند شه؟ اصلا از کجا معلوم غذا خورده باشه؟ با این فکر نفسم رو با حرص بیرون دادم و از روی تخت بلند شدم. خودم رو به در اتاق رسوندم و اروم بازش کردم... هیچ خبری نبود! نکنه فهمیده باشه؟؟ سرم رو بیرون بردم و به در اتاقش خیره شدم. ای بابا چرا صدایی ازش نمیداد؟ با حرص خواستم در رو ببندم که که صدایی شنیدم. با کنجکاوی گوش هام رو تیز کردم... خواستم سرکی بیرون بکشم که یه دفعه چشمم به دستگیره ی درش که داشت پایین می رفت افتاد. سریع خودم رو عقب کشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم... صدای آخم رو خفه کردم و خودم رو به خواب زدم... با صدای بلند در که به هم خورد خودم رو بیشتر توی بالشت فرو کردم... میتونستم قیافه ی عصبانیش رو تصور کنم! با صدای بلندی که حاکی از عصبانیتش بود غرید:

– خودتو به خواب نزن دختره ی بیشعور!

لبام رو بهم فشردم تا صدای خندم بلند نشه. چون پشتم بهش بود نمی تونست قیافم رو ببینه...

با حرص پووفی کشید و گفت:

- چی توی اون غذا ریخته بودی هان؟

وقتی دید من قصد باز کردن چشمام رو ندارم، با حرص لگدی به گوشه ی تخت زد و گفت:

- ارسالان نیستم اگه حالتو بگیرم!!

و با عصبانیت از اتاق خارج شد. خنده ی ریزی کردم و سرم رو از توی پتو بیرون آورم. از اینکه حالش رو گرفته بودم با دمم گردو می شکوندم! گفت حالمو میگیره پس باید این

چند روز مواظب خودم باشم... با بیخیالی نیشخندی زدم و چشمام رو بستم

با صدای زنگ گوشیم با غرغر چشمام رو نیمه باز کردم و توی جام نیمخیز شدم... اه این دیگه کیه سر صبحی؟! با حرص دستمو دراز کردم و بدون اینکه نگاهی به صفحهش بندازم قطعش کردم... صداش که قطع شد با آرامش سرم رو توی بالش فرو بردم... با خیال اینکه از دستش راحت شدم سرم رو روی بالش جا بجا کردم و جام رو نرم تر کردم... آخیشش چه بالشت نرمی... اصلا آدم باهانش حال میکنه!!

پلکام داشت کم کم روی هم میفتاد که دویاره صدای مسخرش بلند شد... ای تو دهننت بیاد ول کن دیگه! عجب سیریشیه اه! سرم رو به به بالشت کوبوندم و بدون اینکه چشمام رو باز کنم، گوشه رو نزدیک گوشم بردم... صدای آشنایی توی گوشم پیچید ولی اونقدر خواب داشتم که صداش رو نشناختم:

- سلام خره چطوری؟

سکوت کوتاهی کرد و انگار چیز جدیدی کشف کرده باشه با حالت مشکوکی گفت:

- ارسالان پیشته؟ بد موقع که مزاحم نشدم؟ وای وای وای چه زشت... ساعت یکه دست بردارین تورو خدا!...

و با صدای بلندی زد زیر خنده... من که از این همه بی حیاییش کپی کرده بودم، با صدای خنده اش به خودم اومدم و عصبی گفتم:

- گمشو دختره ی بیشعور فکر کردی همه مثل خودت منحرفن؟ من که خواهر بزرگترم با این حرفات صدبار آب میشم واقعا که محض رضای خدا یه بار آدم شو...

حالا خودم ازش منحرف تر بودما ولی خب چه معنی میده یه دختر توی این سن از این حرفا بزنه  
؟! با صدایی که معلوم بود داره ریز می خنده گفت:

- بیخیال مامان بزرگ خواستم دورهمی بخندیم شاد شیم

دهنمو کج کردم و گفتم:

- هه هه هه چقدرم بامزه بود... کارتو بگو حوصلتو ندارم میخوام برم بخوابم...

- اونوقت حوصله ی ارسالن جونتو داری ؟ ؟

با جیغ گفتم:

-سرونااااز!!

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

- خيله خب بابا اصلا به من چه...یکی ديگه حالشو می کنه من بیچاره باید چوبشو بخورم!

بدون اینکه مهلت حرف زدن رو بهم بده ادامه داد:

- اینارو ول کن...امروز عصر خونه ی آقا جون دعوتیم مناسبت هم داره که البته اونو وقتی مشتلق  
دادی بهت میگم!

درست دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم. هر چی به ذهنم فشار آوردم تا مناسبت این مهمونی  
رو بفهمم مغزم جایی قد نداد. با حرص گفتم:

- چقدر میخوای ؟

- از اونجایی. که خواهرمی و من هم انسان بسیار قانعیم صد تومن کافیه!

با داد گفتم:

- چیی ؟ ؟

- هیچی اگه کاری نداری من برم تو هم وقتی اومدی اونجا میفهمی

- صبر کن ببینم... ۵۰ تومن میدم!!

- ۷۰ تومن خیرشو ببینی

- خب بنال دیگه...

سکوتی کرد که به اندازه ی یکسال برام طول کشید. دلم میخواست تا میخوره بزمنش اینقدر منو حرص نده دختره ی بیشعور!!

- ماهان برگششته...

تازه حرف های دیروز ماهان یادم اومد. با خنده ای که بخاطر ضایع کردن سروناز روی لبم اومده بود بیخیال گفتم:

- خب که چی ؟

- یعنی تعجب نکردی ؟ ؟

- نه چرا تعجب کنم... خوشبختانه باید بگم خبرت تکراری بود... پس پول بی پووولسر خوش خندیدم که با حرص گفت:

- غلط کردی مگه دست خودته ؟ بیای اونجا پولت میکنم!!

با خنده گفتم:

فعلا که می بینی دست خودمه تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی حالا اگه کاری نداری برم به ادامه ی عشق و حالم برسم!!

و مثل خودش زدم زیر خنده... بدون اینکه به فحش های ناموسی ای که با حرص پشت تلفن می داد توجهی کنم گوشی رو قطع کردم. اه اه دختره ی بی تربیت!! روز به روز داره بی حیا تر میشه... گوشی رو روی عسلی گذاشتم و از جام بلند شدم.

به طرف روشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی بیرون اومدم... موهام رو با کلیپس بستم و از اتاق خارج شدم. بعد از این که پله ها رو دو تا یکی کردم روی آخری تقریبا خودم رو پرت کردم پایین!! با دیدن خاتون و ارسالن توی آشپزخونه، با انرژی مضاعفی وارد آشپزخونه شدم و با صدای بلندی بهشون سلام دادم... خاتون با خوشرویی جوابم رو داد ولی این ارسالن یابو حتی به خودش زحمت نداد سرش رو بالا بگیره... روی صندلی روبروش نشستم و رو به خاتون گفتم:- خاتون صبحانه ی منو بیار که دل و رودم تو هم پیچید!

با خنده نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دختر یه نگاه به ساعت بنداز... آخه الان وقت بیدار شدنه؟؟  
در حالی که سرم رو میخاروندم با لحن مظلومی گفتم:  
- خو چیکار کنم خاتونی دیشب کلی خسته شدم!  
متوجه ی پوزخند ارسالان شدم... با صدای آرومی که خاتون نشونه گفت:  
- منم جای تو بودم با اون شاهکارم، معلومه خسته می شدم!!  
به سختی جلوی نیشی که داشت خود به خود باز می شد رو گرفتم که فکر کنم اصلا موفق  
نشدم... با لحن مثلا تعجب زده ای گفتم:  
- وا... کدوم شاهکار؟  
نیش بازم و سوال مسخره ای که پرسیدم باعث شد اخم هاش عمیق توی هم بره. با حرص کمی  
به طرفم خم شد و گفت:  
- ا اینجوریه؟ پس منتظر جوابت هم باش کوچولو!!  
لحنش بوی تهدید می داد ولی این باعث نمی شد حال خوشمو ازم بگیره... مثلا میخواست چیکار  
کنه؟ فوقش یا جلوی جمع ضایع می کرد یا هم سوسکی چیزی مینداخت توی لباسم... البته  
ترجیح می دادم به دومی فکر نکنم و به اولی دلمو خوش کنم! همونموقع نگاهم به خاتون که داشت  
سینی به دست به طرفمون می اومد افتاد. سینی رو روی میز گذاشت و با مهربونی گفت:  
- نوش جونت دخترم...  
با لبخند جوابش رو دادم و نگاهم رو به صبحانه ی رنگ و وارنگ روبروم انداختم... صدای پر طعنه  
ی ارسالان بلند شد:  
- خاتون نهار منو هم بیار بی زحمت!  
سرم رو بالا بردم و نگاه مشکوکم رو به پوزخندش دوختم... منو مسخره می کرد؟ ای خدا یه بار  
دیر بیدار شدما، ببین چیکار می کنن؟! البته ارسالان که کلا منتظر یه بهونه از طرف من بود تا دستم  
بندازه!

وگرنه ساعت یک خیلی هم دیر نبود! نبود؟ نبود؟ صدای خاتون باعث شد از افکارم بیرون بیام:

-چشم آقا الان آماده میشه...

بیخیال اون پوزخندهای اعصاب خورد کنش شدم و خودم رو مشغول به درست کردن لقمه ای برای خودم کردم. بعد از این مواد داخل نونم کامل شد با ذوق به شاهکارم خیره شدم. لقمه رو به دهنم نزدیک بردم ولی قبل از اینکه وارد دهنم شه، دستی جلو اومد و لحظه ی بعد دست خالی من بود که توی هوا معلق مونده بود!

با شوک به ارسالن که با لبخند کجی نگاهم می کرد خیره شدم...نگاهم رو به دست خالی که تا چند ثانیه پیش غذای نازنینم رو نگه داشته بود دوختم...با تمام حرصی که از خودم سراغ داشتیم نگاهش کردم و گفتیم:

-چیکار می کنی ؟؟ غذا مو بده پس...

ابروهاش رو بالا برد و با لحنی که شیطنت توش موج می زد گفت:

-و اگه ندم ؟؟

کم مونده بود همونجا جیغ بکشم!! بیشعور معلوم بود داره تلافی می کنه...خونسردی خودم رو حفظ کردم و سعی کردم حرصم رو نشون ندم...تجربه نشون می داد هر چی بیشتر عکس العمل نشون بدم،بیشتر سعی می کرد حرصم رو دربیاره...با بیخیالی نگاهم رو ازش گرفتم و یه تیکه نون برداشتم و لقمه ی دیگه ای برای خودم گرفتم...اینبار با احتیاط لقمه رو به دهنم نزدیک کردم ولی نمی دونم چی شد که دوباره دست هام خالی شد و اینبار من موندم با یه عالمه حرص و عصبانیت!!

با حرص مشتتم رو محکم به میز کوبوندم و گفتیم:

-معلوم هست چته ؟؟ چرا غذای منو می دزدی ؟

با لبخند حرص دراری به صندلیش تکیه داد و درحالی که با آرامش لقمه ی منو می خورد، گفت:

- حرص نخور کوچولو...بده دارم جلوی چاقی تو میگیرم؟ فردا پس فردا که به زور از در خونه رد شدی چیکار می خوای بکنی؟ منم از زن چاق خوشم نمیاد...

با چشم هایی که مطمئن بودم بخاطر عصبانیت قرمز شده بهش خیره شدم...

این الان منو مسخره کرد ؟؟ من کجام چاقه... پسره ی حرص درار بیشعور!!

درسته که تازگیا خیلی میخوابم و تنبل شدم ولی چاق نشدم...اصلا من چرا حرص میخورم ؟  
؟چشمش کور لابد نمی تونه اندام ظریف و بی نقصمو ببینه!!...نیشخندی به افکارم زدم و با  
خونسردی تمام گفتم:

- اندام خودمه هر کار دلم بخواد باهش میکنم... شما هم نظر تو بزار دم کوزه آبشو بخور!  
با چشمایی که از تعجب بیرون زده بود بهم خیره شد...آی دلم خنک شده بود...تا تو باشی دست  
روی نقطه ضعفای من نزاری! برای بار سوم اوادم یه لقمه ی دیگه درست کنم که با لگد محکمی  
به پام زده شد از درد چشمام رو بستم...خدا جون انگار خوردن به ما نیومده!!با حرص نگاهم رو به  
ارسلان که با لبخند مرموزش داشت نون پنیر منو که دزدیده بود و الان مال حروم به حساب میومد  
می خورد دوختم...این یعنی من نبودم و اصلا نمی فهمم قضیه از چی قراره!! نگاهم رو به خاتون  
که مشغول درست کردن نهار بود دوختم...خداروشکر توی حال و هوای خودش بود و حواسش به  
بحث ما نبود هرچند که صدامون خیلی بلند هم نبود ولی خب با این آخی که گفتم هر کی بود  
حواسش به اینطرف معطوف می شد...با حرص به طرف ارسلان برگشتم و با چشمای ریز شده ام  
غریدم:

-نمی تونی این لنگای دراز تو جمع کنی توی دست و پا نباشن ؟!؟

طلبکار بهم خیره شد و گفت:

-فعلا این تویی که توی دست و پای...منم منکر قد بلندیم نمیشم بالاخره یه نعمت خدادادیه که  
نصیب هر کسی نمیشه!!

با زبون بی زبونی داشت می گفت من قد کوتاهم... پسره ی خودشیفته ی لنگ دراز!!اینبار دیگه

نتونستم حرص و عصبانیت خودمو کنترل کنم...مطمئنا اگه یکم بیشتر می موندم آخرش به این  
نتیجه می رسید که من ناقص الخلقه تشریف دارم!

با حرص رو به خاتون گفتم:

-مرسی خاتون سیر شدم!!

نگاه پر از ترکشم رو به سمت ارسلان پرتاب کردم و بی توجه به نیشخندش و نگاه تعجب زده ی  
خاتونکه بین ما رد و بدل می شد آشپزخونه رو ترک کردم...همین که از اونجا خارج شدم با حرص  
جیغ خفه ای کشیدم و هر چی فحش بلد بودم نثار وجودش کردم...با اعصابی خورد خودم رو به

اتاقم رسوندم... نگاهم رو به آئینه دوختم... اصلانم قد کوتاه نبودم زیادی نردبون تشریف داشت. پوووفی کشیدم و با این فکر کمی اروم شدم... به طرف کمد لباسیم حرکت کردم و سعی کردم با انتخاب لباس مناسب برای مهمونی امشب خودم رو سرگرم کنم. نگاهم رو به لباسهایی که آویزون چوب رختی بودن انداختم و چند دست لباس بیرون آوردم و روی تخت پرت کردم. موهام رو پشت گوشم فرستادم و با سردرگمی به لباس ها خیره شدم... نمی دونستم کدومو انتخاب کنم... اصلا نمی دونستم چه لباسی مورد پسند مهمونیه امشب ماهاان هم فقط گفت یه دور همیه پس با این حساب باید ساده می پوشیدم. خیلی دوست داشتیم بفهمم ارسالن چی می پوشه تا خودم رو باهاش ست کنم. با نقشه ای که به ذهنم رسید نگاهم رو از لباس های روی تخت گرفتم و به سمت در حرکت کردم... در رو اروم باز کردم و یواشکی اطرافم رو نگاه کردم. کسی توی راهرو نبود. با یه حرکت آنی خودم رو به در اتاقش رسوندم و خودم رو داخل پرت کردم. نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه دادم... ای بابا منچرا مثل دزدا سعی میکنم یواشکی راه برم؟ یا میومد و ضایع می شدم یا هم نمی اومد دیگه!

تازه حواسم به اطراف جمع شد. خودم رو به کمدمش نزدیک کردم و سرکی توش کشیدم... انواع و اقسام لباسی توش پیدا میشد... این که از دخترا هم بدتره. فقط چندتا ست آرایشی کم داشت تا دختر بودنش ثابت شه... تا بحال این همه لباس رو یه جا باهم ندیده بودم... با سردرگمی نگاهم رو به لباس هاش دوختم... ای بابا الان من از کجا بفهمم چی میخواد بپوشه... با سرخوردگی خواستم از اتاق برم بیرون که ناخودآگاه چشمم به گوشه ی تخت افتاد. راه رفته رو برگشتم و به لباس هایی که روی تخت پهن بودن خیره شدم... خودشون بودن! موشکافانه نگاهم رو بهشون دوختم... پیراهن بلوطی رنگ همراه یهکت شلوار مشکی... قبل از اینکه سر برسه نگاه سرسری ای به اطراف دوختم و از اتاق زدم بیرون.

مانتوی بلوطی رنگ کلاهدارم رو رو از بقیه جدا کردم و شلوار و شال مشکی ام رو باهاش ست کردم... با اینکه تپیش زیادی تیره بود ولی در کل جالب می شد. کفش های پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. همونموقع ارسالن از پله ها بالا اومد. بی توجه به نگاه خیره اش از کنارش رد شدم و پله ها رو پایین رفتم... خوب شد من زودتر آماده شدم و میتونم به بهانه ی ست شدن لباس هامون کلی دستش بندازم.. با این فکر لبخند کجی روی لبم نشست. روی یکی از کاناپه ها نشستیم و رژ قرمز رو از توی کیفم برداشتم. چون صورتم آرایشی نداشت رژمو یکم پرنرنگتر از معمول زدم تا قیافه ام از حالت بی رنگی دربیاد... بعد از چند دقیقه انتظار بالاخره شرف



فرما شد... با دیدن اون لباس ها توی تنش ناخودآگاه لبخند کوچیکی روی لبم نشست. آستیناش رو تا آرنج بالا زده بود و دو تا دکمه ی اولش رو باز گذاشته بود کتش هم توی دستش بود... خیلی جذاب شده بود. فکر نمی کردم این لباس ها اینقدر بهش بیان. لبخندمو قورت دادم و با لحن طلبکاری گفتم:

- چرا با من ست کردی ؟

حالا یکی نبود اینو به خودم بگه. ارسالن هم گیج شده بود ولی خودش رو از تک و تا ننداخت و گفت:

- از کجا معلوم تو با من ست نکرده باشی

اخم مصنوعی ای کردم و گفتم:

- از اونجایی من زودتر از شما آماده شدم معلومه خیلی دوست داری خودتو مثل من جلوه بدی؟! خودمم توی کف حرفی که زدم موندم. اخمی کرد و خیلی جدی گفت:

- مطمئن باش حتی اگه آخرین روز عمرم هم باشه همچین بیجایی نمی کنم. تیپ تو کجا و تیپ من کجا...!

با این حرفش واقعا حرصی شدم. با لحنی که سعی می کردم خونسرد باشه گفتم:

- هه تو مگه میدونی تیپ رو با کدوم "ت" مینویسن ؟

وضع خنده داری بود. شده بودیم مثل بچه های لجباز که کم هم نمیارن... من هم هر چرت و پرتی که از دهنم در میومد تحویلش می دادم. با عصبانیت خواست چیزی بگه که صدای خاتون باعث شد بحثمون قطع شه.

خاتون:- ماشالا ماشالا خیلی بهم میان... باید اسفند براتون دود کنم

داشت جدی جدی می رفت که ارسالن گفت:

- مرسی خاتون دیرمون شده... باشه برای یه وقت دیگه!

خاتون هم که انگار فقط یه تعارف زده بود از خدا خواسته همونجا موند و با لبخند بهمون خیره شد. با تعجب داشتیم نگاهش می کردم که با خنده چشمکی برام زد. با اینکه گیج شده بودم ولی

جوابش رو با یه لبخند دادم. بعد از اینکه باهاش خداحافظی کردیم از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین شدم و بی توجه بهش، سرم رو کردم توی داشبورد و دنبال سی دی مورد نظرم گشتم... وقتی پیداش کردم سی دی رو توی دستگاه گذاشتم و چند تا ترک جلو زدم. صدای احسان خواجه امیری که توی ماشین پیچید منم سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم... کلا وقتی سوار این ماشین می شدم افسردگی می گرفتم بخاطر همین هم مجبور می شدم یه آهنگی چیزی بزارم تا از فرط بی حوصلگی نپوکم همشم بخاطر این آدم مغرور کناریم بود!... بس که دماغش رو بالا می گیره و از بالا به بقیه نگاه می کنه اییش! حالا اگه بفهمه اینارو تو دلم بهش گفتم سرمو با گیوتین می بره ها... خب کجا بودم؟ آها داشتم می گفتم دیگه ادم به آهنگ گوش دادنم قانع میشه... نمی دونم چند دقیقه داشتم آهنگ رو زیر لب زمزمه می کردم که صداش باعث شد چشمام رو باز کنم و بهش خیره شم:

- رژت خیلی بدرنگه!

منو میگی از این حرف بی ربط و ناگهانیست چشمام شده بود اندازه ی دو تا توپ تنیس...

- کجاش بدرنگه؟؟

اینو گفتم و با حرص و کمی تعجب از توی آینه به خودم خیره شدم

ارسالان:- اصلا به من چه!!

با گفتن این حرف نگاه جدیش رو به روبرو دوخت... واا این چشه؟ خل شد رفت!!

تا رسیدن به خونه ی آقا جون هیچ حرفی بینمون زده نشد...

نگاهم رو به در مشکی رنگ روبروم انداختم. با یادآوری آقا جون و خانوم جون لبخند محوی روی

لبم نشست. دلم براشون تنگ شده بود بعد از عروسی هم دیگه ندیده بودمشون... بیشتر از همه

دلم برای ماهان تنگ شده بود... دو سال بود که همبازی بچگیام رو ندیده بودم

- چرا ماتت برده راه بیفت دیگه!

چشم غره ای به لحن حرف زدنش رفتم... این آدم کی میخواست یاد بگیره درست حرف بزنه؟؟

انگار داره با نوکرش حرف میزنه... بی توجه به چشم غره ام جلو تر حرکت کرد... منم ناچارا دنبالش

کشیده شدم

زنگ آیفون رو زد و منتظر موند. بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد... جلوتر ازش راه افتادم و وارد باغ شدم... عاشق این خونه با گلهاش بودم... خاطره ی بچگی هام توی این خونه و کنار آدماش زنده می شد... لبخند محوی روی لبم نشست

- به به پارسال دوست امسال دشمن... راه گم کردین؟؟ می گفتین گاوی گوسفندی پشه ای چیزی جلوتون قربونی می کردیم!!

قبل از اینکه صدای آشناشو تشخیص بدم، یه لحظه احساس کردم توی بغل یکی مچاله شدم:

- ای جونم چقدر تو نرمی... چه هلویی... ارسلان این تیکه رو از کجا گیر آوردی چقدر بغلیه... حتما بوسیدنش هم حال و هوای خودش رو داره

تازه صداش رو شناختم. هیچوقت این مسخره بازیاش رو ترک نمی کرد... لباش رو غنچه کرد و سرش رو جلو آورد که صدای عصبی ارسلان بلند شد:

صدای عصبی ارسلان بلند شد:

- ماهان!

سریع منو از خودش دور کرد و گفت:

- ای وای ولم کن بی حیا! بی عفت!... ارسلان بیا این زن بی چشم و روتو ازم جدا کن داره منو میخوره

با این حرفش چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- تو هنوز آدم نشدی؟؟ بعدشم خیلی خوشمزه ای که بخورمت اعتماد به سقف؟!

با این حرفم دستاش رو به کمرش زد و گفت:

- شک داری امتحان کن!

خواستم جواب این بی شعوریشو بدم که دستی دور کمرم حلقه شد و متعاقبش صدای محکم ارسلان بلند شد:

\_ بهتر نیست بریم داخل؟

نگاهش به من بود ولی طرف صحبتش با ماهان... ماهان با این حرفش نیشخندی زد و با یه حرکت دست ارسالان رو از دور کمرم بیرون کشید و منو یه طرف شوت کرد. با صدای نازکی رو به ارسالان گفت:

- آره عشقم... بریم داخل اینجا همیشه کارمونو انجام بدیم!

از خجالت آروم لبم رو گاز گرفتم... این چرا اینقدر بی شعور شده؟ معلومه اونجا زیادی بهش ساخته! ارسالان با حرص خودش رو ازش جدا کرد و گفت:

- اه ماهان آدم باش دیگه حالمو بهمم زدی!

با این حرفش ماهان با لحن بغض داری گفت:

- میدونستم آخرشمیزنی زیر همه چی... من حالتو بهمم میزنم نامرد؟! قبلا که به هر بهونه ای سعی می کردی خودت رو بهمم نزدیک کنی اینه رسمش ارسالان خان!؟

ناخودآگاه سرش رو نزدیکم آورد و با گوشه ی شالم آب دماغ نداشتش رو پاک کرد!! اونقدر از این کارش شوکه شدم کهحتی نتونستم عکس العملی نشون بدم... با گیجی نگاهی به شالم انداختم و دوباره به ماهان که با نیشخند بهمم خیره شده بود نگاه کردم

ماهان:- خیلی به خودت رسیده بودی دلم نیومد بزارم همینجوری بمونی... الان خداییش تیپت کامل تر شد جیگری شدی واسه خودت... ارسالان به قربونت مادر!

نمی دونم چقدر زدمش ولی میدونم اونقدر حرصم رو روش خالی کردم که آخرش با وساطت ارسالان راضی شدم خونین و مالین ولش کنم!! اونم با نیشخند می گفت تا حالا کسی اینقدر با خشونت نازش نکرده بود و حرصم رو در می آورد... خلاصه اونقدر توی راه چرت و پرت گفت که داد ارسالان در اومد ما هم دیگه هیچی نگفتیم و تا رسیدن به در خونه فقط برای هم چشم و ابرو اومدیم!

با دیدن سیل جمعیتی که توی سالن بودن شگفت زده نگاهم رو به ماهان دوختم. یعنی این همه آدم بخاطر ماهان اومده بودن؟ ماهان که نگاهم رو دید با خنده چشمکی زد و گفت:

- می بینی چقدر دوستم دارن؟؟

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه با صدای بلندی رو به بقیه گفت:

-یا...یا...بلند نشید ترو خدا!! اصلا راضی نیستم اینقدر لطفتونو شامل حالم کنین

با نیشخند به بقیه که با خنده به مسخره بازیای ماهان خیره شده بودن و حتی نیم میلی متر از جاشون تکون نخورده بودن خیره شدم. بعد از این که با بقیه سلام کردیم نگاهم رو با دقت به اطراف چرخوندم. با دیدنش نیشم باز شد و بدون توجه به ارسالن با خوشحالی خودم رو بهش رسوندم...با همون نیش بازم گفتم:

- سلام

اخم ریزی کرد و گفت:

- برو چشمم بهت نیفته که یا میزنم تورو یا اون شوهر بی معرفتتو ناقص می کنم!

لب هام رو ورچیدم و با لحن خیلی مظلومی گفتم:

- آقا جون!

فکر کنم قیافم با گربه ی شرک فرقی نداشت چون زیر لب استغفراللهی گفت و نگاهش رو ازم گرفت. با خوشحالی کنارش نشستیم و گفتم:

-قهر کنین طلاقتون میدما!

همیشه بخاطر نزدیکی زیادم به آقا جون خانوم جون منوهووی خودش می دونست و حرص می خورد. منم چقدر به این حرص خوردناش می خندیدم. آقا جون هم که از اینکه دوتا زن گیرش اومده خیلیم بدش نمی اومد با سرخوشی به دعوای ما دو تا هووها نگاه می کرد البته ناگفته نماند که چقدر هوای خانوم جون رو داره و بعضی وقت ها کلی ضایعم می کنه! فکر کنم تهدیدم کار ساز بود چون با خنده به طرفم برگشت و گفت:

-اینقدر بلبل زبونی نکن وروجک شوهرت کجاست؟

- خوبه خودتون کنارم نشستین بازم می پرسین...آقای شوهر!!

با خنده سرش رو از روی تاسف تکون داد. همونموقع ارسالن بهمون نزدیک شد...با دیدن آقا جون لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:

- به به آقا جون خودم حالش چطوره؟

آقا جون هم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

- از احوال پرسیدی شما بد نیستم!

ارسلان کنارم نشست و با خنده گفت:

-چی شده شما باز گوشت تلخ شدین؟ با رها جون دعواتون شده؟

رها اسم خانوم جون بود. همیشه هم وقتی آقا جون تلخ می شد دلیلش این بود که باز با خانوم جون قهر کرده

آقا جون: - از دست این زن بعضی وقتا به سرم میزنه سرم رو محکم بکوبم به دیوار! من نمیدونم کی پرش میکنه که میاد پیش من میگه اگه هنوز دوستم داری اینو برام بخر میگم خانوم این حرفا چیه می گه تو دیگه مثل قدیما عاشقم نیستی وگرنه هر چی میگفتم رو بی چون و چرا قبول می کردی!

با خنده بهش خیره شدم...عاشق این حرص خوردنش بودم...خانوم جون هم خوب حرص این پیرمرد رو در میاورد!

ارسلان:- الان کجاست؟ نمیبینمش

تا اینو گفت آقا جون دوباره حرصی شد و گفت:

- من چه میدونم...یه جایی هست دیگه!

با این حرفش ریز خندیدم که با چشم غره ای که بهم رفت نیشم بسته شد. نگاهم رو به ارسلان که با اخم به جایی خیره شده بود دوختم. با تعجب به جایی که زل زده بود خیره شدم...با دیدن شایان که با پوزخند اینور رو نگاه می کرد ناخودآگاه ابرو هام پرید بالا...شایان پسر عموی بزرگم سعید بود. پسر بدی نبود یعنی من تابحال خطایی ازش ندیده بودم تا اونجایی هم که یادم میاد یکی از خواستگاری سمج عسل بود ولی عسل همون اول ردش کرد. تعجبم از این بود که چرا این دو تا اینجوری به هم زل زدن...کلافه از این همه فکر نگاهم رو از شایان گرفتم...تشنم شده بود. هوا هم دوباره گرم شده بود و این بیشتر کلافه ام می کرد... نگاهم رو به پارچ روبروم دوختم

آقا جون:- شما دوتا نمی خواین دست به کار شین؟

لیوانی رو پر آب کردم و همونجوری که خودم رو باد میزدم به طرف دهنم بردم...نگاهم رو به آقا جون دوختم و با تعجب گفتم:

- منظور تون چیه؟

- سه ماه از ازدواجتون گذشته وهنوز خبری از نتیجتون نشده...چقدر باید منتظر بمونیم؟!

منو میگی یه لحظه احساس کردم آب توی گلوم پرید و از دماغم زد بیرون. لیوان آب رو از دهنم جدا کردم و روی میز گذاشتم...با نگرانی دوباره لیوان رو برداشتم و همینطور که آرام به کمرم می زد لیوان رو به دهنم نزدیک کرد و گفت:

-چت شد دختر...بیا اینو بخور نفست جا بیاد

کمی از آب رو خوردم و بعد از این که سرفه هام بند اومد تازه به خودم اومدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم. صدای مشکوک آقا جون بلند شد:

- چیز بدی گفتم؟؟

همونموقع دستی دور کمرم حلقه شد. نگاهم رو به ارسالان که با سرزنش و کمی اخم بهم خیره شده بود دوختم. وا این چرا اینجوری نگاه می کنه؟ خب مگه تقصیر منه که رفتم تو شوک اه اخموی بد اخلاق خرفت!!نمی دونم از توی چشمم چی خوند که سعی کرد خنده اش رو قورت بده...نگاهش رو ازم گرفت و روبه آقا جون گفت:

- سارینا هنوز خودش بچه اس...نمی خوام وسط درساش اذیت شه

منم برای اینکه چیزی گفته باشم سرم رو برای تایید حرفاش تکون دادم و گفتم:

- مطمئن باشید اگه خبری شد اولین کسی که بهش میگم شمااین!

پشت بندش نیشم رو باز کردم که با چشم غره ی ارسالان ایشی گفتم و نیشم رو جمع کردم. آقا جون هم فکر کنم قانع شد چون دیگه هیچی نگفت... نمی دونم چند دقیقه بیکار داشتم بقیه رو دید می زدم که با صدای بلند ماهان که بقیه رو خطاب کرده بود به خودم اومدم و بهش خیره شدم:

- خب خانوما و آقایون اول از همه میخوام بخاطر اینکه قدم رو تخم چشممون گذاشتید و بخاطر بنده ی حقیر تا اینجا اومدید از همتون تشکر کنم!

با این حرفش خنده ی همه بلند شد. شوهر عمه حسام (پدر ماهان) با خنده گفت:

- بچه جون چرت نگو ما فقط به خاطر حرف آقا جون دور هم جمع شدیم

ماهان که معلوم بود بدجور ضایع شده پیشونیش رو خارید و گفت:

- پدر من نزار بزنم زیر اون شرطی که گذاشتیم و همه چیو فراموش کنم

بعد از حرفش لبخندی از روی پیروزی زد. شوهر عمه با خنده گفت:

- حالا من یه ضعفی دستت دادم تو هم خوب سو استفاده کن

اینبار آقا جون به حرف او مد:

- شما پدر و پسر راجع به چی حرف می زنین؟

قبل از اینکه شوهر عمه اعتراضی کنه ماهان یکی از ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- هیچی آقا جون... مثل اینکه بابای ما روز تولد مامانو فراموش کرده مامان هم کلی جیغ و ویغ راه

انداخت. الان هم توی قهر به سر می برن!

صدای خنده ی بقیه بلند شد. لبخندی زدم و به عمه که معلوم بود از حرص قرمز شده خیره شدم.

چقدر این پسر پررو و رک بود! آقا جون با خنده سرش رو از روی تاسف تکون داد و هیچی نگفت.

ماهان:- خب دوستان دلیل جمع شدنمون دور هم رو که میدونید... بعد از دو سال که از قضا روز

های سختی هم بود به عنوان مهندس مملکت به وطنم برگشتم و امروز میخوایم باز گشت پربرکت

منو جشن بگیریم...

مکثی کرد و یه دفعه با هیجان گفت:

- حالا همه دست دست جیغ هوووور!!!

با این حرفش جوونا شروع کردن به دست و سوت زدن... بزرگترها هم با خنده به مسخره باز یاش

نگاه می کردن

ماهان:- صبر کنید! اینجا که نمی تونیم بزن و برقص راه بندازیم... بیرون هم فضاش باز تره هم

می تونیم آتیش روشن کنیم و هم اینکه خوانندمون کنسرت زنده اجرا می کنه... نظرتون چیه؟



با این حرفش ناخودآگاه نگاهم رو به ارسالان دوختم...بقیه هم با جیغ و دست ارسالان رو تشویق می کردن. ارسالان با اعتراض رو به ماهان گفت:

-یه وقت نظر منو نپرسیا

- امروز به خاطر من هم که شده باید بخونی!

ارسالان دیگه چیزی نگفت و این باعث شد دوباره جیغ و سوت دخترها و بقیه بلند شه... ماهان با اعتراض گفت:

- خب دیگه بسه! حالا خوبه منو بعد دو سال می بینین نه ارسالان

لحن حرف زدنش اونقدر بامزه بود که اروم زدم زیر خنده...ارسالان از جاش بلند شد و رو به آقا جون گفت:

- ما میریم پیش بقیه...شما نمایین؟

- نه شما برین منم تا مادربزرگتونو راضی کنم طول می کشه!

با خنده از جام بلند شدم و بعد از گفتن با اجازه ای ازش دور شدیم. با دیدن ماهان که داشت با سرعت به طرفمون میومد سریع خودم رو از ارسالان دور کردم تا از خطرات احتمالی جلوگیری کنم.بهمون که رسید چشم غره ای به من رفت و رو به ارسالان گفت:

- بریم عزیزم!

و بدون اینکه بزاره ارسالان چیزی بگه دست ارسالان رو کشید و از اونجا دور شد...با حرص به رفتنشون خیره شدم. خداییش اگه ماهان رو نمی شناختم فکر میکردم اونکاره اس! افکارم رو پس زدم و به طرف سروناز که با مهشید یکی از دختر عموهام حرف می زد رفتم...با مهشید احوال پرسیدم و رو به سروناز که با حرص نگاهم می کرد گفتم:

- چته تو؟

از مهشید عذر خواهی کرد و در حالی که دستم رو می کشید عصبی گفتم:

-سارینای بیشعور یه ساعته رفتی و دل اون پیری نشستی که چی؟؟الاغ تو نمی گی یه خواهر هم داری هان؟؟؟

با خنده دستم رو جلوی دهنش گذاشتم تا لطفش بیشتر از این شامل حالم نشه:

- بار آخرت باشه درمورد شویم اینجوری حرف می زنی... پیری هم خودتی!

تا اینو گفتم با حرص دستم رو از روی دهنش برداشت و با جیغ گفت:

- من کجام پیره کثافت بیشوور!

در حالی که با حرص ناخون هاش رو می جوید گفت:

- اون آقاجون پیرت اومده میگه

بعد صدایش رو کلفت کرد و ادامه داد:

- تونمی خوای شوهر کنی؟؟ بوی ترشیت همه جا رو برداشته بهتره یه فکری واسه خودت بکنی تا بیشتر از این خفمون نکردی!!

با لحنی که دل سنگ هم برایش آب می شد گفت:

- سارینا من پیرم؟؟

با خنده یکی کوبیدم پس کلش و گفتم:

- خاک تو سرت سروناز ۱۷ سالته ها این حرفا چیه؟؟

لب هاش رو ورچید و با مظلوم ترین لحن گفت:

- چه میدونم...

با خنده گفتم:

- شما دو تا هم اینقدر نپرین به جون هم!! لااقل تو رعایت سنشو بکن

سروناز هم چیزی نگفت و شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات اخیر... با بی حوصلگی داشتم به حرف هاش گوش می دادم که با حرفی که زد یه لحظه احساس کردم گوشام سوت کشید:

- راستی خبر داری عسل داره بر می گرده؟؟

با بهت بهش خیره شدم و گفتم:

- عسل؟؟

- آره بابا کجای کاری هنوز نرفته خانوم فکر برگشت به سرش زده!

با سرخوشی ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- اونجور که عمه می گفت اول مهر پرواز شه

با تعجب به سروناز که منتظر نگاهم می کرد خیره شدم.

- چرا اینقدر زود؟؟

تنها سوالی که اونموقع به ذهنم رسید و به زبونم آوردمش!

لبخند مرموزی روی لبش نشست. صدایش رو اروم کرد و گفت:

- مثل اینکه توافقی از شوهرش جدا شده. با هم نمی ساختن! عمه هم جیغ و داد راه انداخته که معلوم نیست اونور داره چه غلطی می کنه واسه همین هم آقا محسن (پدر عسل) مجبورش کرده با اولین پرواز برگرده ایران تا بیش تر از این گندش رو درنیاورده. هنوز به کسی نگفتن داره بر می گرده منم اینارو با کلی اصرار از مامان تونستم بفهمم!! طفلی عمه خیلی حرص خورد...

با نگاهی که گیجی ازش می بارید گفتم:

- بنظرت چرا عسل از شوهرش جدا شده دلیلی داشته یا واقعا با هم نمی ساختن؟

با بیخیالی شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم چه دلیلی مثلا؟ توام کاراگاه بازیت گل کرده ها پاشو بریم همه رفتن

با این حرفش هر دو تامون به طرف باغ حرکت کردیم... نمی دونم چرا نمی تونستم باور کنم دلیل برگشت عسل فقط همین باشه! اگه... اگه دلیل دیگه ای داشته باشه... مثلا ارسال؟! پووف بلندی کشیدم و سعی کردم این افکار مزخرفو از ذهنم دور کنم... حداقل امروز نه... امروز حال و حوصله ی این افکار تکراری رو نداشتم!!

با دیدن آتیش بزگی که جوونا درست کرده بودن و حلقه ای که دورش زده بودن به وجد اومدم! راستش توی اونموقع از سال این آتیش خیلی مزحک بنظر میومد ولی جو خاصی رو بوجود آورده بود! من نمیدونم اینا از گرما خفه نمی شن؟؟

با دیدن ارسالان که بین ماهان و شرمین دختر عموم و خواهر شایان احاطه شده بود ناخودآگاه از موقعیتشون لبخند کوچیکی روی لبم نشست. ماهان دقیقا عین زنایی شده بود که سعی داشت شوهرش رو از چنگ رقیبش نجات بده! تا شرمین میومد چیزی به ارسالان بگه یه چشم غره ی بدی بهش می رفت که منم اگه جای شرمین نشسته بودم یه لحظه شک می کردم که واقعا ارسالان شوهرشه یا نه؟! خلاصه اینقدر این ماهان کولی بازی درآورد که سروناز هم متوجهشون شده بود و با خنده نگاهشون می کرد... خیره هنوز داشتم نگاهشون می کردم که ارسالان یه دفعه نگاهم رو غافلگیر کرد. تازه متوجه موقعیتم شدم. اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم... با سروناز روی زمین دور آتیش نشستیم و به بقیه خیره شدیم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با نشستن شایان کنارم نگاهم رو بهش دوختم. نگاهم رو که روی خودش دید با خنده گفت:

- احوال دختر عمومی گرام! ازدواج کردی تحویل نمی گیری!؟

ابروهام با تعجب بالا رفت... یه جور میگه تحویل نمی گیری انگار حالا مثلا قبل از ازدواجم خیلی با هم صمیمی بودیم و اومدن ارسالان باعث شده ارتباطمون کم شه!

- شرمنده دیگه کار و مشغله ی زندگی نمیزاره زیاد در ارتباط باشیم

منم باورم شده ها! اولی خب چی بگم؟؟ مثلا بگم ببخش عزیزم ارسالان یکم زیادی غیرتیه گفته با پسرا زیاد دمخور نشم یا مثلا تحویل نمی گیرم که نمی گیرم تو رو سننه؟! برو عمویه بار دیگه با من گرم بگیری میرم به ارسالان میگم... هر دو تاش زیادی ضایع بود ممکن بود یه وقت یارو بگرخه یا با خودش فکر کنه دختره دیوانه اس و...

شایان:- دشمنت شرمنده...

نگاه کنجکاوی به جایی انداخت و دوباره رو به من ادامه داد:

- میگم چرا پیش شوهرت نمی شینی؟؟

اخمی کردم جدی گفتم:

- فکر نمی کنم به کسی ربط داشته باشه!

با این حرفم انگار یکم خیط شد چون خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- امم... خب فقط محظ کنجکاوی پرسیدم... همین!

آره جونهِ خودِ ضایعت...میگم این دوتا امروز مشکوک میزننا! نکنه جاسوسی چیزی باشه؟؟ ولی  
ارسلانم که تو گروه مافیا کار نمی کنه لابد با هم یه دعوایی چیزی دارن...بالاخره که سر در میارم!!  
با لحن آرومتری جواب دادم:

- نمیدونم امروز دلم خواست کنار خواهرم باشم...

آهانی گفت و سکوت کرد...منم دیگه هیچی نگفتم و نگاهم رو ازش گرفتم. صدای بابا که ارسلان  
رو مخاطب قرار داده بود باعث شد حواسم بهش جمع شه:

- پسرم یه چیزی بخون که به حال ما هم بخوره!

و به خودشون اشاره کرد...با دیدن موقعیتشون خنده ام گرفت!! انگار جو رمانتیک روی اون ها هم  
تاثیر گذاشته بود...مامان سرش رو روی شونه ی بابا گذاشته بود بابا هم که دستش رو دور کمر  
مامان حلقه کرده بود!بله دیگه یه ثانیه ازشون غافل میشی بین چجوری از موقعیت سو استفاده  
میکنن! حالا اینا که خوبش بودن بقیه که انگار نه انگار اینجا مجرد هست و مردم ممکنه دلشون  
بخواد...استغفرالله! با خنده نگاهم رو از بقیه که جیک تو جیک هم نشسته گرفتم و به ارسلان که  
سرش رو برای حرف بابا تکون داد خیره شدم. صداش رو یه بار دیگه هم شنیده بودم اونم وقتی  
یواشکی توی آلاچیق توی باغ خونشون دیدش زده بودم...صداش خیلی قشنگ بود...تن صداش  
یه جور خیلی خاص بود که باعث می شد آدم با تموم وجود حسش کنه! خیلی کم پیش میومد  
جلوی کسی بخونه مگه اینکه مناسبت خاصی پیش میومد یا اینکه برای دل خودش می زد! توی  
خانواده هم تنها کسی که صداش قشنگ بود ارسلان بود بخاطر همین هم طرفدارای زیادی داشت  
و مجبور می شد توی بعضی جمع های خانوادگی برای بقیه بخونه

نگاهم رو بهش دوختم...مشغول کوک کردن گیتارش بود.نگاهش رو به آتیش دوخت...همونموقع  
دست هاش روی سیم ها لغزید و صدای بم و مردونه اش توی سکوت باغ پیچید:

من شکستم شک نکردم

هزار بار مردم و می میرم و باز ترک نکردم شک نکردم

خیال کردم بری میری از یادم تو رفتی و نرفت چیزی از یادم

تو رفتی و تازه عاشق تر شدم از اونی هم که بود بدتر شدم من

صبح تا شب این شده کارم که واسه چشات ببارم

تو خدای عاشقایی تو تموم کسو کارم

تو به داد من رسیدی وقتی تنهایی ام رو دیدی

تو نداشتی برم از دست مگه چیزی هم هنوز هست

نازنینم امید شیرینم من به جز تو کسی نمی بینم

زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و با بغض به آتیش خیره شدم... منظورش چی بود؟ اینبار دیگه

چجوری می تونستم خودم رو توجیه کنم که عسل رو دوست نداره؟ پس این آهنگ چه معنی ای

غیر از این می تونست داشته باشه؟ ولی خودش گفت دیگه به عسل فکر نمی کنه... خدایا تکلیف

منو توی این زندگی کوفتی مشخص کن دیگه نمی کشم!! بسمه هر چی با خودم میگم آخرش

درست میشه! همه ی این ترس ها تموم میشه... چقدر باید خودمو دلداری بدم؟؟ هـاـن؟؟

با احساس سنگینی نگاهی سرم رو بالا آوردم... با دیدن ارسالان که با لبخند محوی بهم خیره

شده بود پوزخند تلخی روی لبام نشست... ببین به کجا رسیده که با ناراحتی من میخنده... این

انصافه؟؟ با حرص بغضم رو قورت دادم و با اخم نگاهم رو ازش گرفتم... همه شوهر دارن ما هم

یکیشو داریم... والا دشمن آدم از این بهتره!

محکم تر روی گیتارش ضرب گرفت:

- از اون روزی که رفتی یه روز خوش ندیدم

به جز دستای گرمت پناه و پشت ندیدم

زندگیمو به پای تو دادم اون روزا رو نمی ره از یادم

نازنینم برس به فریادم...

با تموم شدن آهنگ صدای جیغ و سوت بقیه بود که سکوت فضا رو شکست... توی اون هیروی

ویری ناخودآگاه نگاهم به لبخند مرموزی که روی لب شایان بود افتاد. نگاهش رو که دنبال کردم با

ارسالان رسیدم! چرا این دو نفر اینقدر مشکوک میزنن امروز؟ چرا حس خوبی به این قضیه ندارم؟

با صدای ماهان که داشت اعتراض می کرد نگاهم رو بهش دوختم:

- ای بابا گندزدی با این آهنگت... افسردگی گرفتم!!

ارسلان چشم غره ای بهش رفت و گفت:

- لیاقت نداریا! همینم خوندم از سرت زیاد بود!

ماهان هم لب هاش رو غنچه کرد و با دلخوری روش رو برگردوند. با خنده داشتیم مسخره بازیای

ماهان رو نگاه می کردم که صدای لوس شرمین پارازیتی بود به تمام حس و حال:

- خیلیم قشنگ بود... صدات فوق العاده اس عزیزم!

با این حرفش نگاه های متعجب همه به طرفش برگشت... منم بدتر از اونا با دهن باز بهش خیره

شدم... وا غیرتا این دختره کی وقت کرد اینقدر صمیمی بشه؟؟ اصلا این "عزیزم" چی بود

این وسط؟؟ من به جای اون از این همه نگاه تیز و متعجب خجالت کشیدم! وقتی نگاه بقیه رو

روی خودش دید با دستپاچگی گفت:

- خب... اممم

مکثی کرد و سریع بحث رو عوض کرد:

- میشه یه آهنگ دیگه برامون بخونی؟

ارسلان که از لحن شرمین زیاد خوشش نیومده بود با اخم خواست چیزی بگه که ماهان پیشدستی

کرد و با خنده گفت:

- آهنگ اولت که حالمون رو گرفت... یه چیزی بخون که لا اقل اینبار گریمون نگیره!!

این حرفش باعث شد ارسلان پووفی بکشه و اینبار با لحن بهتری بگه:

- خودتون یه آهنگ پیشنهاد بدین!

هرکی یه چیزی پیشنهاد می داد... با خنده نگاهم رو به سروناز که با جیغ چیزای نا مفهومی می

گفت دوختم... با سقلمه ای که به پهلویش زدم به خودش اومد و چشم غره ی بدی بهم رفت:

- چرا میزنی بی شعور؟؟

- تو چرا صدای نکره اتو انداختی رو سرت؟!

آهی کشید و با حسرت گفت:

- خیر سرم دارم آهنگ پیشنهاد میدم... مگه جیغ و داد اینا میزاره؟؟

راست می گفت... اونقدر سر و صدا زیاد بود که من هم به زور صدایش رو می شنیدم

- ساری میشه یه کاری کنی آهنگ با من قدم بزنی بخونه؟ جـونه من؟؟

با خنده نگاهی به قیافه ی مظلومش انداختم و سرم رو تکون دادم... نگاهم رو به قیافه ی کلافه ی

ارسلان دوختم. با حالت با مزه ای سرش رو خاروند و گفت:

- اینجوری نمیشه که... یکی یکی!

کیا پسر عموم ودوست ارسلان گفت:

- آهنگ ... رو بزنی!

بقیه هم به ترتیب نظرای خودشون رو دادن. همونموقع سروناز شروع کرد به سوراخ کردن پهلو:

- هـوی ساری بگو دیگه!! چرا لال شدی؟؟

با حرص خودم رو کمی کنار کشیدم و گفتم:

- اه صبر کن یه دقیقه!

ماهان که شاهد خود درگیری های من سروناز بود با خنده گفت:

- شما دوتا نظری ندارین؟

چشم غره ای به سروناز رفتیم و رو به ارسلان گفتم:

- چرا... اگه میشه آهنگ با من قدم بزنی رو بخون!

خودمم مطمئن بودم بخاطر تلافی کار دیشبم هم که شده عمرا اگه این آهنگ رو بخونه! ولی خب

به خاطر غرغرای سروناز هم که شده مجبور شدم دلمو بزنی و به دریا و این اهنگو پیشنهاد بدم...

با ابروهای بالا رفته و نیشخند کوچیکی که گوشه ی لبش خودنمایی می کرد نگاهی بهم انداخت و

بعد از مکث کوتاهی رو به جمع گفت:

- آخرین آهنگ هم به افتخار خانومم!!



و پشت بندش لبخند کجی تحو بلم داد که باعث شد با حرص زیر لب بی شعوری نثارش کنم!  
خداروشکر کسی متوجه ی این قضیه نشد و همه ی جیغ و سوت ها رفت هوا! با حرص نگاهم رو  
ازش گرفتم و به بقیه که با لبخند خاصی منو ارسالن رو نگاه می کردن خیره شدم...بعد از مکث  
کوتاهی صدای بقیه رو به سکوت دعوت کرد:

با من قدم بزن حالا که با منی

حالا بغضی ام حالا که سهممی

با من قدم بزن می لرزه دست و پام

بی تو کجا برم بی تو کجا پیام

دست منو بگیر کنار من بشین من عاشق توام

حال منو ببین از دلهره نگو از خستگی برم

بی تو میشینم و روزا رو میشمورم

هر جا بری میام دلگرمو بی قرار

بی من سفر نرو تنهام دیگه نزار

تو با منی هنوز عطر تو بامنه

فردا داره به ما لبخند میزنه

بی تو برای من فردا پراز غمه

بی تو هوا پسه دنیا جهنمه

دست منو بگیر تو اوج اضطراب

بازم منو ببی ————— ر با بوسه ای به خواب

با من قدم بزن تو این پیاده رو

من عاشقت شدم از پیش من نرو

هر جا بری میام دلگرمو بی قرار

بی من سفر نرو تنهام دیگه نزار

تو با منی هنوز عطر تو بامنه

فردا داره به ما لبخند میزنه...

آهنگ که تموم شد همه شروع کردن به دست زدن! اینبار منم همراهیشون کردم. خیلی قشنگ خوند... لبخند محوی که میومد روی لبم بشینه کنترل کردم و به سروناز که با همون نیش بازش داشت تشویق می کرد خیره شدم. این دختر واقعا یه تختش کمه... هر چی فکر می کنم کی توی خانواده ی ما اینجوری بود که این بهش رفته باشه به هیچ نتیجه ای نمی رسم! نگاهم رو که روی خودش دید خنده اش رو جمع کرد و گفت:

- تو چرا هر وقت ازت غافل میشم زل میزنی بهم؟؟ نکنه عاشقم شدی؟؟

و چند بار ابروهایش رو برد بالا! با این حرفش ناخودآگاه به دماغم چینی دادم و با حالت انزجاری گفتم:

- عووق... اونم هیشکی نه و تو! داشتیم به این فکر می کردم مامان بابامون که ازدواج فامیلی نداشتن... توی خانوادمون هم که عقب مونده نداشتیم؟! موندم تو به کی رفتی! خیلی عجیبه نه؟ با تعجب و گیجی گفت:

- ها؟! چی عجیب...

جیغ خفه ای کشید و با حرصی که توی لحنش موج می زد گفت:

- خیلی گاوی... من عقب مونده ام؟! واقعا که خیلی...

- ببخشید خانوما پریدم وسط حرفتون میشه پیرسم بحثتون سر چیه؟

و خودش تک خنده ای کرد. نه من و نه سروناز هیچکدوممون به لحن بی مزه اش نخندیدیم!

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

- شما که همشو شنیدی فکر نمی کنم لازم باشه چیزی بگیم!

این حرفم باعث شد اخم هاشش شدید بره توی هم... به درک!! نمی دونم چرا هر چقدر سعی می کردم خودم رو توجیه کنم آدم خوبی اصلا نمی تونستم... یه جای کار این پسر می لنگید! با لحن نه چندان خوشایندی که عصبی بودنش رو نشون می داد گفت:

- نه واقعا مثل اینکه امروز خیلی اعصاب خورده؟! مسلما کسی هم که باعث و بانیش بوده بدجور زده توی حالت!!

و نا محسوس به ارسال اشاره کرد. کپ کردم... این چی گفت؟ منظورش از این حرفش چی بود؟ نکنه... نکنه همه چیزو میدونه؟؟ اه چی میگی سارینا از کجا باید بدونه؟! با رفتاری هم که ارسال با شایان داشت فکر کردن به اینکه ارسال همه چیز رو بهش گفته خیلی چیز مسخره ای بنظر میومد! با کلافگی ای که از صورتش معلوم بود گفتم:

- میشه بدونم شوهرم چه ربطی به این قضیه داره؟!

نیشخندی به صورت کلافه ام زد! انگار براش یه تفریح بود منو اینجوری ببینه!

- اتفاقا خیلی هم بی ربط به شوهرت نیست... خودت که باید بهتر بدونی؟!

دستام عرق کرده بود... نگاهم رو به سروناز که کمی دورتر از ما داشت با مهشید حرف میزد دوختم... خدا روشکر که عقلش کشید ما رو تنها بزاره وگرنه نمی دونستم جواب یه فضولی مثل اون رو چی بدم! خونسردیم رو حفظ کردم و با اخم غلیظی رو به شایان گفتم:

- بین بهتره این بحث رو تمومش کنی! من نمی دونم چه پدر کشتگی ای با ارسال داری ولی هر چی که هست مطمئن باش نمی تونی با حرفات کاری از پیش ببری!!

- حتی اگه اون چیز به غسل هم ربط داشته باشه؟!

یه لحظه احساس کردم سایه ی یه نفر روم افتاد... نگاهم رو به ارسال که با اخم عمیقی داشت شایان رو نگاه می کرد دوختم. گیج شده بودم!! چرا اینقدر گیج کننده حرف می زد؟ اصلا چی میتونست به ارسال و غسل ربط داشته باشه؟؟ نمی دونستم چرا حس بدی داشتم... شایان که نگاهش به ارسال افتاده بود دستش رو جلو برد و با لحنی که طعنه توش موج می زد گفت:

- به... به... پسر عمه ی عزیز! مگه اینکه ما شما رو همراه خانومت ببینیم... شما که خودت افتخار نمی دی زیارتت کنیم!

نگاهم رو به اخم عمیقی که بین پیشونیش بود انداختم... بدون اینکه توجهی به دست شایان که توی هوا خشک شده بود بکنه نگاهش رو به قیافه ی رنگ پریده ی من انداخت و گفت:

- یه لحظه بیا کارت دارم!!

با بی میلی از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهی به شایان بندازم جلو تر راه افتادم. وقتی از بقیه دور شدیم با حرص نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- چی داشت می گفت؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- هیچی!

نگاه عمیقی بهم انداخت. وقتی دید قرار نیست چیزی بگم پووفی کشید و گفت:

- بین شایان آدم درستی نیست بهتره از این به بعد باهاش هم کلام نشی!

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- اونوقت میشه بپرسم چرا باید همچین کاری کنم؟

با کلافگی نگاهش رو به اطراف دوخت. بعد از مکث کوتاهی دوباره بهم خیره شد و با تحکم گفت:

- سارینا! اون مغز کوچیکتو به کار بنداز... فکر کردی شایان همینجوری داره بهت نزدیک

میشه؟؟... یه لحظه با خودت فکر نکردی رفتارای اخیرش یکم عجیب شده؟!

طلبکار گفتم:

- منظورت از این حرفا چیه؟؟

یه جووری نگاهم کرد انگار داره با یه بچه سرتق حرف میزنه!

- من حرفام رو زدم. بهتره دست از بچه بازی برداری وگرنه کسی که این وسط بد می بینه خودتی!!

اخمی بخاطر حرف آخرش کردم و گفتم:

- اولاً خصومت شما دو تا به من ربطی نداره ثانیاً اصلاً هم اینطوری نیست... تو خیلی شکاکی!

دیگه مطمئن شده بودم یه اتفاقی بین این دو نفر افتاده! هر چی هم که بود به عسل ربط داشت!!...  
داشتم به این فکر می کردم که چجوری سر از کار این دو نفر در بیارم که صدای عصبییش رو کنار  
گوشم شنیدم:

- دختری لجباز بحث سر شکاک بودن نیست چرا نمی فهمی؟؟

چشمام برقی زد با تردید و کنجکاوی بهش خیره شدم و گفتم:

- پس یعنی رفتارای عجیب شایان دلیل داره؟؟

نمی دونم چی توی صورتتم دید که لبخند محوی روی لبش اومد ولی سریع محو شد:

- فوضول خانوم برو وسایلتو جمع کن بریم!

اخمی بخاطر جواب نگرفتنم کردم و طلبکار گفتم:

- ما که تازه اومدیم... کجا بریم؟!

نگاهی به ساعتش انداخت و با چشمای ریز شده اش گفت:

- ساعت ۸ شبه!! فردا کلی کار توی بیمارستان دارم!

سعی کردم جلوی خنده ام رو بخاطر سوتی اش بگیرم:

- فردا جمعه اس باهوش خان!!

حرصی به طرفم خم شد و گفت:

- با من یکی به دو نکن بچه خسته ام... همین الان میری وسایلتو جمع میکنی!!

ایشی زیر لب بخاطر خودخواهیش گفتم و شونه ام رو بالا انداختم... خودمم خسته شده بودم

بخاطر همین هم چیزی واسه بحث کردن باقی نمی موند!

- نمی خوای راه بیفتی؟؟

به خودم اومدم و بی حرف به طرف بقیه راه افتادم... صدای قدم هاش رو پشت سرم می شنیدم.

نزدیک جمع که رسیدیم ارسالان با صدای بلندی رو به آقا جون گفت:

- آقا جون ما دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم!

با این حرفش آقا جون اخمی کرد و گفت:

- کجا پسرم؟ هنوز که سر شبه!

- نه دیگه سارینا یکم خسته اس... بهتره بریم

||| بین ترو خدا چجوری از من مایه میزاره؟؟ آقا جون اخم ظریفی به من کرد و گفت:

- برین به سلامت

مامان که تا اون موقع بی حرف نگاهمون می کرد با لبخند رو به ارسالان گفت:

- برو پسرم... مواظب خودتون باشین!

با صدای بلند رو به همه خداحافظی کردم و به طرف آقا جون رفتم... گونه اش رو آرام بوسیدم و گفتم:

- با من کاری نداری شوهرم؟؟

لبخند محوی زد و گفت:

- نه وروجک... تا پدرمو در نیوردی برو!

- واه!... من چیکار به پدر شما دارم آقا جون؟؟

با سرش خانوم جون رو که با حرص بهش خیره شده بود نشون داد و ارومتر گفت:

- همینجوریشم از دستم شکاره وای بحال اینکه ببینه با تو میگم و می خندم!

آروم خنده ای کردم و بعد از خداحافظی باهش به طرف خانوم جون که نگاهش به من بود رفتم:

- رها جون اخماتو باز کن زشت میشیا!

چشم غره ای بهم رفت و با لحن مشکوکی پرسید:

- چی داشتی به اون مرد گنده می گفتی؟؟

- شما دو تا باز سر بحث های الکی قهر کردین؟؟

حرصی گفت:

- همچینم الکی نبود! اینبار دیکه عمرا با چهارتا حرفش خر بشم...
- با این حرفش پقی زدم زیر خنده...همیشه همینطوری بود! وقتی با هم دعواشون میشد آقا جون بود که با کلی عزیزم قربونت برم خانوم جون رو به عبارتی خر می کرد ولی الان مطمئنا اوضاع بدتر از اینا بود...ابرویی براش بالا انداختم و گفتم:
- بهتره زودتر با هم صلح کنین وگرنه خودتون خوب میدونین شوهرتون رو ازتون می دزدمش...به هر حال هووتون به حساب میام دیگه!
- با این حرفم بازوش رو محکم کوبوند به پهلوام که یه لحظه احساس کردم نفسم بند اومد:
- برو اینقدر نمک نریز دختره ی بی حیا!! واسه من دم در آورده ورپریده!
- من که چشمم از حرفاش دو دو می زد خواستم چیزی بگم که ارسلان بهمون نزدیک شد و گفت:
- زود باش بریم دیگه! خانوم جون کاری نداری؟؟
- نه پسرم فقط این دختره ی عفریته رو با خودت ببر که اینقدر مایه ی عذاب من نشه!
- با تعجب دستم رو مشت کردم و روی دهنم گذاشتم:
- اِرها جون اینه رسمش؟؟؟
- بله که هست هر بار میای اینجا باید به بهانه ای حرص بخورم
- ارسلان با خنده پرید بین بحثمون و گفت:
- چشم رها جون شما حرص نخور منم این خانوم رو می برمش تا دفعه ی دیگه به فکر دزدیدن شوهر مردم نباشه!
- قربون قد و بالات پسرم...اصلا من موندم تو چرا خر شدی عاشق این دختره شدی؟؟ والا مردم زن میگیرن تو هم میری یکی میگیری که چشمش دنبال ناموس مردمه! از همون اولم شانس نداشتی...بمیرم برات
- نزدیک بود همونجا جیغ بزنم...ببین تروخدا منه غریبو مظلوم دیدن با هم جلوی روی خودم بهم انگ میزنن!
- نمیدونم خانوم جون چی توی صورتم دید که با خنده رو به ارسلان گفت:

- فکر کنم آدم شد...برین به سلامت مواظب خودتونم باشین  
با حرص ازش خداحافظی کردم و جلوتر از ارسالن راه افتادم  
ارسالن: - ناراحت شدی کوچولو؟  
نگاهم رو به لبخندی که روی لبش بود انداختم و با حرص گفتم:  
- نه اصلا چرا ناراحت بشم؟  
نگاه خندونش رو که دیدم جری تر شدم و گفتم:  
- جلوی روی من با هم دست به یکی می کنین و منو مسخره میکنین؟؟ شوهر دزدم که شدم  
ماشالا! اصلا تهمت دیگه مونده بود که بهم نزده باشین؟؟  
حالا این وسط من حرص می خوردم ارسالن هم با لذت بهم نگاه می کرد...یعنی شانس من همینه  
دیگه! یه شوهری هم نداریم بیاد دلداریمون بده...بدتر پشت سرم توطئه هم می چینه!  
نگاه شیطونش رو به تمام اجزای صورتم انداخت و به طرفم خم شد... کنار گوشم گفت:  
- خانوم کوچولو حرص میخوری بامزه تر میشی!  
با خجالت از این همه نزدیکی لبم رو گاز گرفتم و یه قدم ازش دور تر شدم  
- آقا ارسالن میشه منم تا خونمون برسونین?...راستش اصلا حوصله ی اون جمع رو ندارم  
سرم رو بالا بردم و نگاهم رو به شرمین دوختم...اه دختره ی پررو تو این هیبری ویری تو دیگه از  
کجا پیدات شد؟! نگاه تیزم رو به ارسالن دوختم تا ببینم جوابش چیه...نیم  
نگاهی بهم انداخت و با بی حوصلگی رو به شرمین گفت:  
- بهتره با بقیه بری...زن عمو اگه ببینه نیستی نگران میشه!  
- مامان خبر داره...خودش اجازه داد  
چشمام از این همه پروئیش گرد شده بود...دختره ی پررو به مامانش هم گفته بود...اصلا ببینم  
کی بهت اجازه داد با ما بیای که برای خودت بریدی و دوختی؟؟  
شرمین وقتی دیدی ارسالن بهش توجهی نمی کنه با لحن مظلومی رو به من گفت:



- سارینا جون؟؟ بزارین پیام دیگه اینجا حوصلم سر میره

همچین چشماش رو مظلوم کرده بود که یه لحظه فقط یه لحظه دلم براش سوخت! با حرص  
چشمام رو براش لوچ کردم و به زور گفتم:

- من حرفی ندارم!

با خوشحالی پرید بالا و گفت:

- پس بریم!

دلم می خواست تا میتونستم بزنمش ولی خب بیچاره گناهی نداشت و ذاتا آدم پررویی بود... خاک  
بر سر منه خر که بعضی اوقات بدجور رگ دلسوزیم باد می کنه! بدون توجه به چشم غره ی  
ارسلان خودم رو به ماشین رسوندم... همونموقع شرمین خودش رو به ماشین رسوند و با سرعت  
جت خودش رو از جلو به عقب پرت کرد... خوبه باز خانوم اصرار نکرد جلو بشینه! والا... به خودم  
اومدم و سوار ماشین شدم. ارسلان هم بعد از چند ثانیه سوار ماشین شد. با بی حوصلگی رو به  
شرمین که خودش رو از بین دو

صندلی جلو آورده بود و ماشین رو برانداز می کرد گفت:

- خونه میری دیگه!؟

اوهومی گفت و به دید زدنش ادامه داد... نگاهم رو توی داشبورت انداختم و بعد از برداشتن سی  
دی مورد نظرم توی دستگاہ گذاشتمش... با شنیدن آهنگ مورد علاقه ام لبخند کوچیکی زدم و  
صداش رو تا آخرین حد زیاد کردم. بی توجه به نگاه تیز ارسلان و شرمین پاهام رو توی شکمم  
جمع کردم و به آهنگ گوش دادم

وقتی به تو فک میکنم از همه دلسرد میشم

تنهام توی خیابونام از تو دارم سرد میشم

هیچکس بجز خیال تو با من قدم نمیزنه

حس میکنم کنارمی هنوز سرت رو شونمه

اینجا روزا بدون تو شکل همه

هیچکی نمیدونه دنیام جهنمه  
احساس تو به من یه حس مبهمه  
بی تو مرگ من مسلمه  
نمیتونم راحت باهات حرف بزنم همیشه  
از تو با همه حرف میزنم  
حس تو تنها حس و حاله  
بی تو مرگ من مسلمه  
لحظه به لحظه ی بودن با تورو دوره کردم  
من خدا رو هم خسته کردم  
تنها نشستم و عکس تو غرق گریه کردم  
دیگه رو به مرگم  
بگو برمی گردم بگو بر میگردم  
شبا با گریه میخوابم به بالش مشت میکوبم  
نمی دونی چقد سخته که مجبورم بگم خوبم  
هزار سال بگذره بازم تنم بوی تورو میده  
دروغه هیچکسی هرگز....

پشت چراغ قرمز که ایستاد نگاهم رو به بیرون دوختم. حوصلم از این سکوت سر رفته بود...حتی شرمین پر حرف هم لالمونی گرفته بود. پووفی کشیدم و و نگاهم رو به جنسیس قرمزی که کنارمون ایستاده بود دوختم...سرنیشتن هاش دو تا پسر جوون بودن. نگاهشون اینطرف بود ولی بخاطر شیشه های دودی ماشین چیزی نمی دیدن!بهشون می خورد خیلی شیطون باشن! نمی دونم چند ثانیه داشتم خیره اونطرف رو نگاه می کردم که با صدای کم شدن آهنگ به خودم اومدم و به اخم های توی هم رفته ی ارسالان خیره شدم:

- بالاخره دل کندی؟؟؟ یه ساعته دارم صدات می کنم!

- نشنیدم... کاری داشتی؟؟

با این حرفم اخم هاش بیشتر توی هم رفت:

- منم اگه حواسم جای دیگه ای بود هیچی نمی شنیدم!!

از لحن حرف زدنش اخمی روی پیشونیم نشست و نگاهم رو از توی آینه به شرمین دوختم... خدا روشکر هندزفری توی گوشش بود و توی این دنیا سیر نمی کرد! دوباره نگاهم رو به ارسلان دوختم و گفتم:

- حالا مگه چی شده؟؟

همونموقع تقه ای به شیشه خورد... با تعجب نگاهم رو به بیرون دوختم... یکی از همون پسرا بود که با نیش باز روی شیشه ضرب گرفته بود! با همون تعجب شیشه رو پایین کشیدم و رو به پسره گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟؟

نگاهش که بهم افتاد اول با تعجب بهم خیره شد ولی بعد از چند ثانیه همون نیشخند روی لباش نشست:

- سلام خانوم خوبین شما؟ خانواده خوبن؟ عمه خاله...

صدای محکم ارسلان باعث شد حرفش نیمه تموم بمونه:

- گیرم که خوب باشن تو رو سننه؟!

نگاهش رو به ارسلان که با اخم عمیقی بهش خیره شده بود دوخت. با دستپاچگی ساختگی ای رو به ارسلان گفت:

- عاغا به جانم فقط می خواستم بگم اگه دوست داری میتونیم یه دور کورس بزاریم ولی مثل اینکه زیاد مایل نیستی... چرا دیگه میزنی؟؟

اونقدر اینارو بامزه گفت که ناخودآگاه پقی زدم زیر خنده... ارسلان با لبخند کجی اشاره ای به من و شرمین کرد و گفت:

- شرمنده میبینی که نمی تونم... می ترسم از شدت ترس یه موقع سخته کنن!!

این حرفو که زد این دو تا یارو آنچنان زدن زیر خنده که بی هوا تکون بدی خوردم! منو میگی اونقدر از این حرفش حرص گرفته بود که حد نداشت!!

پوزخندی از روی حرص زدم و گفتم:

- اینا همش بهونه اس... آقا خودش رانندگی بلد نیست میزارتش پای ما خانوما! من که پایه ام!!

دوباره یکی از پسرا که معلوم بود به جرز لای دیوار میخنده زد زیر خنده!

پسر راننده با خنده رو به ارسالان گفت:

- دوست دخترتم که قبول کرد... سر چی شرط می بندی؟

ارسالان با لبخند کجی نیم نگاهی بهم انداخت... یکی از ابروهاش رو بالا برد و با لحنی که مسخرگی توش داد می زد گفت:

- بچه جون تو مواظب باش نبازی نمی خواد شرط ببندی!! بعدا لازمت میشه...

حالا نوبت من بود که ریز بخندم! پسره که معلوم بود از این همه اعتماد به نفس ارسالان خندش گرفته گفت:

- جوجه رو آخر پائیز میشمون آقای...

مکثی کرد و ادامه داد:

- اعتماد بنفس کاذب!!

بعد از اینکه مسیر رو مشخص کردن ارسالان نگاهش رو به چراغ ثانیه شمار که ۹ رو نشون میداد دوخت... لبخند کجی بهم زد و گفت:

- کمربندتو ببند کوچولو!

صدای اعصاب خورد کن شرمین بلند شد:

- تو که جدی جدی نمی خوای باهاشون مسابقه بدی؟؟

ارسلان یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- به قیافه ی من می خوره شوخی داشته باشم؟؟

شرمین با صدای لوسی گفت:

-من از سرعت می ترسم!

در حالی که کمر بندمو می بستم نیم نگاهی به ارسلان که با پوزخند نگاهم می کرد دوختم و با

حرص رو به شرمین گفتم:

-حالا لازم نبود ترست رو بلند اعلام کنی! کمبندتو ببند

با حرص ایشی گفت و کمر بندش رو بست. همونموقع چراغ سبز شد و ارسلان با یه حرکت ترمز دستی رو پایین کشید و پاش رو روی پدال گاز فشار داد... صدای جیغ لاستیکای دو تا ماشین با هم بلند شد! اونقدر این حرکتش ناگهانی بود که صدای جیغ خفه ی شرمین بلند شد! منم کم از اون ترس نداشتم ولی خب مثل اون دختره ی لوس جیغ نزدم و ترجیح دادم به صدای تکیه بدم!

نگاهم رو به ماشین جنسیسی که به هر طریق سعی داشت ازمون جلو بزنه انداختم... دست فرمون هر دو تاشون حرفه ای بود ولی تنها فرقی که با هم داشتن چهره ی خونسرد و بی خیال ارسلان و نگاه جدی اون پسره بود! یه جورایی ارسلان خیلی از خودش مطمئن بود... لبخند مسخره ای هم که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود باعث می شد از این همه بی خیالیش تا حد مرگ حرص بخورم! با سبقتی که ماشین کناری ازمون گرفت با حرص پوست لبم رو جویدم و با صدای عصبی ای گفتم:

- همیشه اینقدر بیخیال نباشی!؟؟!

با همون خونسردی ذاتیش نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به روبروش دوخت:

- دارم با احتیاط کامل رانندگیو میکنم! میگی چیکار کنم؟

با حرص شروع کردم به کندن پوست لبم... اه الان وقت شوخیه آخه؟؟ با حرص رو بهمش گفتم:

- تو که میدونستی کم میاری چرا قبول کردی باهاشون کورس بزاری!؟!

با این حرفم اخم کم رنگی روی پیشونیش نشست. بدون اینکه نگاهش رو از روبروش برداره محکم گفت:

- من کم نیاوردم!

- چرا کم آوردی

چشم غره ی بدی بهم رفت و گفت:

- میگم کم نیاوردم!

- معلومه...از همین الان جا زدی!

عصبانیش کرده بودم. اینو میتونست از فشاری که به فرمون وارد می کنه بفهمم... با حرص و عصبانیت بهم توپید:

- حالت می کنم کی کم آورده!!

و محکم پاشو روی پدال گاز فشار داد... اونقدر این حرکتش ناگهانی بود که ناخودآگاه چسبیدم به در! با ترس به لایه های که بین ماشین ها می کشید خیره شدم. با حرص بیشتری پاش رو روی گاز فشار داد و خودش رو به جنسیس قرمز همون پسرا رسوند... پسره با تعجب نگاهش رو بین قیافه ی ترسیده ی من و عصبانی ارسلان رد و بدل کرد. بعد از چند ثانیه ابروهاش رو بالا داد و با همون نیشخند مسخره اش سرعتش رو بیشتر کرد ولی اینبار ارسلان کوتاه نیومد و با یه حرکت به راست پیچید و جلوی ماشینشون قرار گرفت... نگاهم رو بهشون که حالا پشتمون بودن و سعی داشتن از مون جلو بزنن دوختم. با هر تغییر مسیری که اونا می دادن ارسلان جلوشون می پیچید و مانع سبقت گرفتنشون می شد. با سبقتی که ارسلان از بین دو ماشین جلویی گرفت ناخودآگاه نیشم شل شد ولی تا حدالامکان سعی کردم بیندمش! نگاهم رو از توی آینه به جنسیسی که حالا خیلی از ما دور بود انداختم... هه هه ضایع ها چه قدم ادعا داشتن... خداروشکر راننده من نبودم وگرنه با این همه هیجان مطمئنا یا میزدم خودمو یا ماشینو لت و پار می کردم ولی این ارسلان بز هم عجب دست فرمونی داره ها به روی خودش نمیاره!!

ارسلان:- خانوم حالا میشه بفرمائید کی کم آورده؟!

نگاهم رو به پوزخندی که روی لباس بود دوختم... پسره ی پررو بین چجوری مسخره می کنه! از موضعم کوتاه نیومدم و با اعتماد به نفس گفتم:

- اگه من اینجا نبودم که تا حالا باخته بودی!

متوجه نگاه تعجب زده اش شدم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم! خب مگه دروغ میگم کی بود اون وسط هی هیجان پارازیت می داد؟؟ خواست چیزی بگه که صدای بی حال شرمین بلند شد:

- ارسالن همیشه منو برسونی خونه؟

نگاهم رو به قیافه ی رنگ پریده اش دوختم... ارسالن از توی آینه نگاهی بهش انداخت. وقتی حال بدش رو دید سرش رو تکون داد و اولین بریدگی رو دور زد... بطری آبی رو از توی داشبورت برداشتم و رو بهش گفتم:

- بگیرش... حالت خیلی بده!

بطری رو از دستم گرفتم و یه چیزی شبیه تشکر هم حواله ام کرد. با بی حالی گفتم:

- سارینا جون من اینجا داشتم از ترس سکنه می کردم تو ارسالن رو تشویق می کردی تند تر بره؟؟ اگه خدایی نکرده اتفاقی میفتاد..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ببخشیدا ولی مسابقه بود انتظار که نداشتی بگم آهسته بره؟؟

در ضمن نگران خودت نباش یه چیز سگ جونی هستی که بدبختانه حالا حالاها برات اتفاقی نمی افته!!

البته قسمت دومش رو توی دلم گفتم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر موهای نازنینم میومد... با حرص اومد چیزی بگه که ارسالن پا درمیونی کرد و با خنده گفتم:

- خانوما گرسنتون نیست؟

من که اونقدر حرصی بودم با چشم غره گفتم:

- نه!

ولی این دختره سریع با ذوق گفت:

- وای من که خیلی گرسنمه

منم که دیدم الان وقت مناسبی برای ضایع شدنش رو به ارسلان گفتم:

- ارسلان فردا کلی کار داره الان هم خیلی خسته اس!

همزمان نگاه بدی به ارسلان انداختم تا حرفمو تایید کنه. در حالی که با خنده سرش رو می خاروند با لحن با مزه ای گفت:

- آها راست میگه... یادم نبود!

یکی نیست بگه نه آخه روز جمعه کی میتونه کار داشته باشه؟؟ ولی خداروشکر شرمین دیگه چیزی نگفت و بغ کرده نگاهش رو به شیشه دوخت... منم با بی خیالی چشمام رو بستم و به آهنگ گوش دادم...

با متوقف شدن ماشین چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به خونه ی عمو انداختم... چراغاشون خاموش بود... پس هنوز برنگشته بودن!

با بی حوصلگی از ماشین پیاده شدم و صندلی رو جلو دادم تا خانوم رفیع زحمت کنه اونم در حالی که غر غر می کرد از ماشین پیاده شد... بعد از اینکه از ماشین پیاده شد لبخند مصنوعی زد و با لحن لوسی رو به ارسلان گفت:

- مرسی ارسلان خیلی خوش گذشت!

لحنش اونقدر لوس بود که ناخودآگاه ادم چندشش می شد... فکر کنم بیچاره از من خیلی حساب می بره وگرنه مطمئنا یه جون هم تنگ اسمش می چسبوندا! نیشخندی به توهنات شیرینم زدم... یه جذبه ای هم مثل این ارسلان نداریم لاقول مردم یکم ازمون حساب ببرن. چییش! والا... رو به شرمین گفتم:

- به منم خیلی خوش گذشت خدا حافظ...

البته سعی کردم اینو با لحن عادی ای بگم فکر کنم موفق هم شدم چون اینبار با لحن بهتری گفتم:

- بای عزیزم!

همینو هم خیلی همت کرد جوابم رو داد وگرنه من که ازش توقعی نداشتم! سوار ماشین شدم ارسلان هم ماشین رو روشن کرد و از کوچه اشون زد بیرون...



با خستگی گفتم:

- الان یه خواب اساسی می چسبه کلی انرژی از دست دادم

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- مگه یه جا نشستن انرژی میخواد که حالا تو از دستش هم دادی؟!!

اخمی به خاطر حرفش کردم و گفتم:

- اولندش من فقط یه جا ننشستم...اگه من نبودم و تشویقت نمی کردم که تو الان خوشحال و خندون اینجا بودی! دومندش منظورم با

شرمین خانوم بود انرژییم هم به خاطر ایشون از دست رفت

آهانی گفت و سکوت کرد ولی بعد از چند ثانیه خنده ی بلندش بود که سکوت ماشین رو پر کرد. با تعجب بهش خیره شدم که بین خنده هاش گفت:

-خداایش...تنها حرف مفیدی که توی عمرت زدی همین بود!

همچین بادم خالی شد که نگو...اخم غلیظی کردم و تلخ گفتم:

- هه هه اصلا هم خنده دار نبود

با همون اخم سرم رو به طرف شیشه برگردوندم...اه اه فقط بلده آدمو ضایع کنه!یه جو شعور هم نداره بفهمه با یه خانوم محترم اینطوری حرف نمی زنن اه!! بخند ارسالن خان بخند...موقع گریه ات هم میرسه!

- ساری

ای خدا بگم چیکارت نکنه سروناز که مرضت همه رو گرفتار کرد! همینم کم مونده بود ارسالن اینجوری صدام کنه...با اخم بهش خیره شدم که انگشت شست و اشاره اش رو روی پیشونیم بالای اخم فشار داد که باعث شد اخم محو شه و شوک زده بهش خیره بشم...وقتی نگاه گیج رو دید لبخند محوی زد و گفت:

- اخم نکن بهت نمیداد!

با این حرفش حالت دفاعی ای به خودم گرفتم و طلبکار گفتم:

- یکی نیست اینو به خودت بگه که کلا ۲۳ ساعت شبانه روز اخمات تو همه اون یه ساعت هم یا مصنوعیه یا کلا واسه مسخره کردن طرفه!

نگاهم رو به دهن باز مونده اش دوختم... حالا اینبار نوبت من بود که بخندم!! برخلاف تصورم اونم نگاهی بهم انداخت و همراهم شروع کرد به خندیدن...

نگاه عصبی و بی حوصله ام رو به سالن نیمه تزئین شده ی روبروم دوختم... سه ساعت دیگه مهمونا می رسیدن و ما هنوز بیشتر کارها رو نکرده بودیم! پووف چرا همه چی اینقدر کند پیش میره؟

با احساس سردرد دوباره حرصی دستم رو روی پیشونی عرق کرده ام کشیدم و خودم رو روی دم دستی ترین مبل ولو کردم... این سردرد ها و حالت تهوع هایی که از صبح گرفتارشون شدم بیش تر عصبیم میکنن و من حتی دلیلشو نمیدونم!!

- خدا مرگم بده چت شد دختر؟!!

نگاهم رو به چهره ی نگران خاتون انداختم و سعی کردم حتی شده یه نیمچه لبخند بزنم:

- چیزی نیست خاتون فقط یکم خسته شدم

- رنگ به روت نمونده مادر... اصلا بینم کی به تو گفت کار کنی؟ این خواهرت باز کجا در رفت؟!!

با این حرفش ریز خندیدم و گفتم:

- برم بینم باز کجا موند!

داشتم از سالن خارج می شدم که صداش باعث شد دوباره سرجامم وایستم... منتظر نگاهش کردم که با مهربونی گفت:

- اینقدر استرس نداشته باش دختر... همه چی به موقع آماده میشه!

لبخندی به این مهربونیش زدم و از سالن زدم بیرون... داشتم به طرف در خونه حرکت می کردم که صدای گوشیم بلند شد. راهم رو کج کردم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم. گوشی رو از روی این برداشتم و قبل از این که قطع شه جواب دادم:

- الو

- سلام

با تعجب به گوشی خیره شدم تا ببینم اشتباهی نشده... بیچاره گوشیم فکر کنم معده اش تعجب کرده!

- ارسالم

با کمی مکث جواب دادم:

- کاری داشتی؟

سکوتی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- امروز چیکاره ای؟

با تعجب نگاهی به ساعت که ۴,۱۵ رو نشون می داد انداختم و گفتم:

- هیچی چطور مگه؟

- گفتم اگه بیکاری یه دور بیرون بزنیم...

جل الخالق باور کنم ارسالانه؟؟ یعنی میخواد منو بیره بیرون؟؟ یادم نیامد هیچوقت همچین پیشنهادی داده باشه... حیف که امروز تولدشه وگرنه خوب از خجالتش در میومدم!

- چی شد میای یا نه؟

- امروز یکم خسته ام باشه برای یه وقت دیگه

نمی دونم لحنم چجوری بود که چند ثانیه سکوت کرد و بعد از چند ثانیه با لحنی که توش کمی دلخوری مشهود بود گفت:

- اوکی پس کاری نداری؟

- نه... ولی

- خداحافظ

با گیجی به گوشی که حالا قطع شده بود خیره شدم... چرا اینجوری کرد؟؟ کلافه گوشی رو روی این انداختم و از جام بلند شدم... اصلا مگه من چی گفتم؟؟ داشتم حرف میزدما! بی نتیجه از افکارم

خودم رو به باغ رسوندم و نگاهم رو به اطراف دوختم... زیر یکی از درختا نشسته بود و معلوم نبود داره چه غلطی می کنه! دختره ی بیشعور دستش به کار نمیره فقط بلده جیم بزنه... با صدای بلندی صداش کردم که به طرفم پرخید. نیشخندی زد و درحالی که به طرفم میومد با همون خنده ی یه وریش گفت:

-وای ساری چه خرگوش باحالی داری... اسمش چی بود؟ لوس؟ ملوس؟؟ بابا این کجاش ملوسه عین خر گاز می گیره بیشعور!!

دست به کمر داشتیم نگاهش می کردم که بهم رسید و گفت:

- ماشالا رژیمم که هست... از صبحی هی داره عر عر می کنه غذا میخواد غذا هم که میدیش عین جن زده ها فرار میکنه! اصلا خودت بیا غذاشو بده...

و دستش رو باز کرد و نزدیک صورتم آورد! با دیدن کرم های زنده ای که توی دستش وول می خوردن با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

- بیشعور حالمو بهم زدی ببرشون اونور!

با خنده ای شیطنانی دستش رو جلو تر آورد و گفت:

- اِوا چرا اینجوری می کنی؟؟ ببین چه نازن!

چشمم که دوباره به کرم ها خورد یه لحظه صورتم توی هم جمع شد و حالت تهوع اومد سراغم... دستم رو روی دهنم گذاشتم و بی اختیار عق زدم

- خاک به سرم چی شدی سارینا؟

از یه طرف سعی داشتیم از سروناز و اون کرم هاش دور شم از طرف دیگه این دختره ی نفهم هی نزدیک تر میومد و تکونم می داد:

- ساری؟ چت شد اه عجب غلطی کردم... ساری؟؟

- زهرمار و ساری! گمشو اونر عین بختک افتادی روم

وقتی دید حالم بهتر شده ایشی گفت و از روم بلند شد:

- منو بگو دلم واست سوخت... فکر کردم داری جون میدی بدبخت ترسو! از کرم می ترسه

و هر هر زد زیر خنده. با حرص خرگوش رو ازش گرفتم و روی زمین رهانش کردم:

- نترسیدم یه لحظه حالم بد شد احمق!

چشم غره ای بهش رفتم و در حالی داخل خونه می رفتم ادامه دادم:

- اون دستای کثیف رو هم بشور بیا کمک... نیاوردمت اینجا که برای خودت بچرخه و حال کنی در حال حاضر تو نقش یه کنیز رو داری!

چشمش رو از حرص ریز کرد و همونجوری که پشت سرم راه افتاده بود گفت:

- تولد شوهر توئه من باید نوکریشو بکنم؟؟

دست به کمر به طرفش برگشتم و گفتم:

- ببینم تو که نمی خوای به مامان بگم دختر کنکوریش اومده اینجا با حیوونا سر و کله میزنه؟؟

با عصبانیت پاشو روی زمین کوبید و آزر کشان به طرف کمند که روی یکی از چهار پایه ها وایستاده بود و داشت بادکنک ها رو به دیوار می چسبوند رفت... لبخندی از روی رضایت زدم. تقریباً همه چی آماده شده بود فقط مونده بود غذا و کیک که اونا رو هم سپرده بودم به خاتون! از اونجایی هم که من توی غذا پختن بی تجربه بودم خاتون خودش این کارو به عهده گرفت. فقط خدا کنه همه چی به موقع آماده شه! بعد از اینکه به کمند و سروناز کمک کردم با ذوق نگاهم رو به اطراف دوختم... تقریباً یک ساعت دیگه مهمونا می رسیدن و فقط مونده بود که آماده شیم... با عجله یه دوش ربع ساعتی گرفتم و از حموم بیرون زدم. موهام رو باز گذاشتم تا خودشون خشک شن... لباس مورد نظرم رو که برای مهمونی آماده کرده بودم از کمد بیرون آوردم... یه پیراهن فیروزه ای سه ربه ی یقه قایقی که یه وجب بالای زانو هام بود و پشتش پایون سورمه ای بزرگی می خورد... بعد از اینکه لباس رو پوشیدم نگاهی به آینه انداختم. با دیدن پاهای لختم پووف بلندی کشیدم و کلافه سرم رو خاروندم... لباسش با اینکه ساده و شیک بود ولی یکم باز بود... با فکری که به ذهنم رسید بشکنی توی هوا زدم و با خوشحالی به طرف یکی از کتوهای کمد رفتم. جوراب شلواری مشکی ام رو برداشتم و سریع پوشیدمش... الان بهتر شده بود. داشتم با خودم سر کفش کلنجر می رفتم که سروناز سرش رو از در داخل آورد با چشم های ریز شده اش گفت:

- چیکار می کنی این تو؟؟ زود باش دیگه مهمونا رسیدن!

- سرو بیا ببین اینو بپوشم یا اینو؟

و با علامت سوال بهش خیره شدم. در حالی که در رو پشت سرش می بست به طرفم اومد و با حالت موشکافانه ای گفت:

- خب تو که همینجوریشم قد کوتاهی اگه بخوای با اون عروسکیا بیای دیگه کلا گم می شی پس بهتره همون پاشنه بلندا رو بپوشی

و با نیشخند بهم خیره شد. با فکی منقبض شده نگاهش کردم و گفتم:

- حالا خوبه تو خودت از من کوتاهتری و این همه کری می خونی!

- من فرق می کنم... سنم با قدم مطابقت می کنه ولی هر کی تو رو می بینه فکر می کنه با یه بچه مدرسه ای طرفه!

دستمو با تهدید به طرفش تکون دادم و گفتم:

- ببین دختره ی پررو من امروز اعصاب درست حسابی ندارما بهتره همینجا خفه شی و گرنه تضمین نمی کنم از این در سالم بفرستمت بیرون!

سروناز انگار نه انگار که دارم باهاش حرف می زنم به طرف میز آرایشیم رفت و در حالی که برس رو بر می داشت گفت:

- موهاتو میخوای چیکار کنی؟

من که با این حرفش تمام حرصم خوابیده بود با حالت زاری گفتم:

- نی دونم ببین میتونی درستشون کنی یا نه؟!

بی حرف به طرفم اومد و شروع کرده به شونه کردن موهام... بعد از این که کار موهام با مسخره بازیای سروناز که می گفت اینا موئه یا سیم ظرفشویی و حرص خوردنای من تموم شد با رضایت گفت:

- ببین چیکار کردم! اصلا من باید برم ترک تحصیل کنم یه آرایشی واسه خودم باز کنم!

کنارش زدم و با کنجکاوی به طرف آینه حرکت کردم...موهام رو مثل یه تل گیس کرده بود و بقیه اشون رو پشت سرم رها کرده بود...اونقدر ها هم که از خودش تعریف می کرد کار شاقی نکرده بود ولی قشنگ شده بود...لااقل بهتر از هیچی بود!!

- اووه همچین گفنی فکر کردم شق القمر کردی...بچه ی دوساله بیشتر از اینا حالیش میشه!

قبل از این که بزارم عکس العملی نشون بده با چشمای ریز شده ای گفتم:

- نکنه میخوای با اینا بری پایین؟؟

دست به کمر با لحن حق به جانبی گفت گفت:

- آره مگه چشه؟!

- این که یه وجب همیشه برویه چیزی دیگه بیوش

- نمی خوام من فقط همینو از خونه آوردم...اصلا بینم تو مگه شوهرمی؟؟

- یه چیز از اون بالاتر...بین سلیطه با من یکی به دو نکن داری به غیرتم توهین می کنیا!!

با دهن باز بهم خیره شد. وقتی نیش بازمو دید با حرص آرنجش رو تو پهلوام فرو کرد و گفت:

- اه کثافت...فکر کردم جدی میگی!

لباسش یه پیراهن اندامی قهوه ای سوخته بود که سرشونه هاش لخت بود و تا یه وجب پایین باسنش بود.ساق نازک سوراخ سوراخی هم پوشیده بود که من موندم این رو خودش سوراخ کرده یا کلا مدلشه؟!اصلا نمی پوشیدش سنگین تر بود...با این کارش به جوراب و ساپورت توهین کرده بود...والا! به قول خودش من که شوهرش نبودم به خاطر همین هم دیگه چیزی نگفتم و کفش های عروسکی ام رو برداشتم...با تعجب گفت:

- اینا رو میخوای بپوشی؟

- اوهوم چطور مگه؟

- بابا اون پایین یه مشت پسر خوشتیپ و قد بلند ریخته دخترانش هم که پاشنه ی کفشاشون تا سقف می رسه!

- یه بار دیگه با زبون بی زبونی بهم بگی قد کوتاه میام همچین می کوبونم تو شکمت تا آخر مهمونی نتونی تکون بخوری!

با حرص کفش هارو پوشیدم و به طرف در حرکت کردم. با خنده بهم نزدیک شد و در حالی که از اتاق بیرون می زدیم گفت:

- خبه بابا چرا پاچه می گیری فقط گفتم که بدونی همین!!

همونموقع پایین پله ها رسیدیم و نتونستم جوابش رو بدم...نگاه سرسری ای به سالن انداختم. تقریبا بیشتر مهمونا اومده بودن و من مونده بودم اینا کی اینقدر قد بلند شدن؟؟ تازه به حرف سروناز رسیده بودم! از شانسی بدم هم همونموقع که خواستم عقب گرد کنم ماهان چشمش بهمون افتاد...با خنده از جمع بیرون زد و به طرفمون اومد. بهمون که رسید یه لحظه اعتماد بنفسم رسید زیر صفر! ای خدا این کی وقت کرد اینقدر سریع رشد کنه؟! چند هفته پیش که اینقدر دیلاق نبود!

- سلام خانوما کجائین یه ساعته...به شما هم میگن میزبان؟؟ زیر پامون علف سبز شد! ما از گرسنگی تلف شیم کی میاد جواب ننه بابامونو بده؟هان؟!

با خنده گفتم:

- شما که خیلی گشنه ات بود همون علفارو میچریدی سیر شی!

با این حرفم سروناز یهو پقی زد زیر خنده...ماهان چشم غره ای به سروناز رفت نیم گاهی بهم انداخت و با لحن حرص دراری گفت:

- ا تو هم اینجایی سارینا؟؟ ندیدمت اصلا. میگم چرا نیستی. نگو خانوم آب رفته!

با حرص نگاهم رو به نیش سروناز که رفته رفته داشت باز می شد دوختم و لگدی به پاش زدم که باعث شد از درد چشماش رو ببندد:

- دو تا چشم بینا میخواد که جنابعالی نداریش حالا هم اگه میشه اون هیکلو تکون بده ما رد شیم! و بی توجه به نیش خندی که روی لباس جا خوش کرده بود دست سروناز رو کشیدم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم:

- تو هم فقط کافیه دیوار ترک برداره کرکر بزنی زیر خنده!



- من که گفتم این کفشا رو نپوش خودت قبول نکردی الان هم آگه بری عوضشون کنی کلی تیکه بارت می کنه!

با سرخوشی ادامه داد:

- ولی خداییش تو هم حرص می خوری خیلی باحال میشیا!!

نیشگونی از پهلوش گرفتم و گفتم:

- حالا اینقدر این قدم رو توی سرم نکوب برو یه آهنگ بزار جو از این حالت خشک دراد...

وارد آشپزخونه شدم و رو به خاتون گفتم:

- خاتون همه چی آماده اس دیگه؟؟ از همه پذیرایی شده که؟؟

- آره دختر این قدر استرس نداشته باش... آقا ارسلان کی می رسه؟؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- الانا دیگه باید پیداش شه فقط خاتون جونم من خیالم راحت باشه دیگه مواظب همه چی که هستین؟

در حالی که به طرف سالن هلم می داد گفتم:

- ای بابا چقدر هولی تو... گفتم که به قول سروناز خانوم همه چی اوکی اوکیه غمت نباشه!

خنده ی آرومی کردم و درحالی که از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم:

- خاتون شما هم اون تو نمونین بیاین بیرون یه حال و هوایی عوض کنین

- باشه دخترم تو برو به مهمونات برس

- مرسی من رفتم

همونموقع که پام رو توی سالن گذاشتم صدای آهنگ تی ام بکس بلند شد... این سروناز هم که آهنگ رو تا ته زیاد کرده بود آدم احساس می کرد زلزله اومده. دختر پسرا هم که فقط منتظر یه بهونه بودن همگی ریختن وسط... با دیدن نازنین دختر خاله ی ارسلان و یاشار که با هم خوش و بش می کردن به طرفشون رفتم و گفتم:

- سلام بر نازنین بی‌شعور!

وقتی نگاهش بهم افتاد یه دفعه به طرفم هجوم آورد و توی بغلش مچاله ام کرد:

- وای سارینا کجا بودی تو دختر دلم برات تنگ شده بود

- آره واسه همینه روزی ده بار بهم زنگ می زدی!

- خودت چرا خبری ازم نگرفتی بی معرفت من که شماره ای ازت نداشتم!

تازه یادم اومد نازنین آخرین بار شماره اش رو بهم داده بود منم دیگه یادم رفت بهش زنگ

بزنم... دیدم دارم ضایع می شم واسه همین هم سعی کردم ماسمالیش کنم:

- بیخیال حالا... مهمم اینه که الان دیدمت! چقدر دراز شدی تو؟!

و سعی کردم حرصم رو موقع زدن این حرف قایم کنم...

- از اثرات این کفشاست دیگه...

همونموقع نگاهم افتاد توی نگاه یاشار که با لبخند بهم خیره شده بود... دستم رو به طرفش دراز

کردم و گفتم:

- سلام یاشار... ببخشید این نازیو دیدم حواسم پرت شد

دستش رو توی دستم فشرد و با مهربونی ذاتیش گفت:

- بیخیال... خودت خوبی؟؟

- بد نیستم...

با صدای آروم تری گفتم:

- میگم خوب تیکه ای رو تور کردیا هم خوشگله هم خانوم...

و به غزاله اشاره کردم... با خنده نگاهی به نازنین کنجکاو انداخت و هیچی نگفت

چشمکی تحویلش دادم و رو به غزاله گفتم:

- خب دیگه من برم به بقیه سر بزنم الان هم دیگه ارسال می رسه... شما از خودتون پذیرایی

کنین

با یه ببخشیدی از شون دور شدم و نگاهم رو به ساعت دوختم... هفت بود و الان دیگه باید می رسید! با عجله به طرف سروناز رفتم:

- سروناز... هووی سرووی... سروو!! سری اه سروناز!

آهنگ بلند بود ولی نه اونقدر که این بیشعور از فاصله ی یه متری نشنوه... با حرص گفتم:

- سروناز جان؟؟

با اکراه به طرفم برگشت... چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- کر شدی ایشالا؟؟

- نمی بینی دارم با کمند جون حرف می زنم؟ لابد صداتو نشنیدم دیگه...

یعنی قیافه ی من شده بود شبیه علامت سوال... سروناز و ادب؟؟ ادب و سروناز؟؟ نه هر چی فکر می کنم می بینم جور در نییاد... ناخوداگاه منم مثل خودش گفتم:

- نه عزیزم متوجه نشدم... ببخشید کمند جون میشه یه لحظه سروناز رو بهم قرض بدی؟

- این چه حرفیه عزیزم منم برم به مهمونا برسم

وقتی از مون دور شد چشمام رو ریز کردم و رو به سروناز گفتم:

- بینم چیزی مصرف کردی؟؟ چرا یهو ۱۸۰ درجه تغییر کردی؟

- یه بار اومدم مثل آدم رفتار کنم بینم میزاری یا نه؟!

- می گم اصلا ادب با قیافه ات جور در نییاد... حالا اینارو ول کن ارسال الان می رسه باید یه جوری به این جمعیت بفهمونیم وقتی رسید سورپرایزش کنیم میروفونی چیزی دم دستت نداری؟

با غرغر گفت:

- نمیدونم... صبر کن الان میام

وقتی برگشت بلند گویی دستم داد و گفت:

- همینو هم به زور پیدا کردم... کارت راه میفته باهانش؟؟

دکمه ی آن رو فشار دادم و در حالی که باهانش ور می رفتم گفتم:

- فکر کنم... تو هم برو آهنگو قطع کن

یکی از صندلی های توی آشپز خونه رو برداشتم و دقیقا گذاشتمش وسط سالن جایی که توی دید باشم. با یه حرکت روش و ایستادم و اطرافم رو از نظر گذروندم. همه یا مشغول رقصیدن بودن یا هم مشغول حرف زدن! خواستم بگم خانوما و آقایون که دیدم ممکنه به تیرپیشون بر بخوره بخاطر همین هم گفتم:

- دختر خانوما و آقا پسرا... یه لحظه میشه به من گوش بدین؟

سگ محلم نداشت چه برسه به اینا که نه صدامو میشنیدن نه حتی حواسشون اینور بود! با قطع شدن صدای آهنگ نگاهم رو به سروناز که به طرفم میومد دوختم. بلندگو رو از دستم کشید و گفت:

- تو برو کنار بسپرش دست خودم!

یه دفعه با صدای جیغ جیغوش گفت:

- خانوما و آقایون یه لحظه دل بکنین از هم! آقا... برادر من ول کن دختر مردمو دو دقیقه به من گوش بده! هوی یارو با تواما...

یکی زدم پس کلش و سریع بلندگو رو ازش قاپیدم... حالا همه حواسشون پی دیوونه بازی ما بود. با لبخند ضایعی گفتم:

- شرمنده ایشون امروز یکم ناخوش احوالن

بدون اینکه به نیشگون سروناز توجهی کنم ادامه دادم:

- خب همونطور که میدونین امروز تولد ارسالانه ما هم یه برنامه هایی براش چیدیم... البته خودش که تا چند دقیقه ی دیگه میرسه و منم خواستم تا اون موقع...

به طور خلاصه براشون توضیح دادم وقتی ارسالان اومد چیکار کنن بقیه هم که انگار از پیشنهادم زیاد بدشون نیومده بود صدای جیغ و هوراشون رفت هوا... با نیشخند از روی صندلی پایین اومدم و رو به سروناز گفتم:

- حال کردی هماهنگیو؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

-چیکار کردی مثلاً؟؟ من ساکتشون کردم تو فقط به خودت زحمت دادی دو دقیقه ور ور حرف زدی این که هنر نیست ای—شش!

و با همون اخمش ازم دور شد... سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم. دختره دیوونه اس! صدای ایفون که بلند شد یه لحظه استرس تمام بدنم رو فرا گرفت... چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شدم... به خودم که اومدم دیدم چراغا خاموشن و همه هم یه گوشه جمع شدن. سریع به خودم اومدم و در رو باز کردم. با سروناز یه گوشه کنار جمع و ایستادیم و منتظر شدیم ارسالن برسه داخل... حالا توی اون موقعیت من وقت گیر آورده بودم هی یه نگاهی به بقیه می انداختم یه نگاهی هم به قد خودم احساس یه جوجه ی کوچولویی رو داشتم که بین مرغ و خروسا تنها و غریب افتاده! با صدای باز شدن در خونه به خودم اومدم و با استرس به در خیره شدم... چراغا خاموش بود و نمی تونستم عکس العملش رو بینم...

وارد خونه شد و یه لحظه مکث کرد. با صدایی که تعجب توش مشهود بود گفت:

- سارینا؟؟

و دستش به سمت کلید لوستر ها رفت... روشن شدن چراغ همانا و صدای جیغ و دست بقیه همراه با خوندن آهنگ تولد همانا!

- تولد تولد تولد مبارک...

با ناباوری عین جن زده ها به ایل جمعیتی که توی خونه بودن خیره شد! بعد از چند ثانیه که به خودش اومد با گیجی و خنده به طرف جمع اومد

ماهان:- سلام آقا کوچولو!... بیا پسرم بیا نترس... این لشکر شکست خورده فقط به عشق تو اومده!

با همون گیجی و خنده رو به ماهان گفت:

- این جا چه خبره؟

- تولد منه... خب اون مخ آکبندتو به کار بنداز دیگه! یه ساعتت داریم برای دیوار آهنگ می خونیم!؟

ارسالان بی توجه به ماهان نگاهش رو با کنجکاوی توی جمع چرخوند... نامحسوس روی پاشنه ی پام و ایستادم و سعی کردم اون وسط دیده شم که این سروناز بیشعور آروم زد زیر خنده! حالا من

زیر لب فحشش می دادم اونم بدتر می خندید...ارسلان که نگاهش به اینطرف افتاد با چند قدم دیگه خودش رو بهمون رسوند

ارسلان:- سلام خانوما

سروناز:- سلام آقا ارسلان! مگه این که تولدتون باشه مارو دعوت کنین خونتون وگرنه که زورتون میاد دوزار خرج کنین... بازم صد رحمت به سارینای خودمون!

ارسلان هم که مثل من از لحن بزرگونه ی سروناز تعجب کرده بود مثل خودش جواب داد:

- نزن این حرفارو سروناز جان! شما که بهتر مارو میشناسی منم در جریان این جشن نبودم وگرنه خوب از خجالتتون در میومدم امروز هم می خواستم خبر دکتر شدنم رو به سارینا بدم ولی مثل این که خیلی کار داشتن...

و یه نگاه بهم انداخت...وای چه بی خبر...یعنی چی که به همین راحتی دکتر شد یعنی پزشکی عمومیش رو گرفت؟! سروناز یه نگاه با تعجب به ارسلان انداخت...دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و ترکید:

- اِ کتافت می مردی زودتر بگی؟؟ اصلا غلط کردی امروز خبرش رو دادی الان دیگه به بهونه ی تولدت شیرینشو با کیک تولدت یکی می کنی...قبول نیست!!

ارسلان با خنده بهش خیره شد وگفت:

- بروبچه اینقدر مزه نریز! من که می دونم تو تا شیرینیشو از حلقومم بیرون نکشی ول نمی کنی! سروناز هم با خنده گفت:

- خوبه که میشناسیم...

و با چشمکی که بهم زد ازم دور شد...سروناز که رفت نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

- نمی دونستم همچین برنامه ای ریختی وگرنه...

حرفش رو عوض کرد و با شیطنتی که معلوم نبود از کجا اومده گفت:

-تو چرا امروز اینقدر کوچولو شدی؟؟

همین حرفش کافی بود تا عقده های چند دقیقه پیشم رو با حرص خالی کنم:

- عوضش تو خیلی دیلاق شدی... اصلا بینم کی گفته قد بلندی خوبه؟؟ بابا یه حد و محدوده ای گفتن تو که زدی رو دست زرافه!

یکی از ابروهاش با تعجب بالا رفت... دست هاش رو توی جیبش فرو برد و در حالی که به طرفم خم می شد تا هم قدم بشه گفت:

- حالا بیا بخور منو!

لبم رو گاز گرفتم و یه قدم عقب تر رفتم... این چرا اینجوری می کنه؟ هر روز یه جوریه ها! در حالی که سعی می کردم لحنم جدی باشه گفتم:

- من کجا خوردمت... تو ام برو لباستو عوض کن الان دیگه باید کیکو ببریم!

نمی دونم کدوم قسمت حرفم خنده دار بود که بلند زد زیر خنده... خدا رو شکر صدای آهنگ بلند بود و گرنه بقیه با خودشون فکر می کردن یه تاختش کمه! با اخم بهش خیره شدم که صاف و ایستاد و نگاهش رو از سر تا پام گذروند:

- اوکی پس من رفتم!

با نگاهم داشتم بدرقه اش می کردم که یه دفعه به طرفم چرخید و با شیطنت گفت:

- اون اخمات رو هم باز کن نر خانوم...

و قبل از این که به خودم پیام از جلوی چشمم دور شد

- نر هفت جد و آبادته مرتیکه ی...

با حرص نفسم رو بیرون دادم و به جای خالیش خیره شدم. اینم از این... لیاقت نداره مثل آدم باهش رفتار کنم!

داشتم اون وسط براش خط و نشون می کشیدم که با صدای اشنایی به خودم اومدم و به شایان و شرمین که کنارش و ایستاده بود خیره شدم... ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نشست. اگه توی رودروایسی گیر نمی کردم عمرا اگه دعوتش می کردم... پسره ی دورو معلوم نیست چه ریگی به کفششه اینجوری نگاه می کنه!

- سلام... دختر عمو کجایی تو؟؟

سعی کردم لا اقل جلوی شرمین مراعات کنم:

- سلام... ندیدمتون کی رسیدین؟

- همین الان منتهی داشتیم دنبالت می گشتیم

آها... حالا خوبه همین الان رسیدن و یه ساعته دنبالم می گردن!

- سارینا جون پس ارسال کجاست؟

با صدای شرمین نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- رفت لباس هاش رو عوض کنه الان دیگه باید برسه

- پس من میرم دنبالش... خوش باشین!

چی؟؟ این الان چی گفت؟ یعنی چی؟ خوبه گفتم رفته لباس هاش رو عوض کنه نکنه میخوای

لباس عوض کردنش رو نگاه کنی؟ واه مردم چه بی حیا شدن!

- عزیزم الان دیگه باید برسه شما هم سر پا نمونین... از خودتون پذیرایی کنین!

از شانس گندم و یا خوبم همونموقع ارسال از پله ها پایین اومدم... این شرمین بی چشم و رو هم همچین عین فنر در رفت که ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم! حتی شایان هم با چشم های گرد شده اش به خواهرش که به طرف ارسال می رفت خیره شد... یه لحظه نگاهش پر از کینه شد! من که با تعجب و گیج بهش خیره شده بودم به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم

شایان:- سارینا جان... افتخار یه دور رقصو می دی؟

نگاهم رو به ارسال که بی توجه به شرمین اینطرف میومد دوختم و قبل از اینکه برسه رو به

شایان که موشکافانه رد نگاه چند ثانیه پیشم رو گرفته بود گفتم:

- شرمنده پسرعمو... الان...

- سلام شایان خان عزیز! نمی دونستم دعوتی؟



با صدای ارسالان حرفم رو خوردم و بهش خیره شدم. کنارم وایستاده بود و با اخم به شایان خیره شده بود. شایان پوزخندی زد و در حالی که دست ارسالان رو می فشرد گفت:

- زن این حرفو پسرعمو! بالاخره تولد دردونه ی اردلان خانه مگه می شد دعوت نباشم!؟

ارسلان با پوزخند شستش رو روی لبش کشید و گفت:

- نه... آخه نمیدونم چرا تازگیا اینقدر عوض شدی؟ قبلا اینقدر به ما لطف نداشتی!؟

نمی خواستم دعوایی پیش بیاد... اونم توی این موقعیت! با اینکه خیلی کنجکاو بودم دلیل این کینه ای که توی چشمای شایان بود رو بدونم ولی الان اصلا وقت مناسبی نبود:

- ببخشید آقایون...

انگار تازه حواسشون به اطرافشون جمع شده بود. با لبخند ضایعی رو بهشون گفتم:

- امم... چیزه اگه میشه زود تر بیاین اونور که کادوها رو باز کنیم... من برم

و با یه ببخشیدی جمع سه نفرشون رو ترک کردم... حواسم بود که کادوی خودم رو از بقیه جدا کنم و یه جا قایمش کنم... بالاخره که باید این پسره رو ضایع کنم! بعد از این که همه یه جا جمع شدن ارسالان و ماهان هم باهم به جمع ملحق شدن.

ماهان: - دخترا و پسرای عزیز همه به افتخار آقا داماد یه کف مرتب!

و بدون توجه به چشم غره ی ارسالان خودش شروع کرد به دست زدن! بقیه هم همراهیش می کردن... پسرا که دست می زدن بعضی از دخترای جمع هم با عشوه شتری نیششون رو برایش باز می کردن این ماهان بی حیا هم زیر چشمی برای هر کدومشون چشمکی می زد... یعنی من توی کار این بشر موندم بس که آب زیر کاهه!! با خنده کنار ارسالان وایستادم

ماهان که چشمش افتاده بود به یه کادوی بزرگ با خنده گفت:

- فکر کنم یه نفر خودشو کادو کرده واست ارسالان!

ارسلان هم با خنده تاییدش کرد... با اخم بهشون خیره شدم... اونقدرها هم بزرگ نبود فقط نسبت به بقیه بزرگ بنظر می رسید:

- زورت میاد این همه کادورو یه جا ببینی یا کلا کسی برات تولد نگرفته؟؟

- نه والا ما که بخیل نیستیم حالا مال کی هست؟

شرمین نیم نگاه قدردانی بهم انداخت و گفت:

- مال منه... امیدوارم خوشت بیاد ارسلان!

کادوش یه ست کیف و کمر بند و کفش چرم بود که توی جعبه ی بزرگ و قشنگی جا داده شده بود... ارسلان ازش تشکری کرد و شرمین هم با خواهش می کنمی جوابش رو داد. به همین ترتیب نوبت به کادو های بعدی رسید... کادو ها که تموم شد همه ی نگاه ها یه دفعه به طرفم برگشت!

ماهان:- پس کادوی تو کو؟؟

نگاهی به ارسلان که منتظر نگاهم می کرد انداختم و با لبخند مرموزی گفتم:

- شرمنده ولی کادوی من یکم خصوصیه... یعنی قراره آخر شب خودم نشونش بدم!

حالا دروغ می گفتم... نمی خواستم کادومو نشون بدم ولی مجبور شدم اینو بگم که نگو دختره واسه شوهرش هیچی نگرفت! با دیدن لبخند معنا داری که روی لب بعضیا نشسته بود گیج شدم... با خنگی به این رفتار هاشون خیره شده بودم که سروناز سقلمه ای به پهلوام زد و با خنده و استفهام بهم خیره شد...

ماهان:- منظور سارینا جان همون آخر شب و شمع و تنها توی اتاق و ... آره دیگه خودتون که بهتر میدونید!

صدای انفجار خنده ی جمع با هین گفتن بلند من همراه شد... با خجالت لبم رو گاز گرفتم...

- کادوی جالب و متفاوتی میشه تا حالا بهش فکر نکرده بودم!

خدایا اخلاق عجیب اینو دیگه کجای دلم بزارم؟؟ پر حرص به لبخند کجش خیره شدم... یعنی خنگ تر از من خودمم این چه حرف مزخرفی بود من زدم؟؟

با صدای سروناز که ارسلان رو خطاب کرده بود نگاه پر حرصمو ازش گرفتم و به سروناز دوختم:

- برای شما که بد نشد ارسلان خان!

- می دونی مشکل شما خانوما اینه که فکر می کنید ما مردا همه چی رو توی تخت خواب می بینیم!

- دروغ که نمی گیم مگه غیر از اینه؟

با خنده سرم رو از روی تاسف تکون دادم و نگاهم رو از شون گرفتم... ببین تر و خدا یه حرف بحثو به کجا کشوند! مطمئنا اگه بیشتر ادامه می دادن تا جزئیاتش هم پیش می رفتن!

با اخم سرفه ی مصلحتی ای کردم و رو به جمع گفتم:

- نخیر منظورم اون چیزی نبود که ماهان بهش اشاره کرد

نگاه جدی ای به ماهان انداختم و ادامه دادم:

- ماهان هم امروز یکم شیرین میزنه... حرفاش رو جدی بگیرین!

ماهان دست به کمر با لحن طلبکاری گفت:

- پس منظورت چی می تونست باشه اونم نصف شب؟؟ ببینم ما رو خر فرض کردی یا گوشای ما مخملیه؟!

خدایا خودت می بینی که کی داره شروع میکنه... من تقصیری ندارم! لبم رو گزیدم و با حرص گفتم:

- چه ربطی داشت... اصلا تو اینجا چی می گی؟!

خواست چیزی بگه که ارسالان گفت:

- ماهان جان... کادوی تو که نیست مال منه... که اونم نصف شب قراره ببینمش... بدون هیچ سر خر!!

- ااا ببین زن و شوهر چه دفاعی از هم میکننا!... شما هم مثل این که خیلی خوشبخت شده ارسالان خان

با چشمایی گرد شده نگاهم رو به ماهان دوختم... این پسر چرا اینقدر بی حیانه؟؟ حتی جلوی جمع هم مراعات نمی کنه! نگاهم رو به بقیه که با خنده به بحث ما خیره شده بودن دوختم... حالا یه روز اودم حال این ارسالانو بگیرم کادوش رو بهش ندما مگه میزارن؟!

- یه لحظه صبر کنین

بعد از این که کادوم رو از توی آشپزخونه که توی یکی از کمد ها قایمش کرده بودم برداشتم، به طرف سالن حرکت کردم. رو به ماهان که با کنجکاوی جعبه ی کوچولوی کادو شده ی توی دستم رو نگاه می کرد گفت:

- اینم کادوی من...راحت شدی؟

و با حرص بهش خیره شدم...رزانا که از اول ساکت نگاهمون می کرد با پوزخندی رو به من گفت:

- حالا معلوم شد چرا سارینا جون نمی خواست کادوش رو توی جمع نشون بده... روت نمیشد عزیزم؟؟

اوه بالاخره خانوم طعنه اش رو زد داشتیم کم کم به این سکوتش شک می کردم! با بیخیالی گفتم:

- دلیلی نمی بینم به تو توضیح بدم!

- ناراحت نشو ولی اون همه اصرارت تعجب آور بود دیگه

قبل از این که دهنم رو باز کنم و چند تا بارش کنم ارسالن با اخم گفت:

- سارینا کادوش هر چی باشه برام بیشتر از همه ارزش داره! و فکرهم نکنم این که کادوش چی هست به کسی ربط داشته باشه!

با چشم هایی که تعجب ازشون می بارید به ارسالن خیره شدم...یادم نمیاد تا بحال جواب رزانا رو اینجوری داده باشه!حتی خود رزانا هم از لحن محکم ارسالن کپ کرده بود...

ماهان برای این که بحث رو عوض کنه با شیطنت گفت:

- سارینا اگه لباس زیر گرفتی بگو ما رومون رو بگردونیم!

خنده ام رو قورت دادم و فقط تونستم چشم غره ی ریزی بهش برم تا حساب کار دستش بیاد!

همونموقع ارسالن کادو رو باز کرد... چشم هاش برقی زد و نگاه متعجبش رو بهم دوخت! لبخند کوچیکی زدم و نگاهم رو به زنجیر الله ای که توی دستش بود دوختم..

کلی با سروناز گشتم تا تونستم این زنجیر رو پیدا کنم! با این که مدلش ساده بود و زرق و برق

آنچنانی نداشت ولی شیک بود...حتی سروناز سخت پسند هم با دیدنش چشماش برق زد!

جنسش طلا سفید بود و الله کوچیکی وسطش خودنمایی می کرد...نمی دونم چند دقیقه داشتیم با

چشمای ریز شده می پاییدمش که با صدای دست و سوت بقیه به خودم اومدم و به منشا این صداها خیره شدم... اینا هم چه دل خوشی دارن!! با بریده شدن کیک بی خیال آنالیز کردن عکس العمل ارسالن شدم... بدون جلب توجه کردن با خستگی روی یکی از مبل های گوشه ی سالن نشستم و بهشون خیره شدم. از صبح که بیدار شده بودم تا الان، فکر نمی کردم کارای تولد بیشتر انرژی منو بگیره!! اونم منی که از صبح کارم شده بود دستور دادن به اینو اون و فقط چند تا کار کوچیک روی دوشم افتاده بود. با بلند شدن صدای آهنگ نگاهم رو به دختر پسرایی که دوباره وسط می ریختن دوختم! بیش ترشون رو نمی شناختم... حالا خوبه بزرگترا قبول نکردن بیان تولد و گذاشتن به قول خودشون ما جوونا راحت تر باشیم و حالشو ببریم وگرنه بعید می دونستم با اضافه شدن اونا این خونه ظرفیت اون همه آدم رو داشت! نگاهم افتاد به دختر پسری که انگار وسط دیسکو بودن و می رقصیدن... دختره همچین خودشو عین مار پیچ و تاب می داد که من یکی مونده بودم این همه انعطاف از کجا میاد؟! حرکاتش هم بیش تر به ژیمناستیک شبیه بود تا رقص! ولی خداییش منکر این نمی شدم که رقصش با وجود اون همه عشوه، قشنگ و جالب بود. پسره هم که انگار از این همه عشوه و قر خوشش اومده بود و از هر نزدیکی دریغ نمی کرد! با پایین رفتن گوشه ی مبل و جلو اومدن پیشدستی حاوی کیک نگاهم رو از اون صحنه گرفتم و به سروناز که اونم نگاهم رو دنبال کرده بود و با خنده نگاهشون می کرد خیره شدم... پیشدستی رو ازش گرفتم که گفت:

- چرا مثل شکست خورده ها یه گوشه نشستی؟ پاشو یکم برقص!

- بیخیال...

سکوتی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- کتافت چه قریم میده!

با بی حواسی گفتم:

- آره مخصوصا با اون باسنش! از اون شاسی داراست... قیافه میافه نداره ولی به قول این پسر

س...

با دیدن کسی که روبروم بود ناخودآگاه حرفم رو خوردم و با سرفه ی بلندی به سروناز چشم و ابرو اومدم ولی اون انگار توی این فضا نبود و داشت با چشماش باسن دختره رو وجب می کرد!

سروناز:- چرا حرفتو خوردی خب سک..یه دیگه ولی این باسنه عجیب رو مخمه ها!! نمی دونم چرا نگاهم هی میره اون پایین...پسره رو! انگار تا حالا دختر ندیده مرتیکه...داره به غیرتم برمیکوره ساری بیا جلومو بگیر تا نرفتم هردو تاشونو نکشتم!!

- نمی دونستم به جنس خودتون هم چشم دارین!

لبم رو گاز گرفتم و با حرص به سروناز که با این حرف یاشار به خودش اومده بود و از تعجب چشماش گرد شده بود خیره شدم...درسته که سروناز از این حرفش منظوری نداشت ولی خب تنها کسی که با این دیوونه و کاراش آشنائه منم! یاشار هم که با اون حرف قشنگش رسما ما رو اون کاره فرض کرد...سروناز با خنده ای که سعی می کرد از روی لب هاش جمع کنه و به جاش خجالت بکشه سرش رو پایین انداخت و گفت:

- ما فقط راجع به باسنش نظر دادیم همین!

با چشم های گرد شده ام بهش خیره شدم...پررویی تا چه حد آخه؟؟ خود بی شعورت داشتنی نظر می دادی به من چه؟؟ طلبکار گفتم:

- من کی راجع به باسن اون دختره نظر دادم چرا منو شریک جرمت می کنی؟!

- عمه ی من بود این بحثو کشید وسط؟؟ کی بود می گفت دختره از این شاسی داراست و به قول این پس...-

پریدم وسط حرفش تا بیشتر از این بی ابرویی نکنه:

- بهتر از تو بودم که داشتنی با چشات دختره رو می خوردیش!

- به هر حال تو ام جرمت از من کمتر نیست!

یاشار که داشت با خنده بحثمون رو نگاه می کرد پرید وسط و گفت:

- بسه حالا!... ولی از شما انتظار نداشتم سروناز خانوم!

با چشمایی که مطمئن بودم اندازه ی توپ تنیس شده بهش خیره شدم...یعنی از من انتظار داشت دیگه؟؟ از حرص و عصبانیت داشتم می مردم و نمیدونستم دقیقا سر کی خالیش کنم!! سروناز که نگاهم رو دید با خنده لبش رو گاز گرفت و در حالی که از جاش بلند می شد رو به یاشار گفت:

- این دختره منو اغفال کرد... من تقصیری ندارم!
- و سریع از اونجا دور شد... با حرص داشتیم با نگاهم رفتنش رو دنبال می کردم که یاشار کنارم نشست و با چشمای خندونش گفت:
- شوخی کردم... ناراحت که نشدی؟
- چشم غره ی بدی بهش رفتم و گفتم:
- نه فقط موندم دیوار من زیادی کوتاهه یا اون دختره زیادی مظلوم به نظر می رسه؟! فاصله ی اسلامی رو هم حفظ کن!
- اینو از روی حرص گفتم. نگاهی به فاصله ی نه چندان کم بینمون انداخت و با تعجب کمی خودش رو کنار کشید... بحث رو عوض کرد و گفت:
- از حرفای رزانا که ناراحت نشدی؟
- نه ولی نمی دونم خواهرت چه مشکلی با من داره
- نگاه شرمزده اش رو بهم دوخت و گفت:
- از بچگی همیشه غد بود نگاه به ظاهرش نکن اونقدرها هم بد نیست ولی نمی دونم چرا سعی داره از همه دوری کنه... درسته که هیچوقت با کسی درد و دل نمی کنه ولی منم برایش برادری نکردم مامان و بابا هم که بیشتر وقتشون بیرون از خونه می گذره! کلا هیچوقت نشده رزانا با کسی زیاد دمخور شه فکر نکن چون برادرشم اینارو میگم رزانا از اول اینطوری نبود بابت رفتارش هم عذر میخوام
- لازم نیست تو معذرت خواهی کنی... بیخیال منم به دل نگرفتم
- سکوت کرد منم زیاد دلم نمی خواست این سکوت رو بشکنم
- یاشار:- دختر خوبیه
- با این حرفش با کنجکاوای سرم رو بالا آوردم و رد نگاهش رو گرفتم... نازنین؟؟ با دیدن لبخند محوی که گوشه ی لبش بود ناخودآگاه رادارام فعال شد... خنده ام رو خوردم و با لحن شیطونی گفتم:

- که نازنین دختر خوبیه؟؟

با خنده بهم خیره شد و گفت:

- از بین حرفایی که باهاش زدم فهمیدم ۲۰ سالشه و دانشجوی رشته ی معماری... نظر تو چیه؟

- مهم نظر یاره اونم مثل این که مورد قبول واقع شده

با اخم گفت:

- ولی هر چی چراغ و نخ دادم دختره انگار تو باغ نبود... حیف اون همه انرژی که هدر دادم!

با حرص بهم خیره شد و ادامه داد:

- حالا که فکر می کنم می بینم زیادی نجسب و لوس بود! مگه قحطی دختر اومده؟؟ این همه

دختر دور و برم ریخته همشون هم منتظر یه اشاره از طرف منن تا بیان جلو!

بیخیال حرص خوردنش گفتم:

- حالا اینقدر جلز و ولز نکن یه فکری به حالت می کنم ولی این نازنین خانوم هم مثل اینکه بدش

نیومده ازت

- کو؟ کجا؟ ما که چیزی ندیدیم!

- تابلو نکن داره اینورو نگاه می کنه...

با این حرفم نیشش چاکید و توی یه حرکت غافلگیرانه گونه ام رو بوسید:

- قربون خواهر کوچولوی خودم برم که اینقدر ماهه!

چقدر اون لحظه از این لفظ خواهر کوچولوش خوشم اومد!

- خوشحالم برات یاشار... هر دو تون لیاقت همو دارین!

احساس سبکی می کردم! خیلی براش خوشحال بودم از همه مهم تر دیگه اون عذاب وجدان همراه نبود و یاشار لیاقت نازنین رو داشت!! نگاهم رو به کیکم دوختم... چنگال پلاستیکی رو توی کیک فرو بردم و حجم زیادی از کیک رو توی دهنم جا دادم... نمیدونم چرا شیرینیش یه دفعه دلم



رو زد! با احساس تهوع دستم رو روی دهنم گذاشتم و بی توجه به ارسلائی که با نگرانی و اخم به طرفم میومد خودم رو توی دستشویی انداختم و هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم!!  
با بی حالی کنار در سر خوردم...همونموقع دستگیره بالا و پایین رفت و پشت سرش صدای نگران ارسلان بلند شد:

-ساری چت شد؟؟درو باز کن ببینم

از جام بلند شدم و لباس چروک شده ام رو تگونددم...نگاهم رو از توی آینه به قیافه ی رنگ پریده و بی حالم دوختم...شیر آبو باز کردم و مشتم رو پر آب کردم و به صورتم پاشیدم ...قفل در رو چرخوندم و در رو باز کردم. نگاهش که به قیافه ی بی حالم افتاد با اخم کمرنگی بهم نزدیک شد و گفت:

- چی شدی یه دفعه؟

با فکر این که کار سروناز مریض و اون کیکاست،اخمی روی پیشونیم نشست:

- چیزیم نیست!

خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت و به طرف خودش برم گردوند...نگاهم رو به چشماش که حالا از هر دفعه ای نزدیک تر بودن دوختم و با خودم فکر کردم این نگاه دنبال چی اینقدر با دقت توی چشمام می گرده:

- یاشار چیزی بهت گفت؟

نگاهم سمت اخمای درهمش رفت و ناخودآگاه منم اخم کردم:

- نه...گفتم که خودم! بهتره بریم پایین تا بیش تر از این متوجه غیبتمون نشدن

خواستم خودم رو از حصارش در بیارم که با اخم فشاری به بازوم آورد و گفت:

- شما فعلا هیچ جا نمیری...فکر هم نکنم اون پایین چیز خاصی داشته باشه که اینقدر مشتاقی بری!

و قبل از این که عکس العملی نشون بدم با دستش به کمرم فشاری آورد و مجبورم کرد حرکت کنم... در اتاقم رو باز کرد و منتظر شد برم داخل. مجبوری وارد اتاق شدم اونم پشت سرم داخل شد و در رو بست:

- همینجا یکم استراحت کن تا حالت بهتر شه

- من که گفتم حالم خوبه... فقط یکم مسموم شدم! چرا شلوغش می کنی؟

دست هاش رو توی جیبش فرو برد و با بیخیالی نگاهم کرد... چرا حرف حالیش نمیشه؟؟ آگه اون پایین یکی متوجه نبود ما شه چه فکری می کنه؟ اونم درست وسط جشنی که هر دو مون میزبانسیم و بودنمون ضروریه!

- ارسلان!

اینو با اخم و حرص گفتم! البخند محوی روی لبش نشست و خیره گفت:

- هووم؟

- چرا نمی فهمی؟ من حالم خوبه!! الان می فهمن نیستیم...

در حالی که به طرفم قدم بر می داشت گفت:

- اون پایین اونقدر سرگرم خودشون هستن که وجود ما رو حس نکنن!

با دستش به طرف تخت هلم داد و طوری که انگار بچه خر می کنه ادامه داد:

- شما هم اینجا استراحت می کنی تا حالت بهتر شه اونوقت اجازه داری بری پایین!

با حرص خواستم بگم کی از تو اجازه گرفت؟ که تقه ای به در خورد... نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که به طرف در حرکت می کرد گفت:

- نبینم سر خود اومدی پایین و گرنه مجبور میشم همونجا بلندت کنم بیارمت بالا!!

و از اتاق زد بیرون... با حرص دستم رو به کمرم زدم و به در بسته خیره شدم:

- مجبور میشم بیارمت بالا... وای نگو ترسیدم!

صدای یاشار از پشت در بلند شد:

- حالش خوبه؟

ارسلان:- آره... فعلا داره استراحت می کنه کاریش داشتی؟

یاشار:- نه فقط نگرانش شدم... ارسلان حال بابا دوباره بد شده من و رزانا میریم شرمنده داداش اگه می شد تا آخر مهمونی می موندیم

ارسلان: \_ این چه حرفیه برو بابات مهم تره... انشالله که چیزی نیست!

صداشون دور شد و من دیگه نفهمیدم چی گفتن... راستش نگران حال باباش شدم... با این که فقط همون یک بار توی شمال باهاش آشنا شدم ولی اونقدری مهربون بود که به دلم بشینه و نگرانش شم! بی حوصله و کلافه ملافه رو کنار زدم و پاهام رو آویزون تخت کردم... درسته که گفت همین جا بمونم و استراحت کنم ولی این دلیل نمیشه که هر چی دستور داد بی چون و چرا قبول کنم! کفش هام رو دوباره پام کردم و از جام بلند شدم... داشتیم به طرف در می رفتیم که ناخودآگاه نگاهم به آینه خورد... راهم رو کج کردم و به طرف میز آرایشیم حرکت کردم... قیافه ام بی حال می زد و آرایشم هم که پاک شده بود! با حرص روی صندلی نشستیم. دستم سمت رژگونه رفت و خواستم کمی روی گونه هام بمالم که صدای در و متعاقبش بسته شدنش بلند شد... تنها کسی که با کلمه ی در زدن آشنا نبود سروناز بود حتی اگه اون در در اتاق رئیسش بود! ارسلان هم که فقط در مواردی که عصبی بود در نمی زد! پس تنها کسی که به ذهنم می رسید سروناز بود و بس!:

- میری تو یک مواد می ریزی کتکم نمی گزه دیگه آره؟!

صدایی نیومد... لابد داره مظلوم نمایی میکنه! تر جیح دادم دیگه محلش ندیدم آخرش خسته میشه و میره! دختره ی بیشعور فکر کرده مملکت بی قانونه همینجوری میاد نقشه ی قتلمو می کشه! داشتیم با حرص براش رو روی گونه ام می کشیدم که نفس های کسی رو کنار گوشم حس کردم... اونقدر ناگهانی بود که جیغ کوتاهی کشیدم و از جام بلند شدم.

اه اینکه شایانه! اینجا چیکار می کنه؟

با حرص گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

- بده اومدم حال دختر عمومو بپرسم؟؟... دیدم حالت بد شد گفتم یه سر بهت بزنم!

- میبینی که خوبم حالا میتونی بری!

اخم هاش توی هم رفت و دست هاش مشت شد... با اخم بهش خیره شدم. بودن این مرد که اصلا حس خوبی بهش نداشتم اونم تنها توی اتاق اصلا جلوه ی خوبی نداشت! حالا به هر دلیلی! با قدمی که به طرفم برداشت عقب رفتم و به دیوار چسبیدم. پوز خندی زد و همونجوری که نزدیک میومد گفت:

- ترسیدی خانوم کوچولو؟!

دروغ چرا؟ ترسیده بودم ولی نمی خواستم اینو از توی چشمم بخونه. دستام رو مشت کردم تا لرزششون کمتر شه:

- الان ارسال می رسه... برو کنار!

فاصله ی باقی مونده رو هم طی کرد و با نفرت توی چشمم غرید:

- ارسال! ارسال! ارسال! هر جا می رم باید اسم اون آشغالو بشنوم!

دستش رو از کنار سرم رد کرد و به دیوار چسبوند... نفسش رو که بیرون داد قیافه ام با انزجار از بوی الکی که توی صورتم پخش شد جمع شد!

- خوشگل شدی!

صداش کنار گوشم باعث شد از انزجار مور مورم شه! با حرص مشت هام رو توی سینه اش کوبیدم و گفتم:

- گمشو کنار داری حالمو بهم می زنی!

سرش رو نزدیک تر آورد و انگار که اصلا حرفم رو نشنیده گفت:

- شرط می بندم اون شوهر پست فطرتت تا بحال همچین چیزی حتی نوک زبونش هم نیومده! البته بعیدم نیست بالاخره ارسال خانه دیگه! ولی می دونی چیه؟؟ موندم با این اخلاق گندش چرا هواداراش اینقدر زیاده؟! تو دلش می دونی؟

با حرص داد زد:

- اون عوضی هم بخاطر شوهر کثافت تو منو رد کرد...ردم کرد و منتظر مجنونش موند تا از همون گورستونی که بود برگرده!

عصبی نفسس هاش رو بیرون داد و انگار که از یادآوری اون روزا عصبی شده دست هاش رو مشت کرد و با مکث ادامه داد:

- ولی منه خر کوتاه نیومدم و بازم رفتم سراغش...اونقدر دنبالش رفتم که آخرش گفت...میدونی چی گفت؟؟ نه...تو از کجا باید بدونی که اون هرزه چی گفت!

با بغض بهش خیره شدم...توی اون لحظه هیچی از حرف هاش رو نمی فهمیدم...نه می فهمیدم نه میخواستم که بفهمم! چرا این دیوونه تمومش نمی کرد و بره؟؟چرا احساس می کردم دارم از بوی گند الکلیش بالا میارم؟؟

دست دیگه اش دور کمرم پیچید و من حالم از زندگی بهم خورد...صداش کنار لاله ی گوشم بلندشد و من از این همه نزدیکی حالم بد شد

- آخی کوچولو خسته شدی؟؟ نترس زیاد طولش نمی دم فقط امشب...همینجا میخوام خوب استفاده هامو ازت ببرم و خیالم نباشه بعدش چی میشه!تف می کنم توی صورت اون نامرد و با افتخار میگم زنشو ناموسشو همینجا..روی همین تخت... اوه چه شود؟؟ میتونم قیافه اشو وقتی همچین چیزو میشنوه تصور کنم!...اصلا چرا اینجوری فرض نکنیم که من در حال معاشقه با زن ارسلان صدر! یه دفعه در باز میشه و...

با جیغ گفتم:

- خفه شو آشغال هیچ گوهی نمی تونی بخوری...تو یه حیوونی ولم کن کثافت!!

با خنده سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید:

- بهتره با این حیوون راه بیای وگرنه خودت اذیت میشی سارینا خانوم!

سرش رو عقب برد و نگاهش روی لبام ثابت موند...صورتش نزدیک اومد و توی یه میلی متری صورتتم قرار گرفت...قبل از این که بزارم به هدفش برسه صورتتم رو چرخوندم که باعث شد لب هاش گونه ام رو نشونه بره...با انزجار توی چشمای قرمزش خیره شدم...چونه ام رو توی مشتش فشرد و غرید:

- آروم بگیر دختره ی سرتق!

صورتش کامل جلو اومد و چشماش بسته شد...صدام توی گلوم خفه شد! با تمام قدرتم سعی می کردم از زیر دست هاش بیرون بیام ولی بیشتر بهم می چسبید و من در مقابل اون حتی یه جوجه هم به حساب نمی اومدم! حالت تهوع داشت خفه ام می کرد و اون به کارش ادامه می داد...با تمام عجزم به در بسته ی اتاق خیره شدم. چرا کسی از این در کوفتی داخل نیما؟ خدایا نزار از اینی که هست بدبخت تر شم..خدایا زندگیمو جهنم نکن...بی آبروم نکن! نا امید از تنها راه نجاتم چشمام رو بستم و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد...نفهمیدم کی به طرف تخت هلم داد..اون لحظه من هیچی نمی فهمیدم!روم خیمه زد و من چشمام بسته شد تا این ننگو به چشم نیبم! لب هاش که با لب هام مماس شد یه لحظه احساس کردم سنگینیش از روم برداشته شد و اون لحظه انگار دنیا رو بهم دادن...

چشمام رو باز کردم و با هق هق به فرشته ی نجاتم که با تمام حرص و عصبانیت مشتش هاش رو توی صورت شایان می کوبید خیره شدم...منگ بودم تنها چیزی که می دیدم جسم بی جونی بود که زیر دست های ارسالن له می شد! یقه اش رو توی مشتش گرفت و با صدایی که از عصبانیت می لرزید داد زد:

- گفتم به زخم نزدیک نشو وگرنه بد می بینی گفتم یا نگفتم؟! د آخه مرتیکه ی دیوس نگفتم دست رو نقطه ضعفای من نزار وگرنه میکشمت؟؟نگفتم نوک انگشتت بهش بخوره روزگار تو سیاه می کنم؟؟ پشیمونت می کنم عوضی فقط دعا کن زنده از این اتاق بیرون بری!  
پوزخندی زد و در حالی که خون گوشه ی لبش رو با آستینش پاک می کرد گفت:  
-پشیمون نیستم پسر عمو!...فقط توی برنامه ام نبود این موقع سر برس...

با مشتی که توی دهنش کوبیده شد حرف توی دهنش موند...مشت بعدی همراه شد با صدای ناله ی شایان و من به مشتش هایی خیره شده بودم که پشت سر هم توی صورتش فرود می اومد! نمی دونم چند ثانیه به اون صحنه خیره شده بودم که در باز شد و ماهان و کیوان پسر عموم ریختن داخل...هر دو تاشون شوک زده به ارسالن دیوونه ای که هیچی جلودارش نبود خیره شدن...اولین کسی که به خودش اومد ماهان بود که با سرعت به طرف ارسالن رفت و سعی کرد از شایان جداش کنه...من که انگار تازه به خودم اومده بودم با ترس و هق هق نگاهم رو از صحنه ی روبروم گرفتم و سرم رو توی زانو هام قایم کردم...صدای فحش های ریکش که تابحال ازش

نشینیده بودم میومد... دستم رو روی گوشام گذاشتم و سرم رو بیشتر توی زانو هام قایم کردم... چرا تمومش نمی کردن؟؟ چرا صداشون هنوز میومد؟؟ چرا احساس می کردم نفس هام بالا نیامد؟؟ نمی دونم کی صداها خاموش شد و کی توی آغوش کسی فرو رفتم... با ترس هینی کشیدم و سعی کردم از آغوشش دریام... تند تند نفس می کشیدم و سعی می کردم ازش جدا شم ولی بیشتر توی آغوش خشنش فرو می رفتم! اشکام روی گونه ام می ریخت و من چقدر از این ضعف حالم بهم میخورد:

- ولم کن آشغال... دست از سرم بردار!

دستش توی موهام فرو رفت و پیشونیم چسبید به سینه اش...

- آروم منم... هیش گریه نکن منم سارینا..

صدای آشنایش که کنار گوشم بلند شد دست هام شل شد و بی حرکت توی آغوشش هق زد:

- هیش... تموم شد دیگه نمیزارم این اتفاق بیفته

هق هق من بیشتر شد و اون با صدای لرزونی گفت:

- غلط کردم خانومی... گریه نکن

- چرا زود تر نیومدی؟ اون... اون میخواست...

حلقه ی دستش دور کمرم بیشتر شد و صدای عصییش کنار گوشم بلند شد:

- هیش تموم شد... نمیخواه چیزی بگی! دیگه نمی زارم اون عوضی حتی دو کیلومتری هم رد

شه... نریز این اشکارو خانوم!!

اشک هام رو پاک کردم و ازش جدا شدم... نگاهم افتاد به جای خالی شایانی که تا چند دقیقه ی

پیش از این مرد کتک می خورد و بدون اینکه بهش نگاه کنم با صدای گرفته ای گفتم:

- میخوام استراحت کنم...

صدای ماهان بلند شد و من نگاهم به چشمای غمگینش افتاد که دیگه خبری از اون لودگی و

مسخره بازیش نبود:

- من میرم یه جووری اون مردمو دست به سر کنم برن!

و اتاقو ترک کرد... پشت بهش کردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم. ملافه رو روم بالا کشید و با صدای مهربون و خسته اش کنار گوشم گفت:

- بمونم کنارت؟

- نه!

همین! و توی اون لحظه فقط دلم می خواست تنها باشم... و انگار اون حاله رو درک می کرد چون کنار گوشم گفت:

- خوب بخوابی

هیچی نگفتم... مکتی کرد و بعد از چند ثانیه صدای تکون خوردن تخت نشون می داد داره میره... با داغ شدن پیشونیم تکون آرومی خوردم و پلکام رو محکم روی هم فشار دادم! چراغ رو خاموش کرد و بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در نشون می داد که رفته... با بغض سرم رو توی ملافه قایم کردم تا اتفاقات چند دقیقه پیش توی ذهنم مرور نشه! دستم به طرف گونه ام رفت و داغیش رو هنوز حس می کردم... این چی؟! این یکی رو هم حق ندارم توی ذهنم ثبت کنم؟! نه حق نداشتم... عقلم بهم نهیب زد همه ی اینا از روی دلسوزیه دلم هم همینطور!... دستم رو محکم روی گونه ام کشیدم و با بغض و حرص چشمام رو بستم

سروناز:- ولم کن... بهت میگم ولم کن! این جا چه خبره؟ چرا باید یهویی بیای بگی مهمونی تموم شده؟ اصلا ببینم سارینا کجاست؟؟

ماهان:- سروناز... سارینا خوابه بهتره بیخیال شی!

صدای جیغ جیغوی خواهر کوچولوم بلند شد که:

- اصلا تو چیکارشی؟ هان؟ برو کنار ببینم

ارسلان:- چه خبره اینجا... چرا داد و بیدای می کنین؟

ماهان:- هر چی میگم سارینا خوابه حالیش نمیشه! حتما باید با این صدای مردموبی خواب کنه تا بفهمه!!

ارسلان:- بزار بره داخل... خواهرشه سارینا هم تنها نمونه بهتره!



سروناز: - خوردی؟؟ برو کنار!...

صدای باز و بسته شدن در بلند شد... با قدم های آرامی به طرف تخت اومد و گفت:

- ساری؟؟

جوابی ازم نشنید... بی صدا کنارم خزید. گوشه ی ملافه رو روی خودش کشید و سرش رو توی سینه ام قایم کرد... دستم رو آرام دور کمرش حلقه کردم

سروناز: - خوبی؟

- اوهوم

- من بیست بخوابم؟

- بخواب عزیزم

بعد از چند ثانیه چشمم بسته شد و توی بی خبری فرو رفتم...

\*\*\*

خیره شدم توی آینه و به دختری که این روزا عجیب افسرده و رنگ پریده تر می شد و من حتی از فکر کردن به دلیلش هم می ترسیدم! یه هفته از اون روز کذایی می گذره و منم تا حدودی تونستم به فراموشی بسپرمش. حدود سه روزی همیشه که درس و دانشگاه باز شده و من هم مثل این روزا کسل تر از قبل می شم... امروز هم یکی از اون روزا ولی با یه تفاوت! اونم آینه که بخاطر اصرار راحله یکی از دوستانم تصمیم گرفتم برم جایی که این چند روز به فکرم رسیده اما ترس مانع شده! رژلب قرمز رو روی لبم کشیدم تا صورتم از این بی حالی دربیاد. بعد از این که از آینه دل کندم به طرف کمد رفتم و لباس هام رو با مانتوی سورمه ای اندامی که تا روی زانو هام بود و لی سورمه ایم عوض کردم. مقنعه ام رو هم سرم کردم و نگاه آخرم رو به آینه دوختم... بعد از اینکه کوله ام رو برداشتم از اتاق زدم بیرون... نگاهم رو به ساعت مچیم که ۴ رو نشون می داد انداختم و از پله ها پایین رفتم... با دیدن ارسال اونم با لباس ها رسمی با تعجب سر جام و ایستادم! امروز که کلاس نداشت داشت؟؟ نگاهش که بهم خورد گفت:

- زود باش دیگه دیر شد!

بی توجه به حرفش با خودم فکر کردم چطور حواسم نبود امروز کلاس داره؟؟ حالا چجوری باید دست به سرش می کردم؟!

- امروز مگه کلاس داری؟

ابروهاش با تعجب بالا پرید... با لحن مشکوکی گفت:

- آره... چطور مگه؟؟

نگاهم رو ازش گرفتم و با بی تفاوتی گفتم:

- هیچی فقط پرسیدم... امروز دوستم میاد دنبالم با اون میرم!

اخمی کرد و در حالی که سوئیچش رو از روی میز بر می داشت گفت:

- به دوستت بگو لازم نکرده بیاد... مسیرومون یکیه می رسونمت!

کلافه به ساعت خیره شدم و گفتم:

- خب من امروز میخوام با دوستم برم... تو هم خودت برو دیگه

- سارینا امروز حوصله ندارم! زنگ بزن بهش بگو یه امروزو نمی تونی باهاش بری!

با صدای کنترل نشده ای گفتم:

- منم امروز نه حوصله ی امر و نهی هاتو دارم نه حوصله ی خودتو! خسته شدم هی هر روز با تو

برم دانشگاه!!

اخم هاش شدید توی هم رفت و فکش منقبض شد... بعد از سکوت طولانی ای گفت:

- کلاسات که تموم شد خودت اژانس بگیر بیا خونه.. من جایی کار دارم نمی رسم پیام دنبالت!

زیر لب چه بهتری گفتم و با اعصابی خراب به سمت در رفتم... کفش های آل استار سورمه

ایم رو پام کردم و بی توجه به سنگینی نگاهش از خونه زدم بیرون! از در باغ که بیرون رفتم نگاهم

به ماشین نوک مدادی راحیل افتاد... کوله ام رو روی شونه ام جابجا کردم و به طرفش حرکت

کردم. سوار ماشین شدم و زیر لب بهش سلام دادم... زیر لب سگی گفت و رو بهم گفت:

- سلام خانوم اخماتو وا کنا! با این قیافه ای که به خودت گرفتی هیشکی رغبت نمی کنه حتی نزدیکت شه!

- راحیل امروزو بی خیال لطفا... اعصابم واقعا خرابه!

نچ نچی کرد و در حالی که عینک دودیش رو روی چشماش می گذاشت گفت:

- بازم تو و اون شوهر داغون تر از خودت زدین به تیپ و تاپ هم؟؟

- نه!

اونم که فهمید امروز زیاد خوب نیستم دیگه هیچی نگفت و ماشین رو روشن کرد... بعد از چند دقیقه جلوی بیمارستان بودیم. با استرس دست هام رو مشت کردم و به ساختمان بزرگ روبروم خیره شدم

- سارینا!

نگاهم رو بهش دوختم که دست مشت شده ام رو توی دستش گرفت و گفت:

- هر چی که خدا بخواد همون میشه... این همه استرس واسه چیته؟!

بی حرف بهش خیره شدم... تنها کسی که از زندگیم خبر داشت راحیل بود حتی به غزالی که بیش تر می شناختمش هم از زندگیم براش نگفته بودم! شاید چون غزال اون آرامش نگاه راحیل رو نداشت و شاید هم چون مهربون تر بود و خوب آدمو درک می کرد!

- بریم... من خوبم!

از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم تا درها رو قفل کنه... اون بین راه هی مسخره بازی در میاورد ولی من فکرم مشغول تر از اونی بود که به حرف هاش بخندم...

نگاهم رو به راحیل که به طرف منشی جوونی می رفت دوختم

راحیل: - ببخشید خانوم ما برای امروز وقت گرفته بودیم!

- فامیلیتون؟

با صداس پر استرسی گفتم:

- صدر...سارینا صدر

- هنوز نوبتتون نشده...چند دقیقه منتظر بمونید لطفا...

بی حرف کنار راحیل روی یکی از صندلی ها نشستم و کوله ام رو توی بغلم گرفتم...نمی دونم چند دقیقه خیره داشتیم زن و مرد جوونی رو که با خنده آروم کنار گوش هم پیچ می کردن نگاه می کردم که با صدای راحیل به خودم اومدم و بهش خیره شدم:

- پاشو بریم...نوبتت شد!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم:

- تو همینجا بمون راحیل!

- وا این چه حرفیه دختر مگه من تنهات می زارم؟

- می خوام تنها برم...تو همینجا بمون

نگاهی بهم انداخت و بی میل گفت:

- پس همین جا منتظرتم!

با استرس از جام بلند شدم و در مقابل نگاه خیره و نگران راحیل وارد اتاقی که اسم ناهید کیانی روش حک شده بود، شدم.

با دست های عرق کرده ام در رو بستم و نگاهم رو به زن میانسالی که با لبخند مهربونی نظاره گر حرکاتم بود دوختم:

- بشین دخترم!

روی مبل چرم روبروش نشستم که عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و گفت:

- خب بفرما من کاملا در خدمتتم! مشکلک چیه؟

دودل بودم بگم یا نگم...اصلا نمی دونستم از کجا شروع کنم! چی بگم؟؟ بگم که چند روزه یه فکر مثل خوره افتاده به جونم و من حتی از فکرش هم می ترسم؟

- بزار خیالتو راحت کنم دختر... من یه دکترم! آدمی نیستم که بخوام حرفای مراجعه کننده هام رو بلند جایی جار بزنم ولی در عوض ازت انتظار دارم که باهام روراست باشی... فکر هم نکنم قیافم اونقدر ترسناک باشه که بخاطرش زبونت بند اومده باشه؟
- لبخند پر استرسی به حرف آخرش زدم و با من گفتم:
- خب... راستش... خانوم دکتر چند روزه که احساس می کنم... احساس می کنم که...  
وقتی نگاه منتظرش رو دیدم چشمام رو بستم و تند گفتم:
- می ترسم که حامله باشم!
- می ترسی؟؟
- دستی روی پیشونی عرق کرده ام کشیدم و سرم رو تگون دادم . لبخندی زد و در حالی که جایی رو نشون می داد گفت:
- خب شما اونجا بشین تا من پیام!
- به طرف جایی که نشون داده بود رفتم و روی صندلی مخصوصی نشستم... بعد از چند دقیقه برگشت و در حالی که دستکشی رو دستش می کرد پرسید:
- چند وقته عقب انداختی؟!
- بدون این که نگاهم رو از دست هاش بردارم گفتم:
- یه هفته ای هفته ای همیشه
- دکمه ی ماننوم رو باز کرد و مایع ژله مانندی رو روی شکمم مالید... با ترس نگاهم رو از مانیتور که چیزهای نامشخصی رو نشون می داد گرفتم و چشمام رو بستم. با حرفی که زد چشمام رو باز کردم و با آخرین امیدم بهش زل زدم:
- دوست نداری بچه دار شی؟
- اونقدر استرس داشتم که زبونم بند اومده بود... سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم نمی دونم چه برداشتی کرد که با تاسف سرش رو تگون داد:
- نمی دونم چی بگم دختر ولی مثل اینکه همه چی خلاف میلش نشون می ده!

یه لحظه احساس کردم ته دلم خالی شد... امکان نداشت! خدایا چرا با زندگیم بازی می کنی؟؟  
خودم کم نبودم که یه موجود دیگه رو آوردی وسط این زندگی؟ زندگی ای که آخرش حتی معلوم نیست چی میشه؟؟ این بی گناهو دیگه چرا آوردیش تو این دنیا؟ خدا با توام... چرا این روزا  
صدامو نمی شنوی؟ هان؟؟

- باباش کجاست؟ قبولش می کنه؟؟

با گیجی نگاهم رو بهش دوختم... نمی دونم چی توی نگاهم خوند که با دلسوزی گفت:

- ببین دخترم راه های زیادی برای سقطش هست!... با اینکه مخالف این کارم ولی می تونم  
کمکت کنم این بچه هم هنوز اونقدری رشد نکرده که نشه جلوشو گرفت!

نفسم رو بیرون دادم و خواستم چیزی بگم که صدای داد و بیداد بلندی از پشت در به گوشم رسید:

- بهت میگم زنم کجاست؟ کدوم گورستونی آوردیش هان؟؟

راحیل: - ببینید جناب صدر با تمام احترامی که به سارینا قائلم ولی یه بار هم گفتم اگه خودش  
صلاح می دونست می گفت پس فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!

صدای داد عصییش بلند شد:

- زنمه.. شوهرشم! از این بالا تر؟؟ برو دعا کن اتفاقی نیفتاده باشه که من ازش بی خبرم و گرنه  
اولین کسی که ازش می بینم تویی افتاد؟!

صدای وحشت زده ی منشی پرید بین حرفشون:

- آقای محترم این جا سر گردنه نیست مطبه صداتونو ببرین پایین تر!

- تو یکی ساکت شو!

راحیل: - کجا میری؟ دارم با شما حرف میزنم... آقای صدر!

با ترس پوست لبم رو کندم و نگاهم رو چشمای کنجکاو دکتر گرفتم... دستمالی به طرفم گرفت و  
گفت:

- اینو بگیر شکمتو باهات پاک کن تا من ببینم این همه سر و صدا واسه چیه!

بی حرف دستمال رو روی شکمم کشیدم و دعا کردم آبروریزی ای بیشتر از این پیش نیاد! داشت به طرف در می رفت که در با صدای بدی باز شد و ارسالن عصبی داخل شد...

منشی: - دکتر این آقا مطب و گذاشته روی سرش هر چی هم...

- اشکال نداره لطف کن در رو پشت سرت ببند کسی رو هم داخل راه نده!

منشی زیر چشمی به ارسالن نگاه کرد و با ترس چشمی گفت... در که بسته شد با اخم نگاهم رو از چشمای خیره و قرمزش گرفتم و از جام بلند شدم

دکتر: - مشکلی پیش اومده پسرم؟

ارسالان که تازه متوجه دکتر شده بود عصبی نگاهش رو ازم گرفت و با اخم گفت:

- میخوام بدونم تو این خراب شده چه خبره که زخم بدون اطلاع قبلی من اومده این جا؟!

- این دلیل نمیشه که داد و هوار راه بندازی آروم تر هم میتونستی اینارو بگی درست نیست؟!

دست هاش رو مشت کرد و گفت:

- اگه اون دوست نفهمش مثل آدم جواب جواب می داد منم...

نفسش رو با حرص بیرون داد و عمیق توی چشمام خیره شد:

- منو دور زدی که بیای اینجا؟ هوم؟

با حرص دکمه ی مانتوم رو بستم و گفتم:

- مگه باید به تو هم جواب پس بدم؟

خواست چیزی بگه که نگاهش به پشت سرم افتاد... اخم هاش باز شد و در حالی که با نگرانی به طرفم میومد گفت:

- سارینا؟ اونقدر بخاطر کارت عصبانی شدم که یادم رفت بپرسم چرا اومدی اینجا... خوبی؟؟

من که تازه یاد اون موجود توی شکمم افتاده بودم با ترس بهش خیره شدم:

- نه یعنی آره... من خوبم الانم دیگه داشتم می رفتم!

فهمیدی که چی گفتم؟

ارسلان با گیجی نگاهش رو به دکتر دوخت:

- ها؟!...آره شما درست می‌گین!

خنده ای بخاطر بی حواسییش کرد. گفت:

- اون که بله! با این که میدونم حواستون اصلا پیش حرفای من نبود ولی خب تموم شد...

ارسلان با تشکر از جاش بلند شد. کوله ام رو روی شونه ام گذاشتم و با تاخیر از جام بلند شدم

نگاهم رو به دکتر که با صدای آرومی خطابم کرده بود دوختم:

- شرمنده خانومی ولی دلم نمی خواست تصمیم اشتباهی بگیرم... امیدوارم درکم کنی تو الان تو وضعیتی نیستی که بخوای سرخود کاری کنی!

فقط تونستم در جوابش سرم رو تکون بدم... با خداحافظی کوتاهی از اتاقتش بیرون زدیم

راحیل: - سارینا چی شد؟

نگاهش رو به ارسلان انداخت و آروم گفت:

- ببخشید ترو خدا خودش اومد داخل نتونستم جلوشو بگیرم!

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

- نباید توی این کار دخالت می دادم

- این چه حرفیه عزیزم وظیفه بود... حالا بگو بینم دکتره چی گفت که ارسلان خان اینجوری ساکت شده؟؟

زیر چشمی نگاهی به ارسلان که توی فکر بود انداختم و با بی حالی گفتم:

- راحیل حدست درست بود!

با شگفتی بهم نزدیک شد و گفت:

- وای خدا... سارینا خیلی برات خوش حالم یعنی دارم خاله می‌شم؟؟

وقتی بغضمو دید خنده اش محو شد و گفت:



- سارینا میدونم برات سخته ولی به فکر اون کوچولو باش که وقتی بیاد میتونه زندگیتونو عوض کنه!

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- نمی خوام!...نمی خوام زندگی ای رو که فقط بخاطر این بچه عوض شه!

ارسلان:- سارینا بریم!

با لبخند مصنوعی ای گفتم:

- ممنون بابت همه چی...این چند روز خیلی زحمتت دادم

- یه بار دیگه این حرفو تکرار کنی جفت پا میام تو حلقه...برو تا باز قاطی نکرده کوچولوی خاله رو هم ببوس

چشم غره ای بهش رفتم و بعد از این که ازش خداحافظی کردم نگاهم رو به ارسلان عمیق نگاهم می کرد دوختم و جلوتر راه افتادم...

\*\*\*

ماشین رو توی باغ پارک کرد و قبل از این که پیاده شم گفتم:

- صبر کن کارت دارم

بی توجه به حرفش از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه حرکت کردم...صدای قدم هاش رو پشت سرم می شنیدم

- سارینا!

در خونه رو باز کردم و خواستم داخل شم که بازوم رو گرفت:

- با توام...عوض این که من عصبانی باشم خانوم واسه من قیافه میاد!

با حرص به طرفش برگشتم و گفتم:

- همه ی اینا تقصیر تو بود!...همش تقصیر تو بود...لعنت به تو!

با عصبانیت بازوم رو توش دستش فشرد و گفتم:

- چرا اینقدر اون شبو توی سرم می کوبی لعنتی؟؟ خلاف کردم؟ رابطه نامشروع داشتیم؟ زنی...مگه غیر از اینه هان؟؟

خنده ی عصبی ای کردم و گفتم:

- نه چه خلافی؟ زنتم دیگه رابطمون هم حلال حلال بود! بیا اینم نتیجش...همینو می خواستی؟؟ فقط یه بچه وسط این زندگی کم بود!

- مگه این زندگی چشمه؟ بی پدر و مادر که نیست بچه ی هردو تامونه!

به طرفم خم شد و با صدای آرموتری گفت:

- ناراحتی؟ از اینکه اون کوچولو داره میاد این دنیا ناراضی ای خانوم؟!

پوزخندی به این همه خوشخیالیش زدم و خیره توی چشمای خوشرنگش گفتم:

- همین بچه ای که ازش دم می زنی هنوز بدنیا نیومده اسم طلاق میاد روش!

با ناباوری توی چشمام خیره شد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- طلاق؟

نمیدونم چی توی چشمام دید که دستش از دور بازوم شل شد...عصبی ازش جدا شدم و به طرف

پله ها رفتم...وارد اتاقم شدم مقنعه ام رو روی تخت پرت کردم...خسته روی تخت نشستیم .

نگاهم رو به شکم تختم دوختم و مردد دست روش کشیدم:

- کجا داری میای..هوم؟ خیال کردی اینور چه خبره کوچولو؟ می خوای بیای و منو از اینی که هستم

بدبخت تر کنی؟؟ آخه من با یه بچه تنها چجوری میتونم سر کنم؟ چجوری بزرگت کنم...اونم بدون

پدرت!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- حیف که حرفامو نمی فهمی...

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای خوشحال خاتون بلند شد:

- سارینا؟؟

- جانم خاتون

- شام حاضره دخترم... بیا پایین تا سرد نشده!

- چشم الان میام شما برو

صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم...

با بی حوصلگی از جام بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم... بعد از این که از اتاق زدم بیرون وارد آشپزخونه که شدم نگاهم افتاد به ارسالان که روی صندلی پشت میز نشسته بود و با خنده سر به سر خاتون میزاشت... نگاهش که بهم افتاد ساکت شد... اخم ریزی روی پیشونیش نشست و روشو برگردوند

خاتون:- بیا دخترم... بشین کنار شوهرت تا من شامو بیارم سر میز

بی حرف روی صندلی نشستم و نگاهم رو به رفتارای عجیب خاتون دوختم... دیس برنج رو روی میز گذاشت و گفت:

- بخور مادر جون بگیری! الان تو دیگه دوتایی باید به اندازه دو نفر غذا بخوری!

با حرص نگاهم رو به ارسالان که سعی می کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده و با دست هاش روی میز ضرب گرفته بود دوختم و رو به خاتون گفتم:

- شما هم خبر داری؟

- مگه میشه خبر نداشته باشم؟ حدس می زدم حامله ای فقط مطمئن نبودم... قربون نوه ام برم ایشالا که سالم بدنیا میاد!

بدون این که بخوام لبخند کوچیکی از حرف آخرش روی لبم نشست... خواست تنهامون بزاره که سریع گفتم:

- خاتون تو هم با ما شام بخور... یه امشبو دیر بری که چیزی نمیشه!

خواست اعتراضی کنه که ارسالان گفت:

- راست میگه خاتون شماهم با ما بخور دیگه!

خاتون لبخند آرومی زد و بی حرف کنارمون نشست...شام با مسخره بازی ارسالان و خنده های شیرین خاتون تموم شد و این وسط فقط من بودم که گیج این رفتار های جدید ارسالان رو نگاه می کردم! تلفن خاتون که زنگ خورد با یه ببخشیدی از سر میز بلند شد...

- چرا هیچی نخوردی؟

با تعجب به بشقابم که تقریبا خالی شده بود خیره شدم:

- من که امشب بیشتر از بقیه روزا خوردم!

با اخم نگاهش رو از بشقابم گرفت و گفت:

- حالا انگار بقیه روزا غذات چی بود؟! قیافه ات شده عین این سومالی ها!

با چشم های گرد شده ام بهش خیره شدم...باور کنم این همون ارسالانیه که چند هفته پیش بهم انگ چاقی می زد؟؟

خواستم جوابشو بدم که خاتون با کلافگی وارد آشپزخونه شد و گفت:

- من میتونم برم آقا؟

ارسالان با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چی شد یه دفعه خاتون؟

- مثل اینکه خواهرم از شهرستان اومده الانم پشت در مونده

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- ممنون همین قدر هم که موندی خیلی لطف کردی...میخوای برسونیمت؟

- نه عزیزم زیاد دور نیست...واقعا شرمنده ام اگه اینجوری نمیشد میزو جمع می کردم بعد می رفتم!

با اخم ریزی گفتم:

- مگه من اینجا چیکاره ام؟؟ برو خاتون من خودم کارا رو می کنم

- نه دختر تو با این وضعت چجوری می خوی کارا رو بکنی؟

- وا خاتون مگه وضعم چشه؟؟ شما برو من خودم از پسشون بر میام

ارسلان پرید وسط حرفمون و گفت:

- خاتون جان شما میتونی بری منم بهش کمک می کنم!

- ممنونم آقا!

گونه ام رو بوسید و با گفتن مراقب خودت و اون کوچولو باش باهامون خداحافظی کرد و رفت... بدون توجه به ارسالن ظرف ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتمشون... چون که پشت بهش بودم نمی دونستم داره چیکار می کنه بخاطر همین هم بیخیالش شدم و بعد از این که مایع ظرف شویی رو روی اسکاج ریختم شروع کردم به شستن ظرف ها... اونقدر مشغول شده بودم که حواسم به کل ازش پرت شده بود! نمیدونم چند دقیقه بود که داشتیم با ظرف ها کشتی می گرفتیم که یه لحظه احساس کردم کسی از پشت بهم نزدیک شد... با ترس بشقابی که دستم بود رو توی سینک رها کردم و به عقب برگشتم... با دیدن ارسالن حرصی نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- پوووف ترسوندیم! چرا اینجوری می کنی؟

- چجوری می کنم؟

ای بابا این چرا جنی میشه یههو؟؟ بدون این که جوابش رو بدم خواستم برگردم که بهم نزدیک تر شد و نزاشت تکون بخورم... نگاهش رو به شکمم دوخت و گفت:

- اجازه هست؟؟

منگ نگاهش کردم که با لبخند محوی دستش رو روی شکمم گذاشت... با ترس خواستم ازش دور شم که دست دیگه اش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- آروم بگیر! میخوام ببینم این بچه چجور یاس

- اولاً که این بچه ای که میگی هنوز اندازه ی نخودم نیست ثانیاً برو کنار می خوام برم بخوابم

بدون این که نگاهش رو از شکمم برداره گفت:

- از این به بعد شما و این فسقلی پیش من می خوابین!

با حرص دست های کفی امو تخت سینه اش زدم و سعی کردم ازش جدا شم:

- اونوقت میشه پرسیم کی همچین قانونی رو وضع کرده؟؟ چرا اینقدر محکم گرفتیم؟؟ ولم کن بی توجه به دست و پا زدنم گفت:

- دارم بچه امو بغل می کنم تو چی میگی این وسط؟؟ در ضمن از این به بعد هر کاری می کنم تا کنار بچه ام باشم!

- یعنی چی؟؟ بزار بدنیا اومد اونوقت تو بغلت خفه اش کن!

- فعلا که توی شکم توئه! مطمئن باش اگه مجبور نمی شدم حتی بهت نزدیک نمی شدم! حالا با بچه ام میرین توی اتاقم میخوابین تا من بیام!

دهنم از این همه پررویش باز مونده بود! ولم که کرد با حرص گفتم:

- کور خوندی اگه فکر کردی من میرم تو اتاق تو می خوابم!

و با حرص قبل از این که از جاش تکون بخوره از پله ها بالا رفتم و خودم رو توی اتاقم انداختم... بدون اینکه حواسم به قفل کردن در باشه لباس هام رو با یه بلوز شلوار گشاد عوض کردم و خزیدم زیر پتو... خواستم چشمم رو ببندم که ناخودآگاه یاد فردا افتادم... همونموقع ارسالن با لبخند رموزی داخل شد و گفت:

- خب لا اقل درو قفل می کردی!

بی توجه به حرفش توی جام نیم خیز شدم و گفتم:

- فردا میاد!

گیج از حرفام گفتم:

- کی؟؟

- وای خدا مامان گفت فردا میاد ما هم باید بریم فرودگاه... به کل یادم رفت!

با نگرانی نزدیکم شد و گفت:

- سارینا چی میگی کی فردا میاد؟

نگاهم که توی چشمش افتاد ناخودآگاه بغضم گرفت... با لحن جدی ای گفتم:

- عسل!...عسل فردا ساعت ۱۰:۳۰ میرسه ایران! ما هم باید بریم فرودگاه از اون ور میریم خونه ی عمه. من خواب دارم میشه بری بیرون؟

بی توجه به سکوت طولانی‌ش سرم رو روی بالشتم گذاشتم و چشمام رو محکم روی هم فشردم... نمی دونم چند دقیقه توی اون حال موندم که صدای بسته شدن در نشون از رفتنش داد! پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم بدون فکر به هیچی خواب برم... بعد از چند دقیقه کم کم خواب چشمام رو گرفت و توی بی خبری فرو رفتم

\*\*\*

با احساس نفس‌هایی روی صورتم، قیافه ام رو جمع کردم و با حرص به پهلو خوابیدم. کم کم داشت خوابم می برد که اینبار احساس کردم اون موجود مزاحم روی صورتم حرکت می کنه..عصبی دستم رو روی صورتم کشیدم ولی مثل اینکه ول کن نبود! اینبار دستم رو بالا آوردم و خواستم اونو از خودم دور کنم که دستم بجای اینکه توی هوا حرکت کنه، محکم خورد به یه چیز سخت و صدای ناله ای بلند شد...چشمام رو تا آخرین حد باز کردم و خیره شدم به ارسلائی که از درد چشماش رو بسته بود و دستش رو روی گونه اش گذاشته بود! با گیجی نگاهم رو به ساعت که ۸ رو نشون می داد انداختم و دوباره بهش خیره شدم..چشماش رو که باز کرد با حرص گفت:

- چرا میزنی؟؟

- برو بابا من کجا زدمت...اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟؟

با این حرفم نگاهش رو به موقعیتمون انداخت...منم ناخودآگاه چشمم افتاد به فاصله ی کمی که بینمون بود..یعنی وضعیت از این بدتر نبود؟؟ ارسلائی تقریباً روم خم شده بود و با گونه ای که نمی دونم برای چی سرخ شده بود نگاهم می کرد...اخمی روی پیشونیش نشست و با سرفه ی مصلحتی ای کمی ازم دور شد و گفت:

- هیچی فقط اومدم بیدارت کنم یه چیزی بخوری بریم فرودگاه..مامانت اینا منتظرمون

- باشه حالا میشه از روم بری کنار؟ دارم خفه میشم!

با این حرفم اخم شدیدی کرد و گفت:

- این گوشیت از صبح هی داره زنگ می زنه...شما هم که انگار پنبه کردن تو گوشت هیچی نمی شنوی واسه همین خودم مجبور شدم پیام ساکتش کنم!

و دستش رو دراز کرد و گوشیم رو از روی عسلی برداشت... با تعجب داشتم نگاهش می کردم که از روم بلند شد و گوشیم رو توی جیبش فرو برد... داشت به طرف در حرکت می کرد که با تعجب گفتم:

- گوشیم رو کجا می بری؟

سرجاش وایستاد... به طرفم برگشت و گوشیم رو از جیبش بیرون کشید... معلوم بود داره حرص می خوره! گوشه رو روی میز آرایشم انداخت و آروم با حرص گفت:

- حالا انگار گوشیش چه پخیه!

- در و هم پشت سرت ببند

صدای سائیده شدن دندوناش رو شنیدم و سعی کردم نیشخندم رو بابت حرص خوردنش کنترل کنم. در که بسته شد از روی تخت پایین پریدم و به طرف گوشیم حمله کردم... معلوم نیست چقدر زنگ خورده که ارسال از اون ور صداش رو شنیده! یعنی بی آبرو تر از من هم هست؟! با پیدا نکردن هیچ میسکالی توی گوشه گنج شدم... توی لیست تماس هم گشتم ولی انگار هیچکس زنگ نزده بود... اه مرض داره دروغ می گه؟! با حرص گوشه رو روی میز انداختم و به طرف دستشویی حرکت کردم... بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم، از اتاق بیرون رفتم و به طرف پله ها حرکت کردم... وارد آشپز خونه که شدم طبق معمول خاتون پشت گاز بود و داشن غذا می پخت. با صدای بلندی سلام دادم و روی صندلی ولو شدم... در حالی که با سینی بزرگی به طرفم میومد گفت:

- مادر اینجوری خودتو روی صندلی ول نده تو الان دیگه باید مواظب اون بچه هم باشی.. اگه یه وقت خدای نکرده یه بلایی...

بی حوصله پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بیخیال خاتونی... صبحونه ی من کو؟

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

- من چی می گم تو چی می گی.. حرف که تو گوشت نمی ره حتما باید یه اتفاقی بیفته تا آدم شی!

- دستت درد نکنه خاتون.. یعنی من آدم نیستم دیگه؟!



- نه دخترم منظورم این نبود... اصلا هر کار دلت میخواد بکن!
- سینی رو جلوم گذاشت منم بیخیال اذیت کردنش شدم و شروع کردم به خوردن صبحانم...
- با صدای ارسالن نگاهم رو از روبروم گرفتم و بهش دوختم:
- ساری حالت خوبه؟
- چشمام رو ریز کردم و گفتم:
- اولاً ساری نه و سارینا! ثانياً میشه اینقدر اینو نپرسی؟
- نفسش رو محکم بیرون داد و کلافه گفت:
- تو چرا اینجوری شدی؟
- بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم:
- چجوری شدم؟
- جوابی نشنیدم... نگاهم رو از دست های مشت شده اش گرفتم و به راهم ادامه دادم...
- داشتم جلو جلو حرکت می کردم که از پشت بازوم رو گرفت عصبی کنار گوشم غرید:
- با هم میریم!
- و دستم رو گرفت و خودش جلو حرکت کرد...وارد فرودگاه که شدیم نگاهش رو اطراف چرخوند و گفت:
- مبینیشون؟
- من که حواسم بهش نبود گیج پرسیدم:
- کیا رو؟
- پسر آقای شجاع رو!
- چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
- هر هر بامزه

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- عمو و زن عمو رو میگم!

نگاهم رو به اطراف دوختم و سعی کردم پیداشون کنم... با دیدن مامان روی یکی از صندلی ها از ارسلان جدا شدم و به طرفش حرکت کردم:

- مامان

اونقدر شلوغ بود و سر و صدا ها زیاد بود که صدام بهش نرسید . نزدیک تر رفتم و دوباره صداش کردم

با شنیدن صدام به طرفم برگشت:

- کجا بودین شما؟ چرا دیر کردین؟

- مگه رسید؟

- نه هنوز.. مثل اینکه پروازشون تاخیر داشته... ارسلان کجاست؟

روی صندلی خالی کنارش نشستم و گفتم:

- نمی دونم باید همین ورا باشه

این حرفم مصادف شد با چشم غره ی غلیظی که بهم رفت!

- چی چیو نمیدونم دختره ی خنگ؟؟ پاشو برو ببین کجا موند بچم تو این شلوغی!

من که دهنم عین گاراژ باز مونده بود با حرف آخرش اخمی کردم و با حرص گفتم:

- خب الان میادش دیگه من برم خودمم گم میشم باید دنبال منم بگردین

- مگه بچه ای؟ در ضمن تو گم شی بهتر از اینه که اون پسر بیچاره توی این شلوغی دنبال ما بگرده!

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم و گفتم:

- ا مامان.. چرا هر چی میشه سنگ اونو به سینه میزنی؟

- چون بادمجون بم آفت نداره حالا هم تا پرواز دختر عمت نرسیده پاشو برو دنبالش ببین کجا موند

- من اینجام زن عمو

نگاهم رو با حرص از ارسالن که برام ابرو بالا مینداخت گرفتم و به مردمی که در حال رفت و آمد بودن خیره شدم...ارسالان جایی بین من و مامان برای خودش باز کرد و در حالی دست هاش رو پشت صندلی دراز کرده بود جواب مامان رو داد...سعی کردم به قربون صدقه هایی که مامان به ارسالن می رفت توجهی نشون ندم و فکر این که امکان داره یه بچه ی سر راهی باشم رو از خودم دور کنم!

با صدای گوشیم نگاهم رو به ارسالن که حالا سکوت کرده بود و با کنجکاوی بهم خیره شده بود دوختم و گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم...با دیدن اسم ماهان از جام بلند شدم و از اون جا دور شدم..گوشی رو نزدیک گوشم بردم و جواب دادم:

- الو

- ببخشید خانوم میشه گوشی رو بدین سارینا؟

- وا ماهان خوبی؟؟ خودمم دیگه

- خانوم محترم مزاحم نشو وگرنه میرم جعفر و صدا می زنم!

- ماهان قرصاتو خوردی؟ جعفر دیگه خر کیه؟؟

یهو با جیغ گفت:

- خر عمته زنیکه ی بی حیا! از مادر زاده نشده کسی که بخواد به شوهر من توهین کنه..پدر تو در میارم چشم سفید!

با خنده گفت:

- گمشو وقتی حالت جا اومد زنگ بزن!

خواستم قطع کنم که گفت:

- صبر کن بینم... شیرین رسید؟

- شیرین کیه؟

- ای بابا هانی رو میگم دیگه!

- ماهان یا امروز زیادی تو کارا بهت فشار آوردن یا دُز موادت بالا بوده!

همونموقع صدای زنی از توی بلندگو پرواز .... رو اعلام کرد... با عجله در حالی که به طرف مامان بابا و ارسال حرکت می کردم گفتم:

- ماهان.. فکر کنم رسید... کاری نداری؟

- از اولم کاری نداشتم... مواظب دایی و زن دایی و ارسال باش.. بای!

خواستم جوابش رو بدم ولی نمیدونم چی شد که یه نفر جلوم سبز شد و محکم رفتم توی شکمش... حالا خودم به درک جنازه ی گوشی نازنینم روی زمین پخش و پلا شد! با حرص خم شدم و در حالی که سیمم کارتم رو از جنازه ی گوشیم بیرون می کشیدم عصبی گفتم:

- کوری مگه؟ نمی بینی با این هیكل دارم رد میشم حتما باید خودتو بکوبونی بهم؟؟

همینجوری داشتم غر غر می کردم که صدای بم و مردونه ای با ته مایه ی خنده بالای سرم گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

وقتی جمع کردن باقیمونده ی گوشیم تموم شد سرم رو بالا بردم تا قاتل گوشیم رو ببینم... لامصب قد نیست که.. دیوار چینه! ولی بد جیگری بودا مخصوصا رنگ چشماش... یه چیزی تو مایه های سبز و آبی... ننش قربونش بره ماشالا ماشالا چه توله ایم پس انداخته نکبت! تازه به خودم اومدم و فهمیدم خیلی وقته بهش زل زدم...

اخمی کردم و گفتم:

- ببخشید جناب...

با چشمایی که شیطنت ازش می بارید پرید وسط حرفم و گفت:

- باراد هستم... باراد ملکان!

چشم غره ای بهش رفتم و طلبکار گفتم:

- حالا هر چی... داشتم میگفتم.. اصلا گیرم که خوب باشم این گوشی بنده چه گناهی داشت که قربونی چشمای کور شما شد؟

با خنده نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- آگه یه گوشی ارزش این توهین به من رو داشت ,خودم براتون یه نو می خرم..چطوره؟

این بابا فکر کرده با گدا طرفه؟؟ از طرفی بخاطر لحن خجالت زده شده بودم از طرف دیگه احساس می کردم با اون حرفش به شعورم توهین کرده... نگاهم رو به جمعیتی که کنار در فرودگاه منتظر مسافر ها بودن انداختم و با عجله گفتم:

- مسئله گوشی نیست آقای مل..

- بارادا!

این چرا اینقدر پرروئه آخه؟

- همون...منظورم این بود که دفعه ی بعد حواستون به جلوتون باشه که به یه بیچاره ی دیگه برخورد نکنین!

فکر کنم فهمید عجله دارم چون دستش توی جیبش فرو برد و در حالی که کارتی رو بیرون می آورد گفت:

- بخاطر گوشیت متاسفم...آگه بشه جبران می کنم خانوم ...؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- صدر!

کارتو به طرفم گرفت و با لبخند جذابی گفت:

- خوشحال میشم بازم ببینمت

یعنی چی؟ این دیگه چه جور جبران کردنیه؟؟ گوشیم رو زده درب و داغون کرده اونوقت می خواد با شماره دادن جبران کنه...عجب آدمای خری پیدا میشنا! خواستم جوابش رو بدم که چشمم خورد به نوشته های کارت توی دستش.. وکیل پایه یک دادگستری...باراد ملکان...ا کیله؟ پس بگو چرا اینقدر جنتلمن میزنه ها! نگاهم رو از کارت گرفتم و خواستم چیزی بگم که دستی جلو اومد و با

خشونت کارت و ازش گرفت.. با چشمای گرد شده ای به ارسالن که با اخم وحشتناکی دست هاش رو مشت کرده بود و کارت رو توی دستش مچاله می کرد خیره شدم . با صدای عصبی ای رو به پسره غریب:

- ولی من فکر نمی کنم دیدار بعدی ای وجود داشته باشه!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و کنار گوشم گفت:

- خانومی بریم پروازشون رسید...

و ابروهاش رو برام بالا انداخت. با تعجب سرم رو به نشونه ی چی تکون دادم که نفسش رو با حرص بیرون داد و با دستش به طرف جلو هلم داد... صدای اون پسر خوشگله بلند شد:

- پس جبران شکستن گوشیتون چی؟

با این حرفش ارسالن حرصی نفسش رو بیرون داد و در حالی که به طرفش برمی گشت با لحن نه چندان خوبی گفت:

- ببین مرتیکه... تو یکی لازم نکرده واسه زن من جبران کنی افتاد؟؟

پسره جا خورد... نیم نگاهی بهم انداخت .. با اخم و جدیت رو به ارسالن گفت:

- نمی دونستم خانومتون آقای محترم.. اونقدر هم ناموس سرم میشه که به زن کسی پیشنهاد ندم... با اجازه!

وقتی که ازمون دور شد با حرص رو به ارسالن گفتم:

- چرا اینجوری حرف زدی باهاش؟؟

با این حرفم عصبی بهم نزدیک شد و با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

- خیلی دلت براش میسوزه؟؟

- واقعا که... تو حتی طرز برخورد با مردمو بلد نیستی! بیچاره فقط می خواست جبران کنه همین...

- اووه چه این مایند!... خواست هست که اینارو داری جلوی شوهرت میگی دیگه؟؟ حتما من اینجا نبودم شماره رو هم می گرفتی ازش؟ هان؟؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و عصبی گفتم:

- کار خلافی کردم؟؟ همراهش گفتم و خندیدم؟؟ آره؟؟ یا اینکه براش عشوه اومدم... کدومش؟؟

با چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود دستش رو با تهدید بهم نزدیک کرد و غرید:

- خفه شو سارینا... خفه شو تا دندوناتو تو دهنه خوردم! به ولای علی اگه بفهمم شماره ای از این یارو داری زنده ات نمی زارم!!

با پوزخند گفتم:

- خیلی خنده داره ... تو حتی به منی که زنتم هم شک داری!

نگاهم خورد به دختری که توی بغل بابا بود... عسل؟ دیگه حواسم پیش ارسال نبود.. با قدم های کوتاهی ازش دور شدم و به طرفش حرکت کردم... نزدیکشون که شدم صداش رو شنیدم:

- دایی مامان بابام چرا نیومدن؟؟

سکوت بابا باعث شد سرش رو از آغوشش بیرون بیاره... همونموقع نگاهش به من خورد و من نگاهم توی صورتش دنبال اون عسل قدیمی می گشت... همون عسلی که نگاهش و همه چیزش ساده بود... همونی که صورتش یه خرمن آرایش نداشت و ابروهاش مثل الان تتو نشده بود!

آروم و با شک گفتم:

- عسل...

کامل از بابا جدا شد و بهم خیره شد... توی نگاهش حسرت.. بغض.. و نفرت رو میدیدم! نمیدونم چرا ولی احساس خوبی بهم دست نداد

عسل:- خیلی عوض شدی دختر دایی!

گنگ و عصبی به دستش که به طرفم دراز شده بود خیره شدم که ادامه داد:

- لاغر شدی.. مثل اینکه زندگی زیاد بهت نساخته؟

تلخ شدم... عصبی شدم... این عسل زمین تا آسمون با اون دوست فرق داشت:

- ولی تو مثل اینکه زندگی اونور آب بهت زیادی ساخته!

یه چیزی مثل پوزخند روی لبش نشست و تلخ گفت:

- چه فایده وقتی زندگیت اونجور که تو میخوای نبوده...دیگه حتی بهترین چیزا هم بعد یه مدت دلتو میزنه...ارسلان کجاست؟

یکی از ابروهام رو بالا دادم و در جواب حرف آخرش با طعنه گفتم:

- مثل اینکه برای ارسلان بیشتر از بقیه دلتنگ شدی!؟

تعجب و بهت رو توی صورتش دیدم و بی تفاوت ادامه دادم:

- نمی دونم ولی مطمئنا الان دیگه پیداش میشه!

همون موقع صدای ارسلان از پشت سرم بلند شد:

- سلام عسل خانوم! رسیدن به خیر

خودم رو کنار کشیدم و گذاشتم پسر دایی و دختر عمه با هم خوش و بش کنن...حتی نگاه متعجب و عصبی ارسلان رو بخاطر این حرکت ناگهانیم روی خودم حس کردم ولی بی توجه بهش فقط به عسل که نگاهش فقط روی ارسلان چرخ می خورد خیره شدم! دست هاشون که توی هم قفل شد بازم پوزخند عصبی ای روی لبم نشست. سرم رو بالا بردم که نگاهم توی نگاه ارسلان قفل شد...دلم میخواست بگم چرا منو نگاه میکنی؟؟یه نگاه به عسل خانومت بنداز که انگار زیادی دلتنگته و نگاهش رو ازت برنمی داره! نمی دونم چی از توی نگاهم خوند که اخمی کرد و دستش رو دست عسل بیرون کشید...رو به بابا گفت:

- بریم عمو جان! دیر شد

بابا:- بریم پسر...عسل با ما میاد شما هم دیگه بیاین اونور

نگاه عسل بی میل بود ولی بی حرف دنبال مامان و بابا راه افتاد...منم کنار ارسلان راه افتادم و سوار ماشین شدم

توی راه اونقدر فکرم مشغول بود که حتی به ارسلان که عصبی روی فرمون ضرب گرفته بود و هرازگاهی با کلافگی نگاهم میکرد توجهی نکردم! وارد حیات خونه ی عمه که شدیم نگاهم خورد به خون گوسفند بیچاره ای که روی زمین جاری شده بود و برای یک لحظه حالت تهوع بهم دست داد...سریع از روش رد شدم و بی توجه به ارسلان وارد خونه شدم... مهمونا با این که زیاد بودن



ولی بخاطر خونه ی بزرگ عمه تقریبا می شد گفت نصف بیشتر فضای سالن خالی بود و احساس خفگی نمی کردی! بعد از این که ارسالان هم بهم رسید با همه سلام کردیم و ارسالان خودش مشغول خوش و بش کردن با پسرای فامیل شد... منم دیدم بهتره برم توی آشپزخونه چون معمولا توی این مهمونی ها پاتوق غیبت زنای فامیل تو آشپزخونه بود...

با دیدن گروه دخترا از جمله سروناز،رها،مهتاب و مهشید که روی صندلی نشسته بودن و هرهر و کرکرشون هوا بود خودم رو روی یکی از صندلی ها کنار سروناز انداختم و بهشون سلام دادم.. یعنی زبونم مو درآورده بود بس که این کلمه رو تکرار کرده بودم!

رها دختر عموم با خنده نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خانوم این جا جمع مجرداست... شرمنده متاهلا رو راه نمی دیم!

نیشخندی زدم و گفتم:

- رها بوی ترشی میاد... می دونی از کجاست عزیزم؟ تازگیا عجیب هوس ترشی کردم

بقیه با این حرفم خندیدن که رها هم با خنده گفت:

- ترشی عمته... من هنوز وقت عشق و حاله خودمو بدبخت کنم که چی بشه؟

- یه ظرب المثل هست که میگه اگر با من نبودش هیچ میلی.. چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

- چه ربطی داشت؟

با خنده گفتم:

- نمی دونم

مهشید:- اینو ول کنین عاشق شده داره توهم می زنه!

مثل این عاشقا دستمو گذاشتم زیر چونه ام و با یه لحنی گفتم:

- آرره... نجیبه.. دوست داشتتیه.. خلاصه همه چی تمومه

حرفم که تموم شد سروناز یهو با داد گفت:

- چی؟؟

نگاهم رو به بقیه که با داد سروناز حواسشون به ما جمع شده بود انداختم و با چشم غره گفتم:

- چته آبرومون و بردی!

- خوشم باشه حالا دیگه سرخود میری عاشق می شی؟ چشم ارسالن روشن!

مهتاب دنباله ی حرفش رو گرفت و گفت:

- اینا که مشخصات یه حیوون بود... مطمئنی یارو اسب نیست؟؟

نگاهم رو به نیش بازشون انداختم و با حرص گفتم:

- برین خودتونو مسخره کنین کثافتا! اه مگه حیوون بازم؟

مهتاب با نیشخند حرص دراری گفت:

- میگم تو از این عرضه ها نداری!

- یه کاری نکن اسم خیانتکار بیاد روم ها!

ماهان:- چی؟ کی میخواد خیانت کنه؟ بگین تا همینجا از هستی ساقطش کنم

سروناز:- بینم به شما یاد ندادن فالگوش و اینستی آقا کوچولو؟

ماهان:- ننه بزرگ به شما که یاد دادن به ما هم یاد بده!

سروناز:- مگه زبون نفهما هم چیزی حالیشون میشه؟

دعوای اینا داشت بالا می گرفت و ما هم با خنده داشتیم نگاهشون می کردیم...هرچی سروناز می

گفت ماهان یه جواب توی آستینش داشت و این باعث می شد سروناز حرص بخوره! آخرش هم

ماهان گفت:

- اصلا می دونی چیه؟ زبون نفهم بودن بهتر از ترشیدنه! لااقل آدم خیالش راحت بوی ترشیش

دیگرانو اذیت نمی کنه!

نگاهم رو به صورت سرخ سروناز دوختم و با خودم فکر کردم چقدر قیافه اش شبیه گوجه فرنگی

شده...ماهان که قیافه ی سروناز رو دید با لبخند مرموزی لیوان نیمه پر کنار این برداشت و با یه

حرکت روی سر سروناز خالیش کرد:

- آتش نشانی نبود گفتم خودم خاموشت کنم!

و خودش زد زیر خنده... ماها که شوک زده به سروناز آب کشیده خیره شده بودیم با صدای خنده  
ی ماهان به خودمون اومدیم و حرصی بهش خیره شدیم

رها: - این چه کاری بود کردی مسخره؟

مهشید: - واقعا که گندشو مسخره کردی ماهان!

مهتاب: - امروز زیادی شیرین میزنی! همین شیرینیتم داره دل آدمو میزنه

ماهان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو نمی خوای چیزی بگی؟ راحت باش خودتو خالی کن

هیچی نگفتم و با خنده نگاهم رو به سروناز که مطمئن بودم الاناست از شوک در بیاد و پیره روی  
سر ماهان، دوختم

جیغ بلندی کشید که با حرص دستم رو روی گوش هام گذاشتم و زیر لب غریدم:

- ای تو روحت ماهان! همینو کم داشتیم...

جیغ ناجور دیگه ای کشید و بی توجه به خانوما که بهت زده نگاهش می کردن، نمک پاش رو از  
روی میز برداشت و روی سر ماهان خالیش کرد... اولین نفری که به خودش اومد مامان بود که  
هینی کشید و با ترس زد به صورتش:

- وای خدا مرگم بده... سروناز چرا رم کردی؟

ولی مگه می شنید؟ ماهان بیچاره هم داد و بیداد می کرد و سعی می کرد سروناز رو که حالا به  
جون موهاش افتاده بود از خودش جدا کنه! دیدم هیچ بخاری از این جمع بلند نمیشه و کسی این  
دو تا وحشی رو از هم جدا نمی کنه بخاطر همین هم خودم دست به کار شدم و در حالی که  
بینشون و ایستاده بودم سعی می کردم سروناز رو از ماهان جدا کنم:

- بچه ها بسه دیگه... بابا ابرومونو بردین بیخیال شین اه

سروناز: - پسره ی ربقو حالا دیگه روی من آب می ریزی؟؟

ماهان:- ربقو عمته دختره ی وحش عین گاو می مونی! برو اونور حالا خوبه حقیقتو گفتم اینجوری افتادی به جونم...یکی این سگ و ازم دور کنه گازم گرفت! مامان پسرت از دست رفت!!

عمه که بیخیال داشت دعواشون رو نگاه می کرد با این حرف ماهان گفت:

- بهتر... کم حرصم ندادی بزار لااقل برادز زادم تقاصمو پس بگیره! آفرین دخترم تا میخوره بزنی بخاطر اون ربقویی هم که بهم گفت انتقاممو بگیر...من پشتتم!

سروناز که با این حرف عمه شیر شده بود خواست عین خر لگد بیرونه که ماهان از ترس پشت من قایم شد و پای سروناز هم بی هوا خورد توی شکم من! آی ننه بچم سَقَط شد...یعنی بگم از درد ناقص شدم دروغ نگفتم! احساس می کردم الانه که دل و رودم بریزه بیرون...با درد دستم رو روی شکمم گذاشتم و ناله ای کردم

سروناز با هول گفت:

- وای سارینا چی شد؟ بخدا از عمد نبود

اصوات نامعلومی از خودم در آوردم که اینبار ماهان گفت:

- خاک بر سرت کشتیش حالا کی میخواد سند بزاره آزادت کنه؟

یعنی راه داشت همونجا پا می شدم لگد بی ثمر سروناز رو جبران می کردم ولی حیف که نمی شد! پسره ی مزخرف بی مزه... سروناز بی توجه به حرف ماهان کنارم زانو زد و گفت:

- ساری بخدا می خواستم بزنی به این خرچسونه...خوبی؟؟

تیکه تیکه با صدای بی حالی گفتم:

- تقصیر...شما...بود...نمی بخشمتون!

- وای خواهری غلط کردم شکر خوردم بلند شو بریم بیمارستان

- نه...دیگه...دیره...سروناز؟

با ترس گفت:

- جونم؟

- می دونی چقدر منتظر این حرفت بودم؟

سروناز با قیافه ای جمع شده نگاهی بهم انداخت.. مطمئنا می خواست از اون فحش های آبدارش  
نثارم کنه ولی بجاش گفت:

- ساری تو الان حالت خوب نیست... من ارسالان نیستم عزیزم خواهرتم پاشو بریم بیمارستان  
- نه... ماهان؟

نگاهی به مامان که با چشمای گرد شده نگاهم می کرد انداختم و بدون اینکه جلب توجه کنم  
چشمک نامحسوسی بهش زدم  
ماهان که داشت کم کم نگران می شد آرام گفت:

- ها؟

بی توجه به این بی ادبیش گفتم:

- یه چیزی... ازت میخوام فقط... نه نگو!

با شک گفت:

- چی؟

دست سروناز رو گرفتم و توی دست ماهان گذاشتم.. دیدم دارن واسه هم خط و نشون می کشن  
واسه همین چشم غره ای بهشون رفتم و رو به سروناز گفتم:

- عروس خانوم آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم یک آینه شمعدان و یک جلد قرآن کریم و  
چند تا خرت و پرت دیگه به عقد نکاح و دائم آقای ماهان رستگار دراورم آیا بنده وکیلیم؟  
مهشید با خنده گفت:

- عروس رفته گل بچینه!

همین حرفش باعث شد همه ی کسایی که توی آشپزخونه بودن بززن زیر خنده! یهو ماهان با  
صدای بلندی داد زد:

- جمع کنین این مسخره باز یارو اه!

و با عصبانیت آشپزخونه رو ترک کرد... با بهت نگاهم رواز جای خالیش گرفتم و به دودی که از دماغ سروناز بیرون میومد انداختم... با ترس گفتم:

- بچه ها میگم نظرتون چیه شما هم برین توی سالن سروناز رو هم با خودتون ببرین؟ها؟

اولین نفری که منظورم رو گرفت مهتاب بود و در حالی که بقیه رو دنبال خودش می کشوند گفت:

- آره ما میریم.. تو هم اگه خواستی بیا!

و خودش سرونازی که از حرص کبود شده بود رو بیرون برد... نفسم رو بیرون دادم و در حالی که شکمم رو گرفته بودم کنار بقیه نشستم

مامان:- خیلی بچه ای این چه کاری بود کردی؟

- بیخیال مامان... شماها که فقط نگاه می کردین واسه همین گفتم خودم دست به کار شم!

عمه با خنده گفت:

- قربون دستت کلی حال کردم!

با تعجب داشتیم نگاهش می کردیم که هول گفت:

- ا... خب چیکار کنم از بس که این بچه بقیه رو اذیت می کنه دلخ شک شد دیدم اونجوری عصبی شد و رفت!

بعد از این که کلی از مامان فحش خوردم، بیخیالم شدن و دوباره رفتن سر بحث خودشون یعنی غیبت!

منم به اشتباه کارم پی برده بودم ولی اصلا پشیمون نبودم... حالا اگه خدا بخواد وقتی آرام شدن میرم نازشونو می کشم! ولی خدایی حقشون بود زدن ناکارم کردن.. فردا پس فردا بیان بگن دیگه مادر نمیشی من چه گلی به سرم بگیرم؟؟ کی میاد جوابگو میشه؟

مامان که دید زیادی بیکارم سالادارو سپرد بهم و خودشون بعد از این که حرف هاشون تموم شد رفتن پیش مردا تا مخ اونا رو بخورن... داشتم خیارا رو پوست می کندم که یه دفعه دخترا عصبی ریختن داخل و مهشید با حرص گفت:

- اه اه دختره ی بیشعور.. فکر کرده کیه؟ چایی تعارف میکنی میگه اه... شیرینی و میوه میگیری جلوش میگه اه آخرشم عصبی شدم برداشتم بهش گفتم:

- رژیمی عسل جون؟

صاف صاف زل می زنه توی چشمام میگه:

- من که نه ولی فکر کنم تو باید تو فکرش باشی مهشید جون!

مهتاب:- خیلی عوض شده... من که دیدمش یه لحظه فکر کردم یکی دیگه اس اخلاقی و هم که نگو.. انگار آسمون وا شده خانوم تپلی پرت شدن پایین!!

مهشید:- سارینا دوست توئه یه چی بهش بگو... از وقتی که اومده هی داره روی اعصابم تاتی تاتی میکنه!

نگاهم رو به اندام تپلی مهشید انداختم و با خودم فکر کردم واقعا عسل همچین حرفی زده؟ مهشید خیلی روی اندامش حساس بود... هیچکس تا بحال بهش همچین حرفی نزده بود... چون واقعا هم چاق نبود! فقط صورتش تپل بود و گونه های برجسته ای داشت که باعث می شد آدم فکر کنه یکم تپل می زنه...

با صدای رها به خودم اومدم و بهش خیره شدم:

- سارینا خیلی بی خیالی... این دختره مثل کنه چسبیده به ارسالن همچین کلاسیم میاد که انگار ملکه الیزابت! دختره ی موزمار... درسته که ارسالن اصلا محلش هم نمی ده کم که نمیاره هیچ بدتر هم میشه!... ای بابا نمی خوای چیزی بگی؟؟

عصبی کارد رو توی دستم فشار دادم:

- چیکارش کنم بزار عقده هاش رو خالی کنه!

سروناز حرصی نگاهم کرد... معلوم بود هنوز از دستم عصبیه:

- تو اصلا با چیزی بنام غیرت آشنائی داری خواهر گلم؟؟

با حرصی که توی صدام مشهود بود پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه نمی گین ارسالن محلش نمیده... خب من دیگه چرا الکی حرص و جوش بخورم!؟

مehشید:- ول کنین این بی بخارو! باید حتما دختره یه کاری کنه تا این حالیش شه دنیا اونقدر هم الکی نیست! با قیافه ای که این افریته داره آدم باید هم بترسه شوهرش نپره!!

من که از این حرف بی منطقتش عصبی شده بودم گفتم:

- اون شوهر اگه آدم بود که با چند تا عشوه نمی رفت سراغ یکی خوشگلتر! بهش نمی گن مرد میگن حیوون که حتی یه جو اراده تو وجودش نیست و نمی تونه خودشو کنترل کنه!

نگاهم رو با حرص بهشون که با تعجب نگاهم میکردن دوختم که رها گفت:

- ارسالن همچین آدمی نیست!

و من فقط توی سکوت بهش خیره شدم... بعد از این که با فحش دادن خودشون و وجدانشون رو خالی کردن دوباره از آشپزخونه زدن بیرون منم که دیگه کار سالاد ها تموم شده بود از روی بیکاری رفتم سراغ ظرف ها... راه سینک رو بستم و بعد از اینکه تا نصفه پر آبش کردم مایع ظرف شویی هم توش ریختم.. اینم یه ایده جدید وقتی سروناز ظرفارو می شست

منم از اون یاد گرفته بودم و هر وقت حوصلم زیادی سر میرفت از این کولی بازی در می آوردم... همه ی ظرف ها رو توی سینک انداختم و وقتی کفهاش معلوم شد کارم رو شروع کردم...

اونقدر کثیف بازی در آورده بودم که حد نداشت... هم لباس هام خیس شده بود هم زمین لیز!

داشتم آخرین ظرفو می شستم که یه دفعه دستی جلوم اومد و حجم زیادی از کف ها رو برداشت... شوک زده خواستم برگردم که همون لحظه با کف ها یکی شدم! صدای خنده ی مردونه ای رو که شنیدم با ترس برگشتم ولی هیچی نمی دیدم... با آستینم صورت کفی ام رو پاک کردم و خیره شدم و به چشم های عسلی خندونی که دو میلیمتری صورتم بود!

هین بلندی کشیدم و سریع رفتم کنار.. اووووف این که ارسالنه... چرا همچین می کنه؟ نزدیک بود زهر ترک شم!... با احساس چسبناک شدن پوست صورتم عصبی بهش خیره شدم و گفتم:

- مرض داری؟؟

با لبخند مرموزی بهم نزدیک شد و گفت:

- اووووم چه جورشم!!



خوب میشی ایشالا... خیلی از این لبخند هاش حرصم گرفته بود! نمی دونم چی شد که یه دفعه منم دستم رو فرو بردم توی کف ها و قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده سریع مالوندمشون به صورتش!

با رضایت به صورت کفیش خیره شدم... الان خوشگلتر شده بود مخصوصا با اون ریشی که براش گذاشته بودم! فکر کردم الان عصبی میشه ولی برخلاف تصورم لبخند شیطونی زد و به طرفم اومد... یکم ترسیدم... ای بابا جنبه نداره ها! یعنی چی که اون هر کاری بخواد می تونه بکنه ولی به من که می رسه بهش بر میخوره!

یه قدم عقب تر رفتم و با اخم گفتم:

- خیلی بی جنبه ای... جواب های هوی دیگه اینو هم قبول نداری!؟

لبخند پلیدی زد و در حالی که توی حصارش گیرم انداخته بود گفت:

- پس بمون جوابتم بگیر!

داشتم با خودم فکر می کردم مثلا میخواد چیکار کنه که یک دفعه گوشه ی مانتوم رو گرفت و در حالی که خودش رو خم کرده بود، صورت کفیش رو باهش پاک کرد! صورتم جمع شد... با حرص به اون خنده ی پلیدش که حالا فهمیدم دلیلش چی بود خیره شدم... تمام هیکلیم کفی شده بود... در حالی که به طرف سینک می رفتم تا صورتتم رو بشورم عصبی گفتم:

- فکر نکن چون جواب کارت رو نمی دم کم آوردم یا ترسیدم... الان یه نفر میاد داخل آبروی هردو تامون میره!

مشتتم رو پر آب کردم و به صورت چسبناکم پاشیدم... داشتم مانتوم رو هم تمیز می کردم که صدای جدیش رو پشت سرم شنیدم:

- چرا نیومدی توی سالن؟

- این جا راحت تره!

اخمی کرد و گفت:

- سارینا تو الان وضعت فرق می کنه! بفهم اینو

مکثی کرد و ادامه داد:

- ببینم نکنه زن عمو خبر نداره حامله ای؟

اخمی کردم و سریع گرفتم:

- نه برای چی باید خبردار شه؟

عصبی توی چشمام خیره شد و غرید:

- دلیل از این بالاتر خانوم جوگیر نشه بیاد ظرفارو بشوره؟ یا اینکه نیان کار هایی که وظیفه ی زن من نیست بسپرن دستش؟؟ اصلا ببینم ماما بابای تو نباید بفهمن دارن نوه دار میشن؟؟

از بی جوابیم حرصی شدم... نفسم رو بیرون دادم و در جواب چشم های عصبی و کلافه اش گفتم:

- نه تا وقتی که من بخوام... من خودم هنوز آداماگیش رو ندارم!

پوزخند عصبی ای زد و گفت:

- اونوقت میشه بدونم خانوم کی آمادگی داشتن یه بچه رو پیدا می کنن؟؟... ساری منو نگاه کن... با تو ام!

کنترل رو از دست دادم و به طرفش برگشتم.. با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- فعلا که این بچه توی شکم منه منم آمادگیش رو ندارم! اینو هم یادت نره همین بچه رو هیچکدوممون نخواستیم!

بازوم رو بین دست هاش گرفت و با چشم هایی که به خون نشسته بود نگاهم رو زیر و رو کرد... کم نیاوردم و منم خیره شدم توی چشم هاش... نمی دونم چی توی چشمام خوند که اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و در حالی که بازوم رو بین دست هاش می فشرد کنار گوشم غزید:

- به همون خدایی که می پرستی اگه بفهمم غلطی ازت سر زده زندت نمی زارم! اینو خوب تو اون گوشات فرو کن...

با صدای سرفه ای به خودم اومدم و به غسل که با لبخند ریزی نگاهمون می کرد خیره شدم... نیم نگاهی به اخم های درهم ارسلان کردم و با حرص ازش جدا شدم

عسل:- ببخشید نمی دونستم شما اینجا یین... سارینا جان میشه یه لیوان آب به من بدی؟

خواستم بگم نوکر بابات غلام سیاه که ارسلان با اخم رو بهش گفت:

- سارینا مسئول این کارا نیست دختر عمه ی عزیز!

لبخند کوچیکی که بیشتر شباهت به پوزخند می داد روی لبم نشست... با حرص نگاهش رو ازم گرفت و به طرف یخچال رفت... داشتم همینجوری نگاهش می کردم که یه دفعه به طرفم برگشت و با لبخند مرموزی گفت:

- سارینا تو حامله ای؟

کپ کردم... عصبی بهش خیره شدم... یعنی حرف هامون رو شنیده بود؟ ولی صدای ارسلان هم جوری نبود که کسی بشنوه.. پس یعنی خانوم فالگوش وایستاده بود! یکی از ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

- فکر نمی کنم فالگوش وایستادن کار خوبی باشه!

- شرمنده... دفعه ی بعد گوشام رو میگیرم تا صداتون رو نشنوم!

آره تو که راست میگی! با صدای ارسلان نگاهم رو بهش دوختم:

- آبتو خوردی؟

عسل با اخم گفت:

- آره!

- حالا می تونی بری!

با زبون بی زبونی داشت می گفت مزاحمی... پلک های عسل پرید... یادمه همیشه وقتی عصبی میشد، اینجوری می شد!

نمی دونم چرا یه لحظه دلم برانش سوخت ولی زود به خودم نهیب زدم حقشه! این عسل دیگه اون عسل قدیم نبود... منم اصلا بهش حس خوبی نداشتم! عسل دوباره نگاهش رو به من دوخت و در حالی که سعی می کرد حرصش رو کنترل کنه با لحن مشکوکی گفت:

- هیچکی میدونه حامله ای؟

- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه!

این بار دیگه واقعا خفه شد و با حرص از آشپزخونه زد بیرون...

ارسلان دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم به طرف جلو هلم داد... بعد از چند ثانیه توی سالن بودیم... نگاهم گیجم به ارسلان که داشت با مامان حرف می زد بود ولی حواسم انگار اونجا نبود!... نمی دونم کی حرف هاشون تموم شد و مامان با خوشحالی به طرفم اومد و نمی دونم چقدر از با خبر شدن بقیه گذشته بود فقط می دونم الان توی ماشین بودم و توی سکوت به بیرون خیره شده بودم...

با پارک شدن ماشین توی باغ بی توجه به ارسلان از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه حرکت کردم... سرم خیلی درد می کرد... عصبی شقیقه ام رو فشار دادم و راهم رو به طرف آشپزخونه کج کردم... بعد از این که مسکنی از توی کشو برداشتم از آشپزخونه بیرون زدم و به طرف پله ها حرکت کردم... با دیدن ارسلان که داشت وارد اتاقش می شد نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف اتاقم رفتم... داشتم داخل می شدم که صدای خسته اش رو از پشت سرم شنیدم:

- سارینا

بی حرف به طرفش برگشتم:

- چرا ساکتی؟ چرا از اونموقعی که اون خبر رو دادم هیچی نمی گی؟

اخمی کردم که با صدای آرومی جواری که نشنوم گفتم:

- کاش می دونستی همین سکوتت بیش تر از همه داغونم می کنه!

ولی من شنیدم... پوز خندی روی لبم نشست و گفتم:

- حرفی ندارم برای گفتن... گفتنیا رو که جنابعالی گفتمی و منم در مقابل حرف های زور تو مجبور

می شم سکوت کنم.. عادت کردم به این سکوت ارسلان خان!!

خواستم وارد اتاق شم که از پشت بازوم رو گرفت و کلافه گفتم:

- سارینا... ناراحتی این اتفاق افتاده؟؟

هیچی نگفتم که ادامه داد:

- چرا بعضی وقتا برخلاف حرفات احساس می کنم این وسط هیچ علاقه ای نیست؟

بغضم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم تا چشمام بیش تر از این بی ابروم نکنن!  
به طرف تختم حرکت کردم...بی توجه با ارسلان که هنوز اونجا بود مانتم رو دراوردم و خزیدم  
زیر پتو...

سعی کردم بی توجه به کسی که هنوز کنار در و ایستاده بود چشمام رو ببندم که با صدای بالا و  
پایین رفتن تخت به خودم اومدم و با تعجب به ارسلان که بی توجه بهم کنارم دراز می کشید  
خیره شدم

- چیکار داری می کنی؟

بی خیال نگاهم کرد و در حالی پتو رو روی خودم و خودش می داد گفت:

- دارم کنار زنم می خوابم!

- آها...بعد اونوقت میشه بپرسم از کی تا حالا؟

نگاه جدیش رو بهم دوخت و گفت:

- از همین حالا! حالا هم بگیر بخواب که خوابم میاد...

نگاه حرصیم رو بهش دوختم که شاید از رو بره ولی پررو تر بالشت رو به طرف خودش کشید و با  
یه حرکت دستم رو کشید که افتادم کنارش! عصبی نگاهم رو از اون آغوش محکم که عجیب  
هواش رو کرده بودم گرفتم و گفتم:

- ولم کن! من نمی خوام تو اینجا بخوابی چرا نمی فهمی؟

بی توجه به حرفم دستش رو دور کمرم قفل کرد و زیر گوشم گفت:

- اینقدر تکون نخور!

چند بار دیگه هم تقلا کردم ولی وقتی دیدم محکم منو گرفته اروم گرفتم و پشت بهش  
خوابیدم...نمیدونم چند دقیقه گذشته بود و چشمام کم کم داشت بسته می شد که صدای آرومش  
کنار گوشم بلند شد:

- ساری؟

با صدایی که سعی می کردم خوابالو نباشه اروم گفتم:

- هوم؟

سکوت کرد... منم اونقدر خوابم میومد که بی توجه خواستم چشمام رو ببندم که نفسش رو بیرون داد و با همون صدای آرومش گفت:

- میخوام یه داستان برات بگم... می شنوی؟

بدون این که هیچی از حرف هاش رو بفهمم هوم دیگه ای گفتم و چشمام رو بستم

- یه روز یه پسر بود... خیلی مغرور و لجباز! اونم مثل بقیه بود ولی اونقدر توی ناز و نعمت بارش آورده بودن که همه چی رو از بالا نگاه می کرد! هیچکس رو در حد خودش نمی دید و از دخترا هم اصلا خوشش نمی اومد... همیشه نظرش این بود که اونا فقط برای سرگرمی بدرد می خورن و بس! خب طبیعی هم بود... خودش تک فرزند بود و توی خانواده اش هم دختری نبود که باهاش صمیمی باشه... اون وسط یه دختر بود که نگاهاش و رفتار هاش زیادی روی اعصابش بود... دختره خوشگل هم بود ولی اون پسر تنها چیزی که بهش اهمیت نمی داد همین بود! کم کم همین دختر که هیچوقت حتی نگاهش هم نمی کرد نقل زبون پسر های فامیل شده بود... میدونی چی شد؟ اون پسر هم \*س\* \*وس\* \*ه شد ... از حرف ها و حسرت های بقیه استفاده کرد و با اون دختر دوست شد... هیچوقت حسی به اون دختر پیدا نکرد ولی اون دختر هر روز خودش رو جووری به اون پسر نشون می داد... هر کاری می کرد تا اون پسر یه نگاه بهش بکنه!

پسر بود دیگه... هیچوقت اون محبت ها رو حتی از خود مادرش هم ندیده بود! براش تازگی داشت... کم کم دلش نرم شد تا وقتی که فکر کرد به اون دختر وابسته شده ... هیچوقت اون دختر توی قلبش حتی نرفت ولی پسر این چیزا رو نمی فهمید... فکر می کرد یه حسایی بهش داره! دستش رو آروم دور شکمم حلقه کرد و بهم نزدیک شد... اونقدر گیج خواب بودم که نه هیچی از حرف هاش می فهمیدم نه هیچی از کاراش:

- اون قضیه گذشت و اون دوتا از هم جدا شدن تا وقتی که پای یکی دیگه اومد وسط...

سکوت طولانی ای اتاقو پر کرد... بعد از چندثانیه با صدای آرومتری گفت:

- اون دختر فرق داشت... مثل عسل نبود... عسل هیچوقت حتی قابل قیاس باهاش نبود! سنگین بود... چیزی که حتی عسل بویی ازش نبرده بود! ولی اون پسر این چیزا رو نمی دید... هیچی براش مهم نبود، علاقه ای هم بهش نداشت... حتی فکرش رو هم نمی کرد همه چی تغییر کنه! اون دختر

اومد توی زندگیش، شاید زوری اما هر چی بود به خواست خود پسر بود... حرص می داد... آرام بود... به موقعش کوتاه می اومد و به موقعش هم بد نیش می زد... پسره هم هیچوقت نتونست دختر رو بشناسه! توی یه خونه زندگی می کردن ولی اون پسره انگار دختر رو کنار خودش نداشت... خیلی با هم فاصله داشتن و پسر از همین کلافه می شد... کم کم داشت به خودش و سرسختیش شک می کرد! نمی دونست چه بلایی سرش اومده ولی هر چی بود عصییش می کرد... اظهار علاقه های دوستش رو به زنش می دید و داغون می شد... عصبی می شد... حتی بعضی وقتا هم داد می زد! نمی دونست چه غلطی بکنه... هیچوقت حتی به عسل هم این حس رو نداشت...

اون دختر هم همیشه جلوی چشماش بود و انگار نبود! کم کم پسر به خودش اومد و دید زندگیش زیر و رو شده... چیزی که حتی تو ذهنش هم خطور نمی کرد براش اتفاق افتاده بود! صدایی که ازش نیومد باعث شد با خیال راحت از اون پچ پچ هایی که عجیب مخل خوابم بود و حتی چیزی ازشون سردر نمی آوردم، آرام پلک هام روی هم بیفتن و به خواب عمیقی برم...

\*\*\*

نگاهش رو به چشم های بسته ی سارینا دوخت و با خودش فکر کرد اون داستان رو دقیقا برای کی می گفت؟ لبخند محوی روی لبش نشست... آرام خم شد و صورت مظلوم و زیباش رو که غرق خواب بود، طولانی بوسید:

- شب بخیر کوچولوی دوست داشتنی من!

و سرش رو آرام توی بغلش فشرد...

هن هن کنان خودم رو به سالن رسوندم و روی مبل ولو شدم...

\*\*\*

هشت ماهی می گذشت و تقریبا روزای آخر حاملگی بود... نگاهم رو به شکم برآمده ام دوختم... دیگه باهانش کنار اومده بودم... یعنی کنار که نه! عادت کرده بودم... به بودن این بچه عادت کرده بودم! حس عجیبی بهش داشتم... نمی دونم اسمش چی بود ولی هر چی که بود باعث می شد با هر تکونی که می خوره لبخند محوی روی لبام بشینه!

توی این چند ماه اونقدر لگدمالم کرد که حد نداشت...براش خط و نشون می کشیدم و تهدیدش می کردم..کم کم دیگه داشت صدا در می اومد...ارسالان هم فقط به حرص خوردنای من می خندید و قربون صدقه ی کوچولویی که حالا فهمیده بودیم دختره می رفت!

ارسالان... چند بار زیر لب اسمش رو تکرار کردم! رفتاراش خیلی عوض شده بود..می ترسیدم...از این همه تغییر ترس برم می داشت.. که نکنه بیهو همه ی اینا یه روز از بین بره و من بمونم با دردی که هیچوقت درمون نمی شه! شکاک بودم یا هر چی...ولی چند وقتی بود احساس می کردم یه اتفاقی افتاده...نگاه خسته و خیره اش رو بعضی وقتا روی خودم حس می کردم و دلشوره تمام وجودمو می گرفت...وقتی هم که گیج نگاهش رو غافلگیر می کردم لبخند محوی می زد ولی من اون نگاه خسته و نگران روپشت اون همه تظاهر می دیدم و هیچی نمی گفتم! خسته شده بودم... از اون تلفن های مشکوک و عصبی شدن هاش...از داد و بیداد های بی موقعش... از اون نگاه های گاه به گاهی که نه معنیش رو می فهمیدم و نه سعی می کردم که بفهمم!

خودش هیچی نمی گفت من هم سعی نمی کردم از زیر زبونش بیرون بکشم!اونقدر فکرم مشغول بود که احتیاج داشتیم خودم با یکی درد و دل کنم...

دستی روی شکمم کشیدم و زیر لب گفتم:

- همین روزا از اون تو بیرون میای و می فهمی دنیا اونی نیست که فکر می کردی کوچولو!

- مادر و دختر خوب با هم خلوت کردن!

نگاهم رو از لباس های رسمیش گرفتم و به ته ریشی که این روزا عجیب بهش میومد سوق دادم:

- میری بیمارستان؟

نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که به طرفم میومد گفت:

- یه سر به بیمارستان می زنم از اونور می رم دانشگاه...به خاتون گفتم بمونه تو هم هر چی

خواستی بهش بگو!نبینم مثل دفعه ی قبل بخاطر یه لواشک اعتصاب کنی ها!

به طرفم خم شد و لبش با گونه ام مماس شد:

- مواظب کوچولوم و کوچولوش باش!

با لبخند گیجی نگاهش کردم که لبخند خسته ای زد و بعد از خداحافظی از خونه زد بیرون...



بی حوصله به صفحه ی سیاه تلویزیون خیره شدم... با فکری که به ذهنم رسید از جام بلند شدم و بعد از گذاشتن سی دی فیلمی توی دستگاه، به طرف آشپز خونه حرکت کردم و یه سری هله هوله مثل چیپس و پاپ کرن که دور از چشم خاتون برای خودم قایم کرده بودم، از توی کمد برداشتم... با برداشتن ظرف بزرگی همه رو توش خالی کردم و از آشپزخونه زدم بیرون . روی مبل نشستم و فیلم رو پلی کردم...

چند دقیقه گذشته بود و داشت به جاهای حساسش می رسید که یهو با صدای خاتون سه متر از جام پریدم... با ترس به خاتون که مچ گیرانه نگاهم می کرد خیره شدم  
خاتون:- فیلم نگاه می کنی؟

در حالی که به تلویزیون و اون صحنه ی از دست رفته چشم غره می رفتم گفتم:

- زهر ترک شدم خاتون... آه صحنه رو ندیدما!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- به جای این که یکم به خوت زحمت بدی هیکتو تکو بدی نشستنی فیلم صحنه دار می بینی؟ چیه این چیزای منکراتی بی معنی که میبینی؟

خودم رو کنار کشیدم و با خنده گفتم:

- اینا فیلمای آموزشیه خاتون! بیا بشین ور دل خودم تنهایی حال نمیده جون تو!

و یه مشت پاپ کرن توی دهنم جا دادم..نچ نچی کرد و چشاشو رو برام چپ کرد:

- وا! مادر تو از کی اینقدر بی حیا شدی؟ دیگه به منه پیرزن هم رحم نمی کنی!

وقتی دید با خنده نگاهش می کنم با غرغر زیر لب چیزی گفت و به طرف در حرکت کرد

خاتون:- سارینا من میرم بیرون یه سری خرت و پرت بگیرم بیام...تنهایی که اذیت نمی شی؟

- نه بابا خاتون اذیت چیه منم ادامه ی فیلممو می بینم تو راحت باش!

چشم غره ی بدی بهم رفت و بعد از اینکه با کلی سفارش و تهدید برای این که ریخت و پاش نکنم خیالش راحت شد، از خونه زد بیرون.منم دوباره نشستم ادامه ی فیلممو دیدم...

یارو به دختره خیانت کرده بود دختره هم از شدت عصبانیت با ماشینش زد به جاده و تصادف کرد... حالا هم حافظه اش رو از دست داده بود! پسره هم نادم و پشیمون سعی داشت دوباره دلش رو بدست بباره! یعنی اگه من جای دختر بودم جفت پا می پریدم تو شکم یارو... آدم هرچیو تحمل کنه خیانتو دیگه نمی تونه تحمل کنه! حالا میخواد پسره پشیمون با شه یا نه!

آه آه اعصابم خورد شد... با حرص مشت دیگه ام رو پشت چپیس کردم و یه جا فرستادمشون توی حلقم...

عین چی توی فیلم فرو رفته بودم که صدای آیفون بلند شد... حرصی پووفی کشیدم و با خودم غر زدم نمی شد چند ثانیه دیر تر زنگ می زد؟ نگاهم رو از توی آیفون به بیرون دوختم... کسی نبود گوشه رو نزدیک گوشم بردم و گفتم:

- کیه؟

- اومدم کنتور برقو چک کنم خانوم!

خب چرا نمیای جلوی آیفون درست بینمت! ای بابا... دکمه رو فشردم و سرجام برگشتم... تلویزیون رو خاموش کردم و تمام پوست ها و اشغال هایی که روی زمین ریخته بودم جمع کردم و به آشپزخونه بردم... با صدای زنگ در کاسه ها و پیاله ها روتوی ظرف شویی انداختم و به طرف سالن رفتم... چادر رو از جالباسی دیواری کنار در برداشتم و در حالی که سرم می کردمش در رو باز کردم...

با دیدن کسی که پشت در بود شوکه شدم! این اینجا چی می خواست؟ قبل از این که چیزی بگه خواستم در رو ببندم که با یه حرکت پاش رو لای در گذاشت و در رو به سمت جلو هل داد.. با صدایی که دست کم از جیغ نداشت گفتم:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

بیخیال و آروم نگاهش رو از خونه گذروند و توی چشمام خیره شد:

- حرف دارم باهات

عصبی شدم و با صدای بلندی گفتم:

- نه بابا؟! آخه با چه رویی؟؟ اون دفعه آدم نشدی؟

با صدای محکمی گفتم:

- من با شما حرفی ندارم آقای محترم بهتره از همونجایی که اومدی تشریف رو ببری!
- حرصی شده بود... نگاهش رو از روی چادر به شکم برآمده ام انداخت و گفت:
- من برای این حرفا نیومدم... کاری هم به اون روز ندارم فقط... یه سری حرف ناگفته باهات دارم که فکر نکنم بدت بیاد بدونی!؟
- با این حرفش ناخودآگاه چشمم ریز شد... نگاهم رو به ابروهای بالارفته و چشمای منتظرش دوختم و با صدایی که شک و عصبانیت توش مشهود بود گفتم:
- بهتره از این جا بری تا به ارسالن زنگ نزدم شایان!
- پوز خندی زد و با لحن مرموزی گفت:
- ارسالن جونت فعلا در دسترس نیست
- منظورت چیه؟
- چند دقیقه پیش تر وقت رو نمی گیرم.. بهتر نیست یه جا بشینیم؟
- کلافه نگاهم رو به اون لبخند مرموز گوشه ی لبش دوختم و خودم رو بابت این کنجکاوی که عین خوره به جونم افتاده بود لعنت فرستادم! با تردید نگاهم رو بهش که به سمت مبل ها می رفت انداختم و آروم روی دورترین مبل نشستم.. بی توجه به پوز خندش اخمی کردم و گفتم:
- سریع حرفت رو بزن کار دارم!
- صبر کن دختر عمو به اونجاش هم می رسیم
- منتظر نگاهش کردم که گفت:
- ببین من نیومدم زندگیت رو خراب کنم فقط میخوام حقیقت ها رو برات روشن کنم... توی این چند ماه اونقدر مثل کبک سرتو کرده بودی تو برف که حتی حالت نشد اون...
- پووفی کشید و حرصی به قیافه ی عصییم نگاه کرد:
- شوهرت کجاست؟

شوک زده از این سوال ناگهانش گفتم:

- ها؟

- می دونی الان شوهرت کجاست؟ چیکار می کنه؟ با کیه؟ اینا رو میدونی؟؟

- این مسخره بازیا چیه؟ ارسال الان دانشگاهه... کجا می خواست باشه؟!

پوزخند حرص دراری زد و گفت "

- د نه د وقتی می گم سرتو کردی تو برف و حالت نیست دور و برت چه خبره، همینه دیگه!

نگاه عمیقی بهم انداخت... نمی دونم چی توی نگاهش بود.. دلسوزی یا تحقیر؟ هر چی که بود باعث شد لحنش آروم تر بشه:

- غسل رو دوست داشتیم... همه چیزم بود ولی وقتی که...

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه در حالی که دست هاش رو مشت کرده بود عصبی گفت:

- نه تا وقتی که فهمیدم یه ه.ر.ز.ه.ا.س!

با صدای بلندی که نشون از عصبانیتش بود غرید:

- اون عوضی یه ف.ا.ح.ش.ه ی به تمام معنا بود و من فکر می کردم پاک ترین دختر روی زمینه!

وقتی غرور یه مرد بشکنه دیگه حتی اگه همه ی عالم و آدم هو جمع شن نمی تونن تیکه هاشو به هم وصل کنن... غرورم خورد شد... شکستم وقتی فهمیدم تمام عمرم الکی پای یه..یه...

پووفی کشید و با چشمای به خون نشسته اش خیره شد بهم:

- نمی خوام تو هم مثل من پای اون شوهر خیانت کارت بمونی! اون لیاقتش کمتر از ایناست

صدای ضربان قلبم رو می شنیدم... دلشوره داشتیم... نمی دونستم چی می خواد بگه ولی ترس ناخودآگاه تمام وجودمو گرفته بود:

- چ...چی داری می گی؟ این حرفا چه ربطی به من داره؟

اخم هاش توی هم رفت... دستش رو توی جیبش فرو برد و برگه ای رو بیرون آورد... تکیه اش رو از مبل برداشت و از جاش بلند شد... درحالی که به طرفم میومد برگه رو توی دستش تکون داد و با پوز خند و نفرت گفت:

- ربطش اینه دختر عمو... سند خیانت اون شوهر عوضیت با عسل خانوم! توله پس انداختن انگار...

برگه رو توی دست هاش مچاله کرد و با داد گفت:

- دختره ی آشغال اومده تو روی من میگه از شوهر عزیز تر از جونت حامله اس! می فهمی یعنی چی دختره ی دست و پا چلفتی؟ تو حواست به زندگیت هست؟؟

نگاهش به صورت رنگ پریده ام افتاد آروم تر و دلسوزانه گفت:

- تقصیر تو نیست... تقصیر اون شوهر بی همه چیزته که حتی وقتی زن داره هم هوای عشق قدیمیش رو می کنه! سارینا تو پاکی! نزار یکی مثل اون ازت سواستفاده کنه

روی پاهای لرزونم و ایستادم و با بغضی که نمی دونم از کجا اومده بود داد زدم:

- به تو چه؟ زندگی من به تو ربطی نداره.. من.. من به شوهرم اعتماد دارم و اونقدر هم احمق نیستم بخاطر حرف یه غریبه خودمو زندگیمو خراب کنم! حالا هم برو بیرون از این خونه تا حرمتارو نشکوندم!!

با بهت و عصبانیت توی چشمام خیره شد... بلند تر داد زدم:

- نشنیدی؟ گفتم گمشو از خونم بیرون.. گمشوو بیرون!

عصبی بودم... حاله دست خودم نبود.. با قدم های تندم به طرف در رفتم و در رو باز کردم:

- برو گمشو از خونه ی من بیرون... گمشوو بیروون

با اخم های درهمش بهم نزدیک شد و کاغز رو کنار پام انداخت:

- اونقدر مثل احمق ها خودتو به خیریت بزن تا زندگیت از همینی که هست گوه تر شه!

و با حرص از خونه زد بیرون... در رو بستم و تکیه دادم بهش.. با عجز به اون کاغز مچاله شده خیره شدم... اگه همه ی حرف هاش راس بود چی؟ اگه همین برگه حرفای شایان رو صدق کنه چی؟؟ ارسالن اگه کاری کرده باشی نمی بخشتم... نمی بخشمت بخدا که داغمو به دلت میزارم. اشک هام راه خودشون رو گرفتن و روی گونه ام راه افتادن... کاغز رو با دست های عرق کرده ام باز کردم و با تردید خیره شدم و نوشته هایی که دعا می کردم رد کنه خیانتی رو که انگار دروغ نبود... تهمت نبود! کاغز از دستم افتاد... پاهام تحمل وزنم رو نداشت. زیر لب زمزمه کردم:

- بد کردی... نمیبخشمت!

با احساس لرزش پاهام روی زانو هام افتادم و قبل از این که بفهمم درد عجیبی که زیر دلم حس کردم، چیه چشمام سیاهی رفت و توی بی خبری فرو رفتم...

چشمام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم نگاه خندون ارسالن بود که توی فاصله ی کمی از صورت تم قرار داشت:

- بیدار شدی خوابالو؟

گیج نگاهم رو به اطرافم دوختم... پرده های سفید... اتاق سفید... بیمارستان بودم؟ سعی کردم همه چی رو به یاد بیارم.. نگاهم رو دوختم به چشمای خسته اما مهربون ارسالن و با خودم فکر کردم برای چی اینقدر خوشحاله... صدای آیفون.. شایان.. حرف هاش.. اون برگه.. خیانت!... خیانت شوهرم با تنها دوستی که بهش اعتماد داشتیم؟! چرا هرچی توی این چشم ها می کردم خیانت نمی بینم؟ چرا اینقدر خوشحاله؟

- سارینا خوبی؟ چرا چیزی نمی گی؟

بغضم رو قورت دادم و بدون اینکه نگاهش کنم با لحن سردی گفتم:

- بچم کجاست؟

با بهت و تردید نگاهم کردم... حتما باور نمی کرد این سردی رو! منم باور نکردم... باور نکردم خیانتشو.. نه تا وقتی که سند خیانتش رو با چشمای خودم دیدم! جای من توی این زندگی چیه؟ توی این زندگی بی سر و ته چیکاره ام؟ بغضم بیشتر شد... چرا اینکارو کرد؟ مگه چی کم گذاشتم؟ خدایا چرا اینجوری شد؟ خودم هم حال خودم رو نمی دونستم... اون با کارش باعث شده بود اعتماد بنفسم خیلی پایین بره... از همه بیشتر غرورم بود که زخم دیده بود!!

با صدای اروم اما مهربونی کنار گوشم گفت:

- اونم خوبه...مامانت اینا الان پیشش

دستش رو نوازشگونه توی موهام فرو برد و گفت:

- دخترم به مامان خانومش میره...اما چشماش رنگ خودمه!

نفسم رو بیرون دادم و بی توجه به حرف هاش سرم رو عقب تر بردم...دستش از بین موهام شل

شد و شوک زده بهم خیره شد:

- سارینا؟

توی جام نیم خیز شدم و بی توجه به دردی که زیر دلم پیچید با همون لحن گفتم:

- به مامان بگو بیارتش..میخوام بینمش

اخمی کرد و با حرص گفت:

- نمی خوامی بگی دلیل این رفتارات چیه؟!

خشک نگاهش کردم...جوری که سردیم تا استخونش نفوذ کرد و دست هاش مشت شد! با

کلافگی خواست چیزی بگه که در باز شد و سروناز و پشت سرش مامان و بابا همراه ریختن تو!

سروناز:-عه و تو کی بهوش اومدی؟

بابا چشم غره ای بهش رفت و با مهربونی رو به من گفت:

- دخترم حالت خوبه؟ درد که نداری؟

اصلا حال خوب نبود...درد داشتم به اندازه تمام دنیا اما بازم ریختمشون توی دلم و با لبخند

مصنوعی ای گفتم:

- مرسی خوبم بابا

مامان:- سارینا باید دخترتو ببینی...چشماش به پسر رفت..قربونش برم خیلی کوچولوئه مادر!

لبخند محوی روی لبم نشست و با لحن مشتاقی گفتم:

- میشه بیارین بینمش؟

- آره دخترم الان به پرستارت میگم!

و خودش از اتاق بیرون رفت. بابا هم که پشت سرش از اتاق بیرون زد. ماهان صورتش رو جمع کرد و گفت:

- حرف های زن دایی رو جدی نگیر اینارو گفت یه وقت ناراحت نشی وگرنه بچت خیلی هم بی ریخته!

سروناز بل گرفت و با حرص گفت:

- عمه ی من بود می گفت وای چه جیگریه به پسر عمه ی ننش رفته؟؟ سارینا عزیزم جدی نگیر از حرصش داره اینارو میگه!

ارسلان با خنده رو به ماهان گفت:

- بچه ی من که اگه به تو می رفت الان بیشتر شبیه قورباغه بود تا آدم!

غیر مستقیم داشت به چشمای ماهان اشاره می کرد... نه اینکه چشماش بیرون زده باشن.. نه! همیشه چون رنگ چشمای ماهان تو خانواده سبزی عجیبی داشت بهش لقب قورباغه می دادن و ماهان چقدر بدش میومد از این لفظ!

ماهان:- از خداتم باشه اون بچه ی چس فیلت به من رفته باشه! از قدیم گفتن حالزاده به داییش میره حالا این بیچاره دایی که نداره مجبوری به تو رفته! چشماش هم که بیشتر به اسحال گربه شبیهه!

ارسلان خواست جوابشو بده که سروناز با حرص پرید بین حرفشون:

- ای بابا بچه ی یه روزه که به کسی نمیره شما دوتا اینجوری پریدین بهم!

همون موقع مامان همراه پرستاری داخل شد... نگاهم رو هیجانزده و کنجکاو به موجودی که بین اون همه ملافه بقچه پیچ شده بود دوختم... پرستار بچه رو توی بغلم گذاشت و درحالی که پشتم رو درست می کرد با مهربونی گفت:

- اینم از خانوم کوچولوت... اگه میخوای الان بهش شیرش رو بده که تا چند دقیقه ی بعد خوابش برد گرسنش نشه! دکتر هم گفت مشکلی نداری و تا چند ساعت دیگه مرخصی...



مامان که دید حواسم پی اون موجود کوچولوئه تشکری ازش کرد و پرستار هم با لبخند از اتاق خارج شد...

با ذوقی ناشناخته سرم رو نزدیک صورتش بردم و با دقت اجزای صورتش رو کاویدم... صورت کوچولوش قرمز شده بود و با چشمایی که به زور باز مونده بود آماده ی گریه بود... آروم گونه ام رو با گونش مماس کردم و حس شیرینی که توی وجودم رخنه کرده بود رو با تموم وجودم لمس کردم... با جلو اومدن دستی و نرم نوازش کردن دست دختر کوچولوم نگاهم رو به ارسالان که با لبخند محوی نگاهم می کرد دوختم... نگاهم رو ازش گرفتم و به کوچولویی که حالا محکم انگشت ارسالان رو گرفته بود دوختم... ناخودآگاه لبخندی زدم و با ذوق پیشونی کوچولوش و بوسیدم... با بلند شدن صدای گریه اش هول کردم.. ارسالان با لبخند کوچولویی نگاهم کرد و بچه رو آروم توی بغلش گرفت.. نگاهم رو به دخترم که هنوز محکم انگشت ارسالان رو گرفته بود و گریه می کرد دوختم و با نگرانی نگاهش کردم

مامان:- فکر کنم گرسنه ما میریم بیرون تا تو راحت شیرشو بدی... ارسالان پسرم برو با دکترش صحبت کن بین کی مرخص میشه

ارسالان بی میل نگاهم کرد و درحالی که دخترم رو توی بغلم می زاشت آروم کنار گوشم گفت:

- الان برمی گردم

و همراه مامان و ماهان از اتاق زد بیرون... به کمک سروناز بهش شیر دادم سروناز هم همش قربون صدقه اش می رفت

بعد از چند ثانیه چشماش بسته شد و خوابش برد...

- خیلی باحاله!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- بچه رو میگی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با بی میلی دخترم رو از خودم دور کردم و گفتم:

- اوهوم

- خدا شفات میده ایشالا.. بچه هم باحال شد آخه؟ این الفاظ چیه تو بکار می بری جلوش؟

گیج گفتم:

- چه ربطی داشت؟ مگه چی گفتم؟

بیخیال حرفم، با ذوق گفت:

- از این به بعد باید علاوه بر اون کوچولو یه موجود اضافی دیگه رو توی خونتون تحمل کنین.

\*\*\*

نگاهم رو به مامان و سروناز که سوار ماشین بابا می شدن انداختم و آروم باهاشون خداحافظی کردم. با تک بوقی که بابا زد از مون دور شد... ارسال کنار گوشم گفت:

- سوار شو خانوم!

نگاه خالی ام رو بهش دوختم و سوار ماشین شدم... قرار نبود دیگه به اون خونه برگردم ولی لازم بود یه چیزایی رو روشن کنم!! ارسال هم مطمئنا قبول می کرد... یعنی مجبور بود قبول کنه! دخترم رو توی بغلم گذاشت و خودش بعد از من سوار شد... در حالی که ماشین رو روشن می کرد با خنده و مهربونی گفت:

- خب خانوم کوچولو به جمع دونفره ی ما خوش اومدی... از این به بعد باید علاوه بر مامان کوچولوت مواظب تو هم باشم

و با چشمای پر از شیطنتش بهم خیره شد... تنها چیزی که روی لبم نیومد خنده بود... نگاهم رو ساکت به دختر بی هویتم دوختم که ادامه داد:

- راستی مامان خانوم اسم براش انتخاب کردی؟

- نه

نگاهش رو با اخم و کلافگی بهم دوخت و هیچی نگفت... نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که به حرف اومدم:

- آوا

با تعجب بهم خیره شد که گفتم:

- میخوام اسمشو بزارم آوا

با شیطنت و اخم مصنوعی گفت:

- ببینم ضعیفه سر خود برای بچم اسم میزاری؟ باباشم که بوق دیگه... آره؟

هیچی نگفتم و توی سکوت به روبروم خیره شدم

- آوا... قشنگه.. مثل مامانش!

پوز خندی زدم و بازم هیچی نگفتم... سکوت برای این نامرد بهتر بود!

وقتی دید هیچی نمی گم گفت:

- مامانش، چرا امروز اینقدر ساکتی؟

- ساکتم کردن

لبخند از روی لبش ماسید... عصبی فرمون رو توی مشت هاش فشرد و غرید:

- سارینا میگی چته یا نه؟!

با این که صدای خیلی محکم و عصبی بود ولی جووری نبود که بچه رو از خواب بیدار کنه.. اخمی کردم و گفتم:

- آرومتر! نمی بینی خوابه؟ اینجا دیگه زور گویتو به رخم نکش منم بلام داد بزمن!

کلافه دستش رو توی موهای فرو برد و آرومتر اما خشن گفت:

- دِ لعنتی خب بگو چت شده... چرا لج می کنی؟

با صدای گوشیش ناخوداگاه نگاه هردومون به سمتش کشیده شد... با دیدن اسم ناشناس نگاهم رو به ارسالن که عصبی گوشیش رو نگاه می کرد دوختم.. با لحنی که تلخ بود گفتم:

- نمی خوام جواب بدی؟

نگاه خسته اش رو بهم دوخت... چرا هیچی نمی گفت؟ چرا نمی گفت کیه؟ چرا سعی می کرد اون نگاه خسته و کلافه اش رو مخفی کنه اما نمی تونست؟ گوشیش چند بار دیگه هم زنگ خورد که روز سایلنت گذاشتش و روی صندلی عقب پرتش کرد و روی صندلی عقب پرتش کرد.. منم دیگه تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم

توی باغ که پارک کرد بی توجه بهش که به سمتم می اومد در رو باز کردم و نگاه غمگینم رو به اون باغ که شاید دیگه قرار نبود بینمش دوختم... آهسته قدم بر می داشتتم.. دوست داشتتم برای آخرین بار هم که شده همه چی رو توی ذهنم ثبت کنم

وارد خونه که شدم صدای دادش رو از بیرون که می گفت چی از جون زندگیم میخوای رو شنیدم و بی توجه وارد خونه شدم... سخت بود از این خونه دلکندن... وارد اتاق آخری که توی اون هشت ماه وسایل آوا رو توش چیده بودیم شدم... دخترم رو روی تخت کوچولوش گذاشتم و از توی کمدمش چند تا لباس و وسایلی که لازمش شد رو برداشتم... لباس رو توی ساکش جا دادم

توجه به باز شدن در چند تا عروسک هم توی کیفم گذاشتم... نگاهم رو به ارسالان که کلافه نگاهش رو بین من و اون ساک می چرخوند دوختم و از جام بلند شدم

آوا رو اروم از روی تخت بلند کرد و توی بغلش فشرد... لبخند محوی زد و اروم پیشونیش رو بوسید... هیچی نگفتم و گذاشتم آخرین لحظاتش رو با بچه اش باشه

- حس خوبی دارم... وقتی می بینم زخم و بچم کنار من احساس آرامش می کنم! حتی هیچی و هیچکس نمی تونه این خوشیمو بگیره!

پوزخندی زدم و بدون جواب از اتاق زدم بیرون... گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و بعد از اینکه به آژانس زنگ زدم آدرس خونه رو دادم و واردم اتاقم شدم... لباس هام رو توی ساک چرخیم گذاشتم و یه سری خرت و پرت دیگه هم توش جا دادم... ناخودآگاه بغضم گرفتم... با حرص زپیمو بستم و از جام بلند شدم... الان وقت گریه نبود... الان بیش تر از هر چیزی باید قوی باشم! شالم رو که از سرم افتاده بود درست کردم و خواستم از اتاق خارج شم که ارسالان با اخم داخل شد... نگاهش که به ساک های توی دستم افتاد بهت زده نگاهم کرد... از این موقعیت سواستفاده کردم و آوا رو از توی بغلش بیرون آوردم. خواستم از اتاق خارج شم که به خودش اومد و سد راهم شد... برزخی توی چشمم خیره شد و با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه کنار گوشم غرید:

- سرخود شدی؟ ساک جمع می کنی... از این خونه میخوای بری... سارینا تا بیشتر از این عصیم نکردی بگو دلیل این مسخره بازی چیه؟!

با نفرت توی چشمش خیره شدم و با صدای محکمی گفتم:

- برو کنار!

متعجب از این همه نفرتی که توی کلامم مشهود بود توی چشمام خیره شد... نمی دونم چی شد که آوا رو از توی بغلم بیرون کشید و روی تخت گذاشت و نمی دونم حتی کی محکم کوبیده شدم به دیوار... سرش رو نزدیک صورتم آورد و با چشمای پر از خونس توی چشمام زل زد... با ترس به ارسالن دیوونه ی روبروم خیره شدم:

- چی شد؟ بازم میخوای بری؟ خسته شدی از این زندگی؟؟

با صدایی که از زور عصبانیت می لرزید توی چشمام غرید:

- لابد سرت جای دیگه گر..

قبل از این که حرفش تموم شه با تمام توانی که داشتم دستم رو روی گونه اش فرود آوردم... با ناباوری توی چشمای عصبانیم خیره شد... داغون بودم... بیشتر از هر لحظه ای عصبی بودم! دلم میخواست تا جایی که میتونم داد بزنم... خسته شده بودم بس که ساکت موندم و دم نزدم دستم رو به نشونه ی تهدید بالا بردم و عصبی گفتم:

- این برای این که هر چی لایق خودته به زبون نیاری و بار دیگر نکنی!

دستم رو بالا بردم و اینبار تموم حرص و عقده ی این یک سال رو روی صورتش خالی کردم:

- اینم برای اون سیلی هایی که بهم زدی و فقط نگات کردم... دیگه حتی دلم نمی خواد توی چشمام نگاه کنم چه برسه به اینکه هرروز توی این خونه تحملت کنم! اگه یکم مردونگی تو جودت مونده سراغم رو بگیر منم لطف می کنم و چیزی از خیانتت نمی گم! با این که لطف خیلی بزرگیه ولی به ندیدن اون روی نحست می ارزه!!

دخترم رو که تازه بیدار شده بود و گریه می کرد از روی تخت برداشتم و بدون توجه به ارسالن شوکه به طرف در رفتم...

نگاه آخرم رو بهش دوختم و با نفرت کلمات رو توی صورتش کوبیدم:

- منتظر داد خواست طلاق باش جناب صدر!

و قبل از این که بغضم بشکنه از اتاق زدم بیرون...

تمام سرعتم رو به کار گرفتم و از پله ها پایین رفتم...از خونه که بیرون زدم نگاهم رو به پراید زرد رنگ جلوی خونه دوختم و بی حرف سوار شدم..

ساک رو توی دستم جابجا کردم و با دست های لرزونم زنگ رو فشردم...نگاهم رو به آوا که دوباره خوابش برده بود دوختم و با خستگی لبخند محوی روی لبم نشوندم.. صدای سروناز از پشت آیفون بلند شد:

- کیه؟

- منم

- میزاشتی چند دقیقه بگذره بعد تپ می شدی اینجا!

صدای تیک در که اومد با خستگی وارد خونه شدم...نگاهم رو به سروناز که کنار در با خنده منتظر بود دوختم و بغضم شدت گرفت...چجوری بهشون می گفتم؟ سروناز نگاهش رو به ساک توی دستم انداخت و وقتی دید تنها اومدم با نگرانی گفت:

- ساری چیزی شده؟ ارسالن کجاست؟ چرا تنها اومدی؟

با صدای بلندش مامان و بابا هم جلوی در ظاهر شدن...با صدایی که از بغض می لرزید به بابا خیره شدم و گفتم:

- ما رو هم توی خونتون قبول می کنین؟

مامان هول به صورتش زد و گفت:

- خدا مرگم بده چی شده؟ سارینا یه چیزی بگو دختر دقم نده!

بی حرف به بابا خیره بودم که به خودش اومد و با لحن مهربون و چر اطمینانی گفت:

- خونه ی خودته دخترم...بیا تو تا نوه ام سرما نخورده

تشکر کوتاهش کردم و از کنار نگاه های نگرانسون گذشتم...وارد اتاق قبلیم شدم و دختر کوچولوم رو که غرق خواب بود آرام روی تخت گذاشتم

احتیاج به تنهایی داشتم...تنها چیزی که توی اون موقع کمکم می کرد اتفاقات پیش اومده رو هضم کنم! دستم به سمت کلید پشت در رفت و آرام در رو قفل کردم... نگاه سرگردونم رو به

پنجره دوختم و به طرفش حرکت کردم... نگاهم رو از پنجره به کوچه ی خالی دوختم... نمی دونم چند دقیقه داشتم فکر می کردم که نگاهم خورد به ماشین سیاهی که وارد کوچه شد... ضربان قلبم ناخوداگاه رفت بالا... با بغض نگاهم رو بهش که با همون لباس ها آشفته از ماشین پیاده شد دوختم... چرا اومدی؟ چرا نمی زاری فکر کنم اونی که خیالش راحت تویی؟ اونی که عذاب وجدان نداره تویی؟! چرا نمی زاری ازت متنفر شم...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید رو با دستم کنار زدم و با پاهای لرزونم به طرف در حرکت کردم... صدا هایی می اومد... اونقدر بلند نبود که بفهمم چی میگن و این کلافه ام می کرد! آگه اومده دخترم رو ببره چی؟ ناخوداگاه ترس تمام وجودم و گرفتم... با صدای تقه ای که به در خورد با ترس عقب رفتم... صدای کلافه اش از پشت در بلند شد:

- ساری؟ خانومم... در و باز نمی کنی؟

دستم رو روی قلبم که گنجشک وار می زد گذاشتم و با خودم فکر کردم از کی شده بودم خانومش؟

- سارینا... خانوم در رو باز کن... جون من در و باز کن.. با هم حرف بزنیم

طاقت نیاوردم و کنار در روی زمین نشستم

نذاشتم اون حس ته قلم بهم پیروز شه... نه حتی وقتی که جونش رو قسم داد!

- د آخه لعنتی چرا داغونم می کنی... آگه هنوز خالی نشدی بیا و بزن تو گوشم فقط حرف بزن... بگو چرا یهو اینجوری شدی؟ چرا پشت پا زدی به زندگیمون؟... خسته شدی؟.. خیانت کردم؟ سارینا در و باز نمی کنی بفهمم چه غلطی کردم؟؟

صداش بغض داشت یا من توهم زده بودم؟ چرا هنوزم طاقت این صدای لرزونش رو نداشتم؟ خدایا چرا با این همه هنوزم... دوستش دارم؟ چرا؟

نمیدونم چند ثانیه گذشته بود که مشتش بدی به در خورد و صدای کلافه و عصییش کنار در به گوشم رسید:

- فکر نکن پشیمون شدم... اونقدر میام و میرم تا خودت خسته شی!!

صدای دور شدن قدم هاش نشون از رفتنش می داد...دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم...سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گذاشتم اشکام خودشون پایین بیان...

\*\*\*

سه هفته ای از اومدنم به خونه ی بابا گذشته بود و حالا بقیه فهمیده بودن با ارسالن بحثم شده...مامان که همش با نصیحت بهم غر می زد برگردم سر خونه زندگیم ولی بابا پشتم بود...نمی دونم برای عذاب وجدانش بود یا هر چی! به هر حال بابا بود که نمیزاشت غرغرای مامان جایی پیش بره...توی این چند هفته ارسالن همونجوری که گفت تقریبا هر روز میومد اینجا و منم تنها کاری که می کردم خودم و توی اتاق حبس می کردم و گوش می دادم به حرفایی که یا التماس بود و یا داد و بیداد و سعی می کردم هیچکدومشون ته دلم رو نلرزونه! نه حداقل برای منی که بیشتر از هر وقتی زخم دیده بودم! نمی دونم مامان به بقیه ی فامیل چی گفته بود که هیچکدوم اعتراضی برای دیدن نوه ی امیر صدر نکرده بودن!! به هر حال این برای خودم هم بهتر بود...با صدای نق نق دختر کوچولوم با خنده روش خم شدم و گفتم:

- بیدار شدی تنبل خانوم؟

قبل از اینکه طبق معمول شروع کنه به گریه کردن، توی بغلم گرفتمش و از اتاق زدم بیرون...بابا که داشت داشت روزنامه میخوند تا چشمش بهمون افتاد با خنده گفت:

- به به آوا خانوم خوش خواب! بیا اینجا ببینم پدر سوخته.

با خنده آوا رو به بابا سپردم و خودم به طرف آشپزخونه حرکت کردم..نگاهم رو به ساعت که ۶:۳۰ عصر نشون می داد دوختم و رو به مامان که سبزی پاک می کرد گفتم:

- سروناز کی میاد؟

- اون بیچاره تا ساعت هفت کلاسه...این مدرسه ها هم که دانش آموزو تا شب میکشونن مدرسه که حالا نمیدونم چیو میخوان ثابت کنن!

لبخند کوچیکی زدم و بی حرف کمکش کردم سبزی ها رو پاک کنه...

- سارینا مادر فکر نمی کنی دعواتون خیلی طولانی شده؟ درست نیست دختر اینجوری خونه زندگیشو ول کنه! مخصوصا تو که حالا بچه دار هم شدی



بدون اینکه نگاهش کنم جدی گفتم:

- منظورت چیه مامان؟

- لااقل یکم به فکر اون بیچاره باش که هر روز باید پاشه بیاد اینجا ناز خانومو بکشه!

عصبی گفتم:

- مجبورش نکردن بیاد! منم ناز نکردم که احتیاجی به نازکش داشته باشم... آگه هم که سربارتونم بگین تا بیش تر از این مزاحمتون نشم!

با اخم و جدیت گفتم:

- یه بار دیگه این حرفو بزنی یادم میره کسیه به اسم سارینا دخترمه! من فقط خوبیتو می خوام چرا نمی فهمی؟

با لحن آرومتری گفتم:

- مامان جان بیخیال من شو لطفا اون قدر بچه نیستم که نفهمم دارم چیکار می کنم.

گونه اش رو بوسیدم و در حالی که از جام بلند می شدم گفتم:

- شما هم انقدر حرص منو نخور

با بلند شدن صدای آیفون نگاهی به مامان انداختم که گفت:

- سرونازه!

- من درو باز می کنم

درو که باز کردم صدای غرغرای سروناز بلند شد:

- ای الهی گور به گور شن که دخترای مردمو تا این وقت شب میکشونن اون شکنجه گاه... سگم بود تا الان دیگه جون داده بود! والی مامان

منو که دید خودشو انداخت روم و گفت:

- منو ببر توی اتاقم

چشمامو با تعجب گرد کردم و گفتم:

- امر دیگه ای نیست؟!

- آره...خواهر زادمم بیار پیشم من بدون اون خوابم نمیبره!

با حرص هلش دادم و در حالی که دور می شدم گفتم:

-مگه بچه ی من عروسک خرسی توئه؟

خواست چیزی بگه که صدای بابا بلند شد:

- سارینا بیا ببین دخترت چیکار کرد...بوش کشت منو!

با خنده به طرفش رفتم و در حالی که آوا رو ازش می گرفتم گفتم:

- دخترم تا سرونازو دید خرابکاری کرد!

و بدون توجه به نگاه حرصی سروناز به طرف اتاقم رفتم...داشتم با خودم کلنجار می رفتم که

سروناز با یه جفد دستکش پلاستیکی داخل شد...نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- حیف که این فنقلیو دوست دارم وگرنه می مردم هم کاری برای توئه بی لیاقت نمی کردم!

با قدردانی نگاهش کردم که گفت:

- خب دیگه اینارو بگیر... یه بارم تو پوشکشو عوض کن

طلبکار نگاهش کردم و گفتم:

- بینم دفعه های قبل عمه ی من بود کلی چس و فس میومد که پیف پیف بو میده..من به گور

نم خندیدم به این دست بزمن؟!...لازم نکرده برو کنار بینم!

و خودم شروع کردم به عوض کردن پوشکش... بعد از اینکه لباس هاشو تنش کردم پوشک

قبلیش رو توی بغل سروناز انداختم و گفتم:

- اینو ببر بنداز یه جایی خودتم گورتو گم کن میخوام استراحت کنم!

دهن کجی ای کردو خواست از اتاق خارج شه که صدای آیفون دوباره بلند شد.سریع گرفتم:

-این دیگه کیه؟

با لحن حرصی و بامزه ای گفت:

- شوهر عاشق و دلخسته ی من! برم بینم عشقم چی میگه  
و از اتاق خارج شد... پووفی کشیدم و زیر لب بد و بیراهی نثارش کردم...  
با شنیدن صدای ظریف و آشنایی ناخودآگاه گوشام تیز شد و به سمت در کشیده شدم... با دیدن  
عسل توی اون وضعیت، بهت زده به کبودی هایی که هرچند با آرایش پوشونده شده بود اما هنوزم  
دیده میشد خیره شدم! دهنم که باز شده بود صدایی ازش خارج شه خودبخود بسته شد و توی  
سکوت به عسلی که حالا با لبخند دردناک و خسته ای نگاهم می کرد خیره شدم...  
صدای بابا که بلند شد باعث شد به خودم پیام و اخمی ناخواسته صورتمو ببوشونه  
بابا: - سلام دخترم چرا دم در و ایستادی؟ بیا تو سارینا هم همینجاست!  
نیمچه لبخندی زد و در مقابل نگاه های کنجکاوی که روش بود با صدای لرزونی گفت:  
- مرسی دایی... اومدم با سارینا حرف بزنم!  
با لحنی که سعی می کردم خصومتی توش نباشه گفتم:  
- من الان خیلی خسته ام اگه میشه بزارش برای بعد  
خواستم وارد اتاقم شم که صدای پر بغض و عصبانیش باعث شد سرجام و ایستم:  
- بعدی وجود نداره دختر دایی! اگه هنوزم دوستیمون حرمتی داره و ایستا و به حرفام گوش کن  
پوزخندی زدم... خواستم بگم حرمتا رو خودت شکستی دوست عزیز! اصلا کدوم دوستی؟ همونی  
که دم از حرمت می زنه و خودش پشت پا میزنه به این دوستی و خیانت میکنه به بهترین  
دوستش؟ اینه رسم دوستی؟؟  
حرف هام در حد همون فکر موند و ناچارا گفتم:  
- بیا توی اتاق اونجا حرف می زنیم!  
آوا رو به سروناز دادم و خودم وارد اتاق شدم... با اخمی که نشون از بی میلیم بود گفتم:  
- خب؟

عینک آفتابیش رو که از روی چشماش برداشت یه لحظه کپ کردم...اون دایره ی کبود شده ی دور چشمش زیادی به چشم میومد و من با خودم فکر کردم کار کی می تونه باشه؟...یه لحظه دلم براش سوخت

- تعجب کردی مگه نه؟ یا شایدم با این قیافه زیادی رقت انگیز بنظر میام دختر دایی؟؟

- دختر عمه ای که من میشناسم اونقدر دورو و زرنگه که تنها چیزی که بنظر نمیاد همون رقت انگیزه! هر چند الان با این وضعی که تو پیدا کردی بایدم دل آدم بحالت بسوزه...حالا کار کدوم بنده خدایی بود؟

با صدای لرزورش گفت:

- من نیومدم اینجا تا نیش و کنایه هات رو بشنوم...من...من فقط اومدم بخاطر...

با بغضی که نمی تونست پنهانش کنه لب زد:

- بد کردم!

با خنده ی هیستیریکی گفتم:

- جدی؟؟ بعد میشه پرسم کی به این نتیجه رسیدی؟ بعد از این که زندگی دیگرونو خراب کردی؟ به چه قیمتی ها؟ به قیمت اینکه خوش و خرم با ارسالن جونت زندگی کنی؟ یا به قیمت این که ازش حامله شدی؟؟

صدام داشت تحلیل می رفت.. با صدای بغض داری گفتم:

- چرا اومدی؟ مگه زهر تو نریختی؟؟ بین...بین منو با این بچه آواره کردی! برو خوشحالی کن! برو همه جا جار بزن سارینای بی عرضه نتونست شوهر خیانتکارشو نگه داره!! برو...اما هردوتاتون اینو بدونید اونقدر از این بلا هایی که سرم اومده درس گرفتیم که بتونم خودم زندگیمو از نو بسازم... ولی نه روی خرابه ی زندگی دیگران!

اشک هایی رو که روی گونه اش جاری شده بود با دست پس زد و با عجز گفت:

- حالیم نبود...فکر می کردم بهش که برسیم همه چی تموم میشه! من میشم خوشبخت ترین زن دنیا! بخدا که به هردوتون بد کردم

عصبی بهش خیره شدم و بغضی رو که مثل سیب توی گلوم گیر کرده بود قورت دادم - قبل از این که پامو اینجا بزارم یه بار بهش زنگ زدم... نمی دونم چرا ولی حسی وادارم می کرد بفهمم زندگیتون چجوریه! اولش منو نشناخت ولی بعد که فهمید منم سرد شد... حسادت کردم... به تو! به زندگیت! به ارسلائی که حالا جوروی رفتار می کرد که انگار منو نمی شناسه! نمی دونم چی شد که از زبونم بیرون اومد و گفتم هنوزم دوستش دارم و دارم طلاق می گیرم! گفتم منتظرش می مونم و اونقدر خر بودم که به فکرم نرسید شاید ارسلان دیگه حتی گوشه ی ذهنش هم اسم من خطور نمی کنه! وقتی حرفامو شنید عصبی شد... هر چی از ذهنش دراومد بهم گفت.. گفت که از زندگیش راضیه و زنشو دوست داره! گفت و فکر نکرد با این حرفاش من بیش تر از همیشه توی آتیش حسادتی که خودم درست کرده بودم می سوزم!! تهدیدش کردم و گفتم بر می گردم... گفتم از شوهرم جدا میشم و بر می گردم ایران... گفتم کاری می کنم که زندگی هردوتون بهتون زهر شه! روی حرفم بودم ولی اون هیچکدوم از حرفامو جدی نگرفت و قطع کرد!! شاید حرفام رو باور نمی کرد... حتی به ذهنش هم نمی رسید همچین کاری کنم ولی من اونقدر عصبی بودم که هر جور شده بود برگشتم!!

نفسش رو با بغض بیرون و حرصی توی چشمای اشکیم خیره شد:

- با اولین پرواز برگشتم ایران... رفتم سراغش.. تهدیدش کردم! اونموقع تازه از شوهرم جدا شده بودم و حامله بودم... اونجا هم طلاق چیزی نبود که نشه باهاش کنار اومد بخاطر همین هم رایان راحت قبول کرد و حضانتشو داد بهم!

از همین موضوع سو استفاده کردم و بهش گفتم ازت جدا شه وگرنه کاری می کنم که زندگیتون به بدترین نحو از هم بپاشه!!

اونقدر از حرفام عصبی شده بود که هر چی لایقم نبود بارم کرد و مثل یه تیکه آشغال از محل کارش پرتم کرد بیرون! از اون روز به بعد زنگ زدنم شروع شد... من شدم اون آدمی که هر کار می کرد! به قیمت به دست آوردن ارسلان و از همه مهمتر غروری که همون شوهرت خوردش کرد... اوایل حرفام رو جدی نمی گرفت و این بیش تر مصمم می کرد... اونقدر زنگ زدم که آخرش با داد و بیداد قبول کرد منو ببینه منم باهاش یه جا قرار گذاشتم.. وقتی منو دید تازه زخم دلش باز شد و چیزایی بارم کرد که من تا بحال توی عمر هم نشنیده بودم چه برسه به اینکه کسی بهم نسبتشون بده! سارینا من هر جایی ام؟؟ من با چند نفر خوابیده بودم که خودم هم نمیدونستم پدر

بچم کیه؟؟ انقدر کثیف شدم؟! شوهرت اون روز منو خورد کرد... پا گذاشت روی هر تیکه از وجودم و حتی فکر هم نکرد با این حرف هاش جری ترم می کنه!!

با چشمای سبزی که از زور اشک برق می زد نالید:

- من خیلی بهت بد کردم... خیلی! من حتی آزارم به یه مورچه هم نرسیده بود چه برسه به اینکه بخوام زندگی بهترین دوستمو خراب کنم! هیچی حالیم نبود... تنها چیزی که توی ذهنم می چرخید انتقام بود و بس!!

جلوی پام زانو زد و با حق هق گفت:

- این شد وضعم... می بینی قیافمو؟؟ دست گل شوهرتو می بینی؟ منی که حتی بابا هم بهم نازک تر از گل نگفته بود میبینی به چه روزی افتادم؟؟ حقم بود؟ که بیاد و با مشت و لگد بیفته به جونم؟؟ بخدا که حقم نبود!!

یه جای سالم تو بدنم نمونده... تو هم اگه می خوای بیا بزن... بزن و خودتو خالی کن!

با داد و عجز گفت:

- بیا بزن دیگه منتظر چی هستی؟!

بدون اینکه جلوی اشکایی که از صورتم پایین میومدن رو بگیرم بهش خیره شدم... عسل رو تا بحال اینقدر حقیر شده ندیده بودم... دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آرام گفتم:  
- بلند شو... این عسل و نمی شناسم!... بلند شو و برو! با اینکه فراموش نمی کنم اما سعی می کنم بیخشمتم!! فقط برو...

با حق هق کیفش رو از روی زمین برداشت و بدون اینکه عینک آفتابیش رو برداره از اتاق زد بیرون... همین که در بسته شد روی زمین نشستیم و از ته دلم زار زدم... خوشحال بودم یا ناراحت؟ از اینکه فهمیده بودم شوهرم خیانت نکرده خوشحال بودم یا ناراحت از تنها دوست صمیمیم؟؟

میون گریه لبخند محوی روی لبم نشست... خیانت نکرده بود! خدایا خیانت نکرده بود!! می شنوی؟؟ با تموم جونی که گرفته بودم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون... بدون اینکه نگاهی به قیافه های نگران مامان و بابا بندازم، آوا رو از بغل سروناز بیرون آوردم و به خودم فشردمش!  
دخترم قول می دم دفعه ی بعد که اومد همه چی درست شه!! قول میدم...

نگاهی به قیافه ی گیج و متعجبش انداختم و آروم بوسه ای به سر تقریبا بی موش زدم....

نگاه آخرم رو به آینه انداختم و بعد از اینکه کیفم رو برداشتم از اتاق زدم بیرون...

وارد حال که شدم به سروناز بوزینه که با قیافه ی مزحکی سعی می کرد آوا رو بخندونه خیره شدم  
و با تاسف گفتم:

- خدایا...دلقارو از ما بگیر!! وگرنه دختر من به کدوم حیوون دلقکی اینجوری بخنده؟

با حرص به طرفم برگشت و گفت:

- اولاً تنم به تن تو خورده ثانيا دارم قیافه ی اصلی مامانش و نشون میدم میبینی چه خریف شده؟ الهی ننت قربونت بره خاله! آفرین بخند...

کیفم رو روی شونه ام گذاشتم و در حالی که کفش هام رو پام می کردم گفتم:

- حالا خوبه منو نشونش دادی اینجوری ذوق کرده...خودتو که نشون میدادی بیچاره لابد سخته می کرد!

نگاهی به ساعتم انداختم و سریع گفتم:

- دیرم شد من رفتم!

- هووی صبر کن بینم..کجا میری؟؟لااقل بچتو ببر!

با خنده برایش دست تکون دادم و از خونه زدم بیرون...

قرار بود امروز برم آرایشگاه یه تغییری به سر و روم بدم...البته این فکر از خود مامان بود منم بدم نیومد از این وضع در پیام و یه تغییری بکنم. مامان هم از فرناز دوست آرایشگرش برای امروز وقت گرفته بود...بعد از اینکه به آرایشگاه رسیدم از تاکسی پیاده شدم و وارد آرایشگاه شدم... به پیشنهاد فرناز خانوم موهام رو کوتاه نکردم و فقط موهام رو هایلایت کرد ابروهام رو هم کمی زیرشون رو تمیز کرد...بعد از اینکه کارش تموم شد با رضایت نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوشگل خانوم کارت تموم شد...میتونی خودتو توی آینه ببینی!

خیلی تغییر کرده بودم...مخصوصا با رنگ موهام که هایلایت های عسلی توشون دیده می شد...لبخندی به قیافه ی جدیدم زدم و بعد از تشکر و خداحافظی از آرایشگاه زدم بیرون...

نگاهی به ساعت که ۵ رو نشون می داد انداختم و منتظر تاکسی موندم... نمی دونم چند دقیقه اونجا داشتم برای خودم آسفالت رو متر می کردم که با صدایی برگشتم و به پسری که قیافش عجیب آشنا می زد خیره شدم...

با لبخند مهربونی بهم نزدیک شد و عینک آفتابیش رو از روی چشمش برداشت:

- سلام... نشناختین؟

موشکافانه نگاهش کردم... قیافش خیلی آشنا می زد مخصوصا اون تپله های زمردی! ناخودآگاه بشکنی زدم و با ذوق انگار که چیز جدیدی رو کشف کردم گفتم:

- آها یادم اومد... شما همونی نیستین که توی فرودگاه ز دین گوشیمو شکوندین؟؟

لبخند شرمنده ای زد که اصلا با اون چشمای شیطونش جور در نمی اومد:

- خب دیگه خجالتم ندین... به اندازه ی کافی بابت اون روز شرمنده هستم!

- من باید بابت رفتار اون روز شوهرم از تون معذرت خواهی کنم!

یکی از همون لبخند های جذابش رو زد و گفت:

- نفرمائید خانوم! شاید اگه منم جای ایشون بودم بر خورد بهتری نمی کردم!

نگاهی به ساعت انداختم و خواستم زودتر شر و کم کنم که انگار فهمید و گفت:

- جایی می رفتین؟

- منتظر تاکسی ام

- اگه افتخار می دین برسونمتون

اخم نا محسوسی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

- ممنون هنوز دیر نشده منم منتظر می مونم... شما رو هم توی زحمت نمی ندازم!

- این چه حرفیه... بفرمائین می رسونمتون

نگاه آخرم رو به ساعت که پنج و نیم رو نشون می داد انداختم و توی یک تصمیم آنی دنبالش راه افتادم... سوار ماشین که شد منم در عقبو باز کردم و خواستم بشینم که اخم کوچیکی کرد و گفت:



- کجای من به راننده ها می خوره؟

پوزخندی به این همه اعتماد بنفس زدم و همون عقب نشستم:

- من همچین جسارتی نکردم اینجوری راحت ترم!

لبخند کوچیکی هم پشت بندش زدم تا با خودش نگه عجب دختر پروئیه! بازم لبخندی زد و در حالی که ماشین رو راه می انداخت گفت:

- راستی من آخرش نفهمیدم اسمتون چیه؟

نیم نگاهی به اون لبخند اطمینان بخشش انداختم و با خودم فکر کردم بهش نییاد قصدی چیزی داشته باشه

- سارینا صدر هستم

- خوشبختم خانوم جوان!

لبخند محوی زدم و بعد از اینکه آدرس خونه رو دادم توی سکوت به خیابون خیره شدم... ماشین رو که سرکوچه پارک کرد پیاده شدم و به طرف شیشه خم شدم:

- ممنون حسابی زحمت دادم...جناب ملکان..درست گفتم دیگه؟

با لبخند گفت:

- تعارف کردن بهتون نییاد

لبخند کوچیکی زدم و بعد از خداحافظی خواستم برم که با صدایش سرجام و ایستادم و بهش خیره شدم:

- راستی...اوندفعه که شوهرت اون کاغز بی نوا رو تیکه تیکه کرد...خوشحال میشم بازم ببینمت!

و کاغزی رو به طرفم دراز کرد...خواستم با اخم چیزی بگم که گفت:

- فقط به عنوان یه دوست ساده! شاید دوباره گذرمون به هم افتاد

کاغز رو ازش گرفتم و بی خیال توی کیفم انداختمش...بعد از این که دوباره ازش تشکر کردم راهم رو گرفتم و به طرف خونه حرکت کردم...نمی دونم چرا الکی دلشوره داشتم! نگاهم رو از دور

به خونه انداختم...کیفم رو توی مشتم فشردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...به خونه که نزدیک شدم نگاهم خورد به سروناز و پسری که تقریبا با صدای بلندی بحث می کردن...ولی چون پشتش بهم بود نمی تونستم دقیق بفهمم کیه...ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نشست و در حالی که به قدم هام سرعت می دادم خودم رو بهشون رسوندم

پسره:- سروناز...عزیزم بخدا پشیمونم! تو که اینقدر سنگدل نبودی...لعنتی چقدر دیگه به پات بیفتم تا ببخشیم؟!

سروناز:- بین آقای محترم من تو در و همسایه آبرو دارم کاری نکن همینجا داد و هوار راه بندازم...فکر کنم تا الان منو شناخته باشی و میدونی که اینکارو می کنم پس بهتره زودتر گورتو از اینجا گم کنی!

پسره خواست بازو شو بگیره که یه لحظه به غیر تم برخورد! عصبی با صدای بلندی گفتم:

- هووو داداش دستت بهش بخوره کاری می کنم که از زندگی پشیمون شی!!

با این داد ناگهانیم سروناز با ترس و پسره با تعجب و پوزخند به طرفم برگشت. با لحن مسخره ای گفت:

- تو رو سننه جوجه...برو رد کارت وگر نه میدم به جرم فوضولی تو کار بزرگترا بندازنت زندون!

منو میگی اگه حتی به قدمم اینجوری توهین می کردن اینقدری که این یارو با زبون بی زبونی اشاره کرد کوچولو، بهم بر نمی خورد..مخصوصا وقتی سروناز رو جزو اون بزرگترا حساب کرد!!

با اخم رو به سروناز گفتم:

-تو برو تو من میام!

خواست اعتراضی کنه که با اخم شدیدتری ساکتش کردم و ناچار وارد خونه شد...با لحن جدی ای رو به پسره که با اخم نگاهم می کرد گفتم:

- تو هم بهتره بجای این که لقمه ی گنده تر از دهننت برداری مواظب باشی باد اون دندونای مصنوعیت و نبره پدر جون! چون دفعه ی بعد میدم جمعت کنن بری همون خونه ی سالمندانی که بودی!!

عصبی بهم نزدیک شد و گفت:

- خیلی دلت هوس کتک کرده کوچولو!؟

قبل از اینکه دستش بهم بخوره ، دستی جلو اومد و مچش رو پیچوند! نگاهم رو با ترس به ارسالان که عصبی به اون یارو زل زده بود انداختم که با صدای خشنی گفت:

- یه بار دیگه تکرار کن چه غلطی می خواستی بکنی!؟

پسره از درد چشماش رو بست و غرید:

- تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟

ارسالان دستش رو بیشتر پیچوند که صدای دادش بلند شد:

- نشنیدم چی گفتی؟

- آی ولهم کن...دستمو شکوندی روانی..آخ

ارسالان با اخم دست دیگه اش رو هم پیچوند و به طرفم هلش داد:

- ازش معذرت خواهی کن!

پسره از درد اخمی کرد و هیچی نگفت که ارسالان اینبار لگدی به پاش زد که پسره روی زمین افتاد و زیر لب چیزی گفت:

- دِ یالا ازش معذرت خواهی کن!

پسره ناچار و با حرص گفت:

- باشه بابا... بب

نذاشتم و حرفشو ادامه بده و درحالی که جلوی پاش خم می شدم با اخم گفتم:

- دفعه ی آخرت باشه مزاحم خواهرم میشی وگرنه به همین راحتی نمی زارم در بری! حالا هم برو گمشو

با رفتن پسره تازه حواسم به ارسالان جمع شد...نگاهم رو به اخم روی پیشونیش انداختم و با خودم اعتراف کردم چقدر دلم حتی برای این اخم تنگ شده بود!...زیر لب تشکری کردم که با جدیت گفت:

- باید حرف بزنی!

منم همینو می خواستم...دیگه باید به این بحث و جدل پایان می دادم! مخصوصا وقتی که غسل اون حرفارو زد و من الان مطمئن تر از هر وقت دیگه ای بودم...بی حرف وارد خونه شدم و اونم پشت سرم وارد شد...نگاهم رو به سروناز که عصبی پاشو تکون می داد و ناخوناش رو می جوید انداختم و گفتم:

- سروناز

با ترس به طرفم برگشت و گفت:

- چی شد؟؟

- هیچی...این یارو کی بود؟

در حالی که آوا رو توی بغلش تکون می داد عصبی گفت:

- خودش بود! نمیدونم بعد چند ماه چی ازم میخواد؟!

- خب حالا بیخیال...دفعه ی دیگه مطمئنا اینجا افتابی نمیشه!

خواست چیزی بگه که تازه حواسش به ارسالش جمع شد...با تعجب گفت:

- سلام ارسالش تو کی اومدی؟

ارسالان نگاه خسته اش رو به آوا که توی بغل سروناز بود انداخت و لبخند محوی روی لبش نشست:

- همین الان

- خب پس همینجا بسین تا من یه چیزی بیارم! شرمنده مامان اینا هم رفتن خونه ی داییم...این سارینا هم که این چیزا حالیش نمیشه!

چشم غره ای بهم رفت که شونه هام رو بالا انداختم...داشت به طرف آشپزخونه می رفت که ارسالان گفت:

- ممنون فقط اومدم با سارینا حرف بزنی و زود برم!

با این حرفش گفتم:

- بریم توی اتاق!

ارسلان نگاهی به سروناز انداخت و گفت:

- میشه دخترم و بغل کنم؟

اونقدر اینو مظلوم گفت که ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نشست... سروناز هم از خدا خواسته آوا رو به ارسلان داد و خودش رفت توی اتاقش... نگاهم رو به ارسلان که سرش رو توی گردن آوا فرو برده بود و لبش رو آروم روی گردنش گذاشته بود انداختم... نفسش رو عمیق بیرون داد و آوا رو به خودش فشرد... ناخودآگاه اخمی روی پیشونیش نشست و با صدای آرومی لب زد:

- من چجوری تونستم این چند روز و بدون شما سر کنم؟

- نمیای؟

نگاهش رو با حسرت بهم دوخت و پشت سرم وارد اتاق شد... نگاهش رو به اطراف دوخت و لبخند محوی روی لبش نشست... نمی دونم چی یادش اومده بود که توی خاطراتش غرق شده بود ولی هیچ مانعی برای سکوت پیش اومده نشدم! نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای جیغ مانند آوا با ترس نگاهم رو بهش که دستش رو روی ته ریش ارسلان می کشید و صداهایی از خودش در می آورد دوختم... نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم و چشم دوختم به ارسلان که با لذت نگاهش می کرد:

- خب؟

با این حرفم به خودش اومد و نگاهش رو بهم دوخت... اخمی روی پیشونیش نشست و با لحن جدی ای گفت:

- سارینا من نمی دونم تو تا کی میخوای این مسخره بازی رو ادامه بدی ولی اینو بدون نمی زارم لااقل دخترم رو ازم دور کنی!!

من که می خواستم چیزی بگم با حرف آخرش ناخودآگاه ترس تمام وجودم رو فرا گرفت... اخمی کردم و با تردید گفتم:

- منظورت چیه؟

در حالی که سعی می کرد صدایش رو بالا نبره با همون جدیت گفت:

- منظورم واضحه...توی این چند هفته اونقدر عذابم دادی که دیگه خسته شدم! ولی نمی زارم دخترم توی این قهرو دعوای الکی اینجوری بلاتکلیف بمونه...از این به بعد می برم پیش خودم!

با حرص در حالی که سعی می کردم لرزش دستامو نشون ندم گفتم:

- من عذاب دادم یا تو؟؟ تویی که توی این زندگی یه روز خوش برام نذاشتی چطور حالا ادعات میشه عذاب کشیدی و خسته شدی؟! این دختری هم که ازش دم می زنی به هیچ عنوان از من جدا نمیشه اینو توی اون گوشات فرو کن!!

نمی دونم چرا اینجوری داغ کرده بودم...قرار نبود این حرفا زده شه ولی پای دخترم رو که وسط کشید یه لحظه عصبانی شدم... عصبی آوا رو از توی بغلش بیرون کشیدم که از ترس سرش رو توی سینه ام قایم کرد و نق زد...ارسالان با اخمی که هر لحظه شدتش بیشتر می شد گفت:

- حرف آخرته؟

با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

- تو چی فکر کردی؟ فکر کردی با خیال راحت دخترمو دو دستی تحویل میدم و میگم برو خوش باش؟! بخدا که اگه دخترمو ازم جدا کنی کاری می کنم پیشمون شی!

عصبی بهم نزدیک شد...نفسش رو بیرون داد و دستش رو نوازشگر روی دست آوا که محکم انگشتمو گرفته بود کشید...با برخورد دستش به دستم انگار که جریان برق بهم وصل کرده باشن عقب رفتم...با این حرکت ناگهانی دستش توی هوا موند و با تعجب و کلافه بهم خیره شد...نمی دونم چی توی نگاهم دید که اخم هاش توی هم رفتن و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- مظلمنی که بجاش خودت پیشمون نمی شی؟؟ می دونی که دادگاه حضانت بچه رو به پدرش میده!! مطمئن باش دخترم رو می برم پیش خودم تو هم نمی تونی هیچ اعتراضی کنی!!

یه لحظه احساس کردم ته دلم خالی شد...با بهت توی چشماش که برخلاف حرف هاش کلافگی ازشون می بارید خیره شدم...چرا حرف هاش با این نگاه التماس آمیز همخونی ندارن؟؟ چرا معنی این نگاه و می فهمم و نمی فهمم؟؟ بدون توجه به چرا هایی که توی ذهنم ردیف شده بودن جرئت گرفتیم و درحالی که آوا رو بیش تر به خودم می فشردم با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- توی خواب ببینی دخترمو بهت می دم!!

حالا نوبت اون بود که با بهت توی چشم های عصبی و جدیم خیره شه... دست هاش رو مشت کرد و با پوزخندی که تمام بدنمو لرزوند گفت:

- پس منتظر دادخواست طلاق باش سارینا خانوم!

در که با صدای بدی بسته شد، اشکام روی صورتم روون شد... موهای آوا رو که گریه می کرد نوازش کردم و با صدای آرومی گفتم:

- هیش مامانی... آروم باش دخترم! نمی زارم دستش بهت برسه... نمی زارم! شده حتی از اینجا میریم ولی نمی زارم تورو ازم جدا کنه!!

خودمم به حرفم اعتماد نداشتم... ارسال اونقدر پست نشده بود که دخترم رو ازم بگیره! بی حال روی تخت نشستیم و نگاهم رو به چشمای گریون و خوابالوی دخترم دوختم... چرا نگفتم؟ خدایا چرا اینجوری شد؟ یعنی می خواد جدا شه؟؟ خدایا نزار دخترم رو ازم بگیره... تنها امیدم آوائه... نزار ازم جداش کنه وگرنه می میرم!

دخترم رو روی تخت گذاشتم و خودم آروم کنارش دراز کشیدم... ته دلم هنوز امید داشتمم ارسال این کارو نمی کنه بی خبر از این که اونقدر عصبی و مصممه که همه چی برخلاف ذهنیاتم پیش میره...

\*\*\*

با بهت به برگه ی توی دستم خیره شدم و سعی کردم لرزش دستامو کم کنم... "بالاخره کار خودشو کرد!" تنها چیزی که اونموقع توی ذهنم رژه می رفت!! برای چندمین بار نگاه مبهوتم رو روی نوشته هاش چرخوندم... دادخواست طلاق... ارسال صدر و سارینا صدر... تاریخش کی بود؟؟ از میون اون همه کلمه فقط تونستم شنبه رو توی ذهنم حلاجی کنم! اونقدر شوکه و عصبی بودم که حال خودمو نمی فهمیدم! تا شنبه چند روز مونده بود؟ نمی دونم... هیچی نمی دونم!! چرا نمی تونستم ذهنمو متمرکز کنم؟؟ با حالت عصبی ای افتادم به جون لبام و سعی کردم هر چی که دیدم رو هضم کنم... با صدای نگران مامان نگاهم رو از اون نوشته هایی که بهم دهن کجی می کردن گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم:

- سارینا چرا ماتت برد دختر؟؟ اون چیه دستت؟ کی بود دم در؟؟

گیج گفتم:

- ها؟

با حرص برگه رو ازم گرفت و بهش خیره شد... نمی دونم عکس العملش چی بود فقط لحظه ی آخر صدای هین کشیدنش رو شنیدم و وارد اتاقم شدم... نگاهم رو به آوا که معصومانه خوابیده بود انداختم و بی توجه به بغض توی گلوم به طرف کیفم رفتم... با حرص تمام محتویاتش رو روی تخت خالی کردم... خودمم نمی دونستم دنبال چی می کردم! همشونو پخش کردم و شروع کردم به گشتن... نمی دونم چند دقیقه همونجوری عصبی همه چی رو بهم می ریختم که نگاهم خورد به کارت کوچولویی که بین اون همه وسیله خودنمایی می کرد... بی اختیار دستم به طرفش رفت و برش داشتم... باراد ملکان، وکیل پایه یک دادگستری! چند بار زیر لب تکرار کردم... وکیل!! با فکری که به ذهنم رسید ناخودآگاه برقی از جلوی چشمام رد شد و ته دلم روزنه ای از امید احساس کردم! نمی دونم چی شد که توی یه تصمیم آنی گوشیم رو برداشتم و شماره رو گرفتم... با استرس موبایل رو نزدیک گوشم بردم.. چند بوق که خورد صداش توی گوشی پیچید:

- الو

- سلام... آقای ملکان؟

- بفرمائید خودم هستم!

سعی کردم به خودم مسلط باشم:

- صدر هستم... شناختین؟

بعد از چند لحظه سکوت صدای خندونش توی گوشی پیچید:

- اوه سارینا خانوم! میشه بگین چه چیزی باعث شده این افتخار بزرگ نصیبم شه دوباره صداتونو بشنوم؟

- آقای ملکان باید باهاتون حرف بزنم!

صدای خسته و لرزونم رو که شنید جدی شد و گفت:

- باشه.. فقط کی و کجا؟



- راستش خیلی مهمه میخواستم بگم اگه میشه همین الان صحبت کنیم!
- با گفتن یه لحظه صداس قطع شد و بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن دری رو شنیدم:
- بفرما من در خدمتم!
- با استرس نگاهی به آوا انداختم و گفتم:
- خب... راستش من... من میخواستم ...
- بین سارینا اگه می بینی نمی تونی حرف بزنی میزاریمش برای یه روز که حضوری همو ببینیم!
- نه.. نه میگم! ببخشید آقای ملکان امروز یهویی کارت می رو که بهم داده بودین خوندم  
راستش... راستش من دنبال یه وکیل می گردم که بتونه توی دادگاه ازم دفاع کنه و کاری کنه  
دادگاه حضانت بچمو به من بده! نه به پدرش  
با صدایی که تعجب توش مشهود بود گفت:
- من متوجه منظورت نمی شم؟ مگه تو بچه داری؟؟
- ببینید من دارم از شوهرم  
مکثی کردم و با بغض ادامه دادم:
- جدا میشم! شما می تونین کاری کنین دادگاه حضانت دخترمو به من بده؟؟
- چند ثانیه طول کشید که به خودش بیاد... صداس رو صاف کرد و گفت:
- بستگی به پدر و مادر داره! اگه پدر بچه راضی باشه کار آسون تر میشه و میشه گفت بدون هیچ  
دردسری پیش میره! ولی اگه هر دو بچه رو خواستن اینبار به صلاحیت های پدر و مادر نگاه می  
کنن و می سنجن رفاه پیش کدوم یکی از والدین فراهمه.. اما جدا از اینا دادگاه معمولاً حضانت  
بچه رو به پدر میده... خب چه کاری از دستم بر میاد؟
- با بغض آرام گفتم:
- تهدیدم کرده دخترم رو ازم می گیره... توی گل گیر کردم نمی دونم چه کاری درسته چه کاری  
غلط؟!!

نفسش رو بیرون داد و با لحن آرومی گفت:

- اگه بخوای می تونم نقطه ضعفی چیزی از شوهرت گیر بیارم... در اون صورت عدم صلاحیت پدر مشخص میشه و بچه رو به تو میدن!

بی توجه به حرفش جویری که انگار دارم با خودم حرف می زنم آروم گفتم:

- می خوام با دخترم از اینجا برم!

انگار که صدام رو شنید چون با لحن جدی ای گفت:

- با فرار چیزی درست نمیشه!! جا زدن مال ترسو هاست سارینا اگه دختری و زندگی رو میخوای بمون و بخاطرش بجنگ!

آره من ترسو ام... ترس از دست دادن دخترم... ترس از دست دادن تنها خوشی باقیموندم... و حتی ترس طلاق از شوهرم!!

با بغض و صدای گرفته ای گفتم:

- چند درصد میشه احتمال داد دخترم پیش خودم می مونه؟؟

سکوت بدی بینمون ایجاد شد... با استرس گوشه رو توی دستم جابجا کردم که صدای آرومش به گوشم برسید:

- ده درصد... شایدم کمتر

ادامه داد:

- ولی سارینا این دلیل همیشه بخوای فرار کنی! حالا هر جا... جرم خارج شدن از شهر یا کشور بدون اجازه به کنار فکر کردی شوهرت بیخیال میشینه نگاه می کنه؟؟

- تنها راهیه که برام مونده... نمی تونی درک کنی منی که مادرم و جونم به جون دخترم وصله چی می گم!!

بغضم رو قورت دادم و با لحن پر اطمینان اما در عین حال پر تردیدی گفتم:

- تصمیمم رو گرفتم... ممنون از تون آقای ملکان فقط... این حرفا بین خودمون می مونه دیگه؟

با لحن شوخی که حدس می زدم اخم کوچیکی روی پیشونیش جا گرفته گفت:

- علاوه بر راننده بودن مثل این که خبر چین هم شدم دیگه؟ میگم صفت دیگه ای نبود بهم نسبت بدی؟؟

فقط لبخند خسته ای زدم و با لحن صمیمی تری گفتم:

- ممنون آقا باراد من دیگه مزاحمتون نمی شم

- دختر تو که باز گفתי مزاحم! کی می خوای دست از این تعارف خرکیت برداری؟

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- مراقب کوچولوت باش...هر تصمیمی هم بگیری احترام می زارم فقط امیدوارم پشیمون نشی!

بعد از خداحافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم . با لبخند تلخی به دخترم خیره شدم

"خدایا تصمیمم رو گرفتم...فقط رومو زمین ننداز!"

\*\*\*

نگاهم رو به اشک هایی که بی مهابا روی صورتش جای شده بود دوختم و با بغض خودم رو توی بغلش انداختم...با عجز صدایش زدم:

- مامان!

- جان مامان...درد و بلات تو جونم عزیزم! سارینا بخدا که اگه اون دادخواست طلاق رو نمی دیدم راضی به این دوری نمی شدم!

با سر انگشتم اشک هاش رو پاک کردم و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفتم:

- گریه نکن و گرنه منم گریه ام می گیره ها! اونوقت از رفتنم پشیمون میشم و می مونم وردلتون شما هم یه عمر خودتونو این تعارفاتون رو نفرین می کنین!

اشکاش که بیشتر شد با مهربونی گفتم:

- بر می گردم!! فقط بزارین آبا از آسیاب بیفته منم بر می گردم...کجا بمونم آخه؟؟ تمام زندگی و خانوادم اینجان...حالا دیگه گریه نکن بزار بدون عذاب وجدان برم

خودمم به حرفی که زدم اطمینان نداشتم... این رفتن شاید دیگه برگشتی نداشت!! بعد از این که کلی منو بوسید و بغض تلمبار شده ی توی گلوم رو بیشتر کرد، با گریه ازم جدا شد... تازه توستم شونه های خمیده و نگاه خسته ی بابا رو ببینم... با لبخند مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- به یکی از دوستانم اونور سپردم مواظب تو و دخترت باشه... سارینا هر مشکلی پیش اومد به من که خبر می دی دخترم؟!

با خنده ی تلخ و مصنوعی ای گفتم:

- مگه من بچه کوچولو ام اونور برام محافظ میزاری؟؟

نمی دونم چی توی چشمای پر بغضم دید که بی هوا توی آغوشش فشردم و زیر گوشم گفتم:

- یه عمر پیشمونم که چرا نتونستم اون زندگی ای رو که دخترم لایقشه بهش بدم... کم گذاشتم برات امیدوارم باباتو ببخشی!

به زور بغضم رو پس زدم و سرم رو توی سینه اش قایم کردم:

- شما هیچی کم نذاشتین خودتونو سرزنش نکنین منم این وسط کم مقصر نبودم!

ازش جدا شدم و نگاهم افتاد به سروناز بی خیال و در عین حال نگران و گفتم:

- تو نمی خوای گریه کنی؟؟

- مگه دیوونه شدم حالا که دارم آزادی محض رو با دماغ خودم استشمام می کنم گریه بگیره؟؟

دلیم واسه این مسخره بازیاش هم تنگ می شد... با لبخند گونه اش رو بوسیدم... احساس کردم چشماش یه لحظه اشکی شد:

- با این که امروز یکم مشکوک می زنی ولی خب تعجبی نداره... از همون اول بی شعور بودی!!

با بغض گفت:

- برو بمیر می خوام یه نفس راحت بکشم!

آوا رو از توی بغلش بیرون آوردم و گفتم:

- من دیگه برم فکر کنم آزانس هم رسیده باشه... نبینم کسی بعد از رفتنم خودکش کنه ها!

اونقدر جو بی روح و سنگین بود که کسی نخندید...بابا با اخم گفت:

- لااقل میزاشتی تا فرودگاه همراهت باشیم!

- نه بابا نمی خوام از اینی که هست سخت ترش کنین!

سروناز هم حرفمو تایید کرد و من با چشمای ریز شده ام نگاهش کردم...با شنیدن صدای بوق نگاهم رو ازش گرفتم ... نگاهم رو به چشمای گریون مامان و خسته ی بابا دوختم و با صدای آرومی گفتم:

- خداحافظ...برام دعا کنین!

رومو برگردوندم تا گریه های مامان رو نبینم و پشیمون نشم! نگاهشون نکردم تا چشمای لرزون بابا و قیافه ی پریشون سروناز رو نبینم چون مطمئن نبودم رفتن برام راحت می شد!!

در جوابم فقط صدای سروناز که گفت شرت کم! رو شنیدم و با بغض از خونه زدم بیرون...سخت تر از اونی بود که فکرش رو می کردم! بعد از اینکه راننده ساکم رو توی جعبه ی ماشین گذاشت سوار ماشین شدم و نگاهم رو به قطره های بارونی که روی پنجره به پایین غلت می خوردن دوختم...توی این وضعیت و وسط این موقع از سال فقط بارون کم بود!!

ساکم رو توی دستم فشردم و آوا رو بیشتر توی بغلم فشردم...نگاهم رو به چشمای نیمه بازش دوختم و نوک بینیش رو آروم بوسیدم...ملافه اش رو تا چشماش بالا آوردم تا بارون اذیتش نکنه! لبخند پر بغضی زدم و نگاه دلتنگم رو سمج وار به پشت سرم دوختم...دنبال چی می گشتم؟ منتظر کی بودم؟ هنوز باورم نشده بود که دارم میرم؟؟ لبخند تلخی زدم و با بی میلی حرکت کردم...وارد فرودگاه شدم و بعد از اینکه از گیت بازرسی گذشتم نگاهم رو به سیل آدمی که توی فرودگاه بودن دوختم... با بغض نفسم رو بیرون دادم و به ساعت خیره شدم...کم کم دیگه باید پرواز ایران - لندن رو از توی بلندگو اعلام می کردن...نمی دونم چند دقیقه با نگاه ماتم به مردمی که با عجله از جلوم می گذشتن خیره شده بودم که با صدای ظریفی که پرواز رو اعلام کرد چشمام پر از اشک شد...نذاشتم پایین بیان... از این به بعد همه چی پای خودم بود نمی خواستم ضعیف بنظر بیام! بغضم رو پس زدم و از جام بلند شدم...

بلیطم رو با مکث به مرد روبروم دادم...با حرص اولین اشکی رو که روی گونه ام جاری شده بود پس زدم و سعی کردم نگاه سرگردونم فقط به روبرو باشه!!

- خانوم بفرمائید از این طرف

خیره شدم به مردمی که منتظر نگاهم می کردن و با تمام بی جونیم ساکم رو توی دستم گرفتم...

- سارینا!

شوکه شدم... قلبم تند تند می زد! صدا خیلی کم رنگ بود ولی شنیدم! با بغض و هیجان به اطرافم خیره شدم.. کسی رو ندیدم... توهم زده بودم! آره... حتما همین بود وگرنه توی این شلوغی صدای کسی به کسی نمیرسه! بغضم بیشتر شد... دیوونه شده بودم!! نگاهم رو کلافه و پریشون از اطرافم گرفتم و به مردمی که از کنارم می گذشتن و بعضیا هم تنه ای بهم میزدن و رد می شدن دوختم... افکار درهمم رو پس زدم و راه افتادم... اون حتی روحش هم خبر نداره داری میری پس بیخودی برای خودت خیال نباف!!

- سارینا؟!!

با بهت برگشتم و خیره شدم به ارسلائی که نامرتب تر از هر موقعی بود و ته ریش هاش بیشتر از هر وقتی خودنمایی می کردن... از چشمش عجز و التماس داد می زد... شوکه نگاهم رو به چشمای قرمزش دوختم و ساکم از بین دستای عرق کرده ام افتاد... نمی دونم کی جون گرفتم و به طرفش پا تند کردم حتی نمی دونم کی توی آغوش خشنش کشیده شدم!! بغضی که با تمام تلاشم پشش زده بودم شکست و با هق هق سرم رو توی سینه اش قایم کردم... با حرص و دلتنگی فشار دست هاش رو بیشتر کرد و من توی آغوشش له شدم!! هیچی برام مهم نبود... نه نگاه های متعجبی که رومون بود... نه حتی قولی که به خودم داده بودم!! الان فقط آغوش مردم برام مهم بود... با صدای بی جون و پر بغضی گفتم:

- ارسلان؟

فشار دست هاش بیشتر شد و سرش توی گردنم فرو رفت:

- جونم عزیزم؟؟ ارسلان قربونت بره که اشکتو درنیاره... نریز این اشکارو خانومم!

با هق هق گفتم:

- ارسلان دخترمو ازم جدا نمی کنی نه؟؟ من بدون اون میمیرم

با صدای لرزانش کنار گوشم گفت:

– غلط بکنم خانومی... منه خاک بر سر فقط خواستم تو از خر شیطان پایین بیای و برگردی و گرنه چه میدونستم...

نفسش رو عمیق بیرون داد و عصبی کنار گوشم غرید:

– دیگه اینکارو باهام نکن! اگه سروناز بهم نمی گفت و می رفتی من چه خاکی توی سرم می ریختم؟؟

لبخندی میون گریه زدم... بعدا حال سروناز رو می گیرم.. ولی برای اولین بار از کارش عصبی نبودم!  
– سارینا؟

سرم رو بالا بردم و توی چشمای دلتنگش خیره شدم:

– خسته شدم... نمی خوام یه بار دیگه هم از دستت بدم! همه چیمو به پات می ریزم تا فقط خنده تو بینم... دوست داشتن که سهله عاشقتم... دختر دیوونم کردی! جوری زمین گیرم کردی که حتی یه لحظه دوریت هم داغونم می کنه!

اشک هام بیشتر شد و میون گریه از ته دلم لبخندی زدم!... خدایا خوشبختی که میگن اینه؟؟ با صدای آوا که با تلاش سعی داشت با دستش ته ریشای ارسلان رو لمس کنه به خودم اومدم و نگاهم رو از چشمای مشتاقش گرفتم و به دخترم خیره شدم... لبخند کوچیکی زدم و با عشق پیشونیش رو بوسیدم... ارسلان با مهربونی آوا رو توی بغلش گرفت و با لحن شیطونی کنار گوشم گفت:

– بینم یادت نرفته چیزی بگی؟؟ منتظرما

تازه نگاهم افتاد به مردمی که بعضیا با تعجب بعضیا با خنده نگاهمون می کردن و یه لحظه احساس کردم صورتم رنگ لبو شد... لبم رو گاز گرفتم و با خجالت رو به ارسلان گفتم:

– بریم دارن نگاهمون می کنن

با شیطنت خندید و گفت:

– بده گذاشتیم مجانی فیلم بینم و حال کن؟!!

با حرص و خجالت سرم رو پایین انداختم و عصبی مشتتم رو به سینه اش کوبیدم:

- ارسال؟! -

- جانم؟؟ منتظرم بگو وگرنه از این جا جم نمی خوریم!

ناچار به چشمای شیطونش خیره شدم... برای این که از این وضع دریام نگاهم رو به یقه ی پیراهنش دوختم و با خجالت گفتم:

- دوست دارم!

آوا رو از بغلش بیرون کشیدم و قبل از اینکه چیزی بگه با سرعت از کنارش گذشتم... صدای خندونش رو پشت سرم شنیدم:

- با این که کم بود ولی قبول می کنم! خواست باشه دفعه ی بعد اصلیا رو از زیر زبونت بیرون می کشم خانوم کوچولو!

چهار سال بعد...

- آوا زود باش بیا اینجا بینم... ورپریده صاف صاف جلوی من بدون پیراهن می گردی؟؟ بیا اینجا بهت می گم

با سرخوشی با بالا تنه ی لخت جیغی زد و از روی مبل پرید و فرار کرد... با حرص نفسم رو بیرون دادم و به این بمب نیم وجبی خیره شدم... معلوم نبود خبرش به کی رفته!! با یه حرکت از جام بلند شدم و قبل از این که از پله ها بالا بره از پشت گرفتمش:

- مادر مرده حالا دیگه برای من لخت تو خونه می گردی؟؟ نمی گی سرما می خوری باید مثل خر مراقبت باشم؟؟

نگاه مظلوم و به قول خودش گربه ی شرکیش رو توی چشمام ریخت و آرام گفت:

- مامانی؟

چشمام رو براش درشت کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

- خَل نشدی؟؟ ولی خاله که گفت تو زود خَل میشی!



- خاله خیلی گ... لا اله الا الله هی بهت میگم با اون دختره ی بی حیا نگرد به گوشت نمیره که! آروم بگیر بچه اینو تنت کنم بعد برو انرژی هسته ایت رو خالی کن!
- در حالی که سرش رو از توی سوراخ پیراهنش بیرون می آوردم عصبی نفسم رو بیرون دادم که گفت:
- تازشم عمو ماهان هم با خاله مفاوق بود!! پس تو خلی ینی؟؟
- اولاً مفاوق نه و موافق! ثانیاً من برای اون دو تا دارم!! تو فعلاً اینو تنت کن وگرنه آقا گاوہ میاد میخوردت! با این حرفم موش شد و با ترس توی چشمام خیره شد... دختر منم یکم چل میزد!... اونقدری که از گاو می ترسید از جن و روح نمی ترسید!! با یاد حرفی که زد حرصی شدم و به خودم قول دادم یه بارم که شده مچ اون دو تا بیرخت بوزینه رو وسط نامزد بازی بگیرم تا اینقدر پشت سرم چیزای منکراتی به دخترم یاد ندن! آوا نگاهش رو به پشت سرم انداخت و ناخودآگاه جیغی زد... با ترس به جای خالیش خیره شدم و نفهمیدم کی عین جت فرار کرد... نگاهم رو بهش که به طرف ارسالن خندون می دوید دوختم... با گریه ی لوسی خودش رو به ارسالن چسبوند و گفت:
- بابایی مامان منو می تسونه بلو بزنش!!
- توی یه حرکت غافلگیرانه جیغ بلندی کشید که من اصلاً نفهمیدم حتی دلیلش چی بود! ارسالن با خنده به طرفش خم شد و گفت:
- پرنسس بابا لابد یه چیزی بهش گفتی که جیغش رو درآوردی... حالا شما برو توی ماشین تا من به حساب مامانت برسم!
- آوا بای بای حرص دراری به من کرد و بعد از اینکه گونه ی ارسالن رو بوسید به طرف در پرواز کرد... با حرص به ارسالن که با خنده ی مهربونی به طرفم میومد خیره شدم و گفتم:
- جرئت داری دستت به من بخوره وگرنه هردو تاتونو آتیش می کشم!
- با لبخند شیطونی بهم نزدیک شد و گفت:
- ا!؟ اونوقت منو آتیش بزنی کیه که هرروز با عشق براش غذا پیزی... لباساشو اتو کنی... کاراشو بکنی...

چشمام رو براش لوچ کردم و با حرص گفتم:

- ارسلان؟؟!

با خنده سرش رو توی موهام فرو کرد و گفت:

- جونم؟؟ میخوای من و تو همینجا بمونیم؟؟ آوا رو با اون دو تا می فرستیم خودمون هم بدون هیچ سرخری به زندگیمون می رسیم! بخدا من راضیم...

و نفس عمیقی کشید... با خنده توی چشماش خیره شدم و سرم رو بالا بردم... تک خنده ای زد و سرش رو پایین آورد... قبل از اینکه لب هاش با لب هام تماسی پیدا کنه سرم رو به چپ بردم و با لبخند شیطونی کنار گوشش لب زدم:

- نه... همیشه!

با خنده در مقابل قیافه ی گیج و رودست خورده اش لبخندی طنازی زدم و ازش دور شدم... صدای دادش همراه با خنده باعث شد سرعتم رو بیشتر کنم و قبل از اینکه بهم برسه از خونه زدم بیرون... لبخندی به وسعت خوشبختیم زدم! خوشبخت بودم... کنار شوهرم و دخترم و زندگی آرام اما پر از عشقمون! این خوشبختی رو با هیچی عوض نمی کردم!! تنها کسی هم که از ته دل ازش ممنون بودم همون بالایی بود! خدایا شکرت...

پایان...

۱۳۹۳/۵/۱۹

Mina-flame girl

دعا میکنم غرق باران شوی / چو بوی خوش یاس و ریحان شوی

دعا میکنم در زمستان عشق / بهاری ترین فصل ایمان شوی